

فهرست مطلب ها:

- | | |
|-----|---|
| ۲ | پیشگفتار |
| ۴ | چرا نشریه ی سامان نو |
| ۶ | دو تعریف از سوسیالیسم، نویسنده: هال دریپر، ترجمه: بهرام کشاورز، ویراستار: اردشیر مهرداد |
| ۱۳ | روزنه ای به اعماق، بازهم بحثی در مورد طبقه، نویسنده: مجید تمجیدی، ویراستار: ساسان دانش |
| ۲۳ | جامعه گرایی یا ریشه های اجتماعی سوسیالیسم، نویسنده: کورش عرفانی، ویراستار: ساسان دانش |
| ۳۲ | سوسیالیسم و معضل حزب طبقه کارگر، نویسنده: بهزاد کاظمی، ویراستار: حمید دارنوش |
| ۴۹ | سنت، ما و جهان نو، نویسنده: علی حصوری |
| ۵۴ | قانون اساسی مشروطه ایران: روند تدوین و تحول، نویسنده: باقر مومنی، ویراستار: علی حصوری |
| ۷۵ | مسأله ملی و مضامین مربوط به آن، نویسنده: یونس پارسابناب |
| ۸۳ | سه نوشتار درباره مسأله زنان، نویسنده: امید بهرنگ، ویراستار: ساسان دانش |
| ۹۲ | بررسی ریشه های ستمکشیدگی زنان، سمینار لندن، سخنران: کمیته دفاع از حقوق زن در ایران |
| ۱۰۲ | رونق و بحران در اقتصاد جهانی، نویسنده: رابرت برنر، ترجمه: نرگس مشار، ویراستار: احمد سیف |
| ۱۱۴ | ترس و پول در دویی، نویسنده: مایک دیویس، ترجمه و تلخیص: ایوب رحمانی، ویراستار: علی حصوری |
| ۱۲۰ | ملاحظه ای درباره مکتب فرانکفورت، نویسندگان: م. پرتو و ژاله حیدری، ویراستار: ساسان دانش |
| ۱۲۸ | انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان، نویسنده: مایک هینس، ترجمه: بهرام کشاورز با همکاری مهرزاد جاوید |
| ۱۳۴ | به بهانه نقد یک کتاب، نویسنده: علی حصوری |
| ۱۳۹ | معرفی چهار کتاب: "بلشویسم" نویسنده آلن وودز، "طیف" نویسنده پری اندرسون
"آینده ی تصویر" نویسنده ژاک رنسییر، و "همه چیز را گرامی دار"، نویسنده جان برگر. |



پیشگفتار

نخستین شماره‌ی نشریه‌ی الکترونیکی **“سامان نو”** را در برابر خود دارید. قرار است که این نشریه به صورت فصل نامه منتشر بشود. **“سامان نو”** بیست و هشت سال پس از انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷ انتشار می‌یابد. انقلابی که یکی از مهم‌ترین رویدادهای تاریخی در قرن گذشته بود. در انقلاب ایران این نکته برجسته شد که بیشتر سازمان‌های چاپ ایران دیدگاه روشنی از سوسیالیسم و “علم شرایط رهایی کارگران” و استثمارشدگان را ندارند.

سوسیالیسم و مبارزه‌ی طبقاتی دانش و راه‌کار خود را می‌طلبد. اما مبارزه‌ها و حماسه‌آفرینی‌های کارگران، ستمدیدگان و سوسیالیست‌های ایرانی مجهز به یک زیربنای نظری قوی و درک صحیح مفاهیم سیاسی-اجتماعی و همچنین دانش انقلابی نبودند. انقلاب شکست خورد و سازمان‌های کمونیستی ایران

فروپاشیدند و یا به حاشیه‌ای رانده شدند. فقر تئوریک چاپ، همچنان باقی ماند و حتا در مواردی عمیق‌تر گردید. این بحران طی بیست و هشت سال گذشته کماکان ادامه دارد، بحرانی که به چند دهه پیش از انقلاب مربوط می‌شود و ریشه در جنبش سوسیالیستی بین‌المللی دارد. فقر نظری و شکست‌های تاریخی چاپ در ایران، کارگران، زحمتکشان و ستمدیدگان را از یک دانش کاراً برای دگرگون کردن ساختار جامعه محروم ساخته است؛ نشریه‌ی **“سامان نو”** با تکیه بر خرد جمعی، تلاشی است برای کمک به گسترش نقد و بررسی دلایل تاریخی ناکامی‌ها و بسترسازی جنبش سوسیالیسم. و سرانجام **“سامان نو”** کوششی است جهت یافتن راه‌کارهای نظری مناسب برای خردرهایی کارگران و زحمتکشان.

جنبش سوسیالیستی ایران چه نوع نشریه‌ای را طلب می‌کند؟
انتشار یک نشریه‌ی نظری فراسازمانی سوسیالیستی، نیاز به پشتوانه‌ی

قوی نظری، دانش طبقاتی کافی، امکانات تشکیلاتی و تجربه‌ی انتشاراتی دارد. با وجود کوشش‌های بسیار، هنوز چنین نشریه‌ای در جنبش نوین چپ ایران وجود ندارد و ما نیز مدعی نیستیم که به تنهایی، مجهز به تمام دانش، نیرو و ابزار کار لازم هستیم. به هرروی، باید اذعان داشت که تلاش‌های بی‌شمار و ارزشمندی در این زمینه انجام گرفته است، اما این تلاش‌ها به دلایل مختلف سرانجام مطلوبی نداشتند و یا ادامه نیافتند.

به‌هرحال، این امر مهم باید آغاز می‌شد. **“سامان نو”** محصول چنین نیازی است؛ تلاشی منظم و مداوم برای تهیه‌ی یک نشریه‌ی نظری چپ به زبان فارسی که اخبار و مسایل روزمره، جای خود را به متون زیربنایی و نوشتار تحقیقی بدهد. هدف این نشریه، یافتن جایگاهی برای تولید و انتشار ادبیات پژوهشی چپ

رادیکال است، ادبیاتی که با تکیه بر بنیان‌های جدی مطالعاتی از یک سو و توجه به عرصه‌های دخالتگری و کارکردی نوشته‌ها از سوی دیگر، بسترساز و راهگشای همگرایی طیف پراکنده نیروهای چپ باشد.

بدیهی است که تحقق این خواست کلان، نیاز فراوانی به کار و تلاش همگان دارد،

کسانی که سوسیالیسم را ابزار تغییر آفرینی‌های بنیادین در جامعه دانسته و با نفی اندیشه و گُش استعمار انسان از انسان در جستجوی سامانی نو و واکنشی دگرگون‌کننده در روابط انسانی و اجتماعی هستند. بدین سان به باور ما، ابزار این هدف در ایجاد یک نشریه‌ی نظری نهفته است که امیدواریم مبدل به تریبون آرای همه‌ی سوسیالیست‌های انقلابی بشود. به هر حال، **“سامان نو”** حاصل تلاش و توافق جمع بسیار کوچکی از چهار گرایش مختلف از سوسیالیست‌هاست:

۱- اعضا و فعالان سازمان‌های گوناگون چپ ایران که طی ۳۰ سال گذشته با دیدی انتقادی به عملکرد و دیدگاه‌های نظری حزبی و سازمانی گذشته‌ی خود به پژوهش پرداخته‌اند.

۲- روشنگران سوسیالیست و نظرپردازانی که به هیچ حزب یا سازمان سیاسی چپ ایران تعلق تشکیلاتی نداشته‌اند، اما در جهت پژوهش و آموزش مبانی نظری سوسیالیسم کوشا بوده‌اند.

نشریه‌ی “سامان نو” با تکیه بر خرد جمعی، تلاشی است برای کمک به گسترش نقد و بررسی دلایل تاریخی ناکامی‌ها و بسترسازی جنبش سوسیالیسم.



۳- طیف بسیار گسترده‌ی جوانان و دانشجویانی که در چند سال گذشته با خروش و خیزش جنبش دانشجویی و کارگری به سوسیالیسم گرایش یافته‌اند.

۴- پژوهشگران و نظریه‌پردازان جنبش جهانی سوسیالیستی که در همیاری با جنبش چپ ایران تلاش می‌ورزند.

مباحث پیرامون چگونگی ایجاد یک نشریه‌ی نظری از خرداد ماه ۱۳۸۵ (ژوئن ۲۰۰۶) آغاز شد. طی چند ماه به بحث‌های گسترده‌ای پیرامون ایده‌ی اولیه‌ی نشریه‌ی نظری و نقد و بررسی تجربه‌های پیشین پرداخته شد. سرانجام در آبان ماه ۱۳۸۵ (اکتبر ۲۰۰۶) بیانیه‌ای که مورد پذیرش همگان قرار گرفت و در این شماره مندرج است، تصویب گردید.

از آنجایی که این پروژه جدید است و شناخت و تجربه‌ی ما ناکافی و محدود است، تصمیم گرفته شد که اصول کلی کار، امور فنی و مالی نیز تا انتخاب مسئولان و هیات تحریریه و همچنین تبیین شرح وظایف و برنامه‌ی نشر، براساس نظرخواهی و تصمیم همگانی اتخاذ بشوند. بدین سان، مقاله‌های رسیده بعد از ویرایش برای نگارندگان بازپس فرستاده می‌شود و بعد از آن منتشر خواهد شد. این روندی است که برای آغاز کار در نظر گرفته شده است. نا گفته نماند که با اشاره به مشکلات مختلف نشر، حاصل کار مورد بازنگری جمعی قرار خواهد گرفت. بنابراین، مرحله‌ی نخستین کار، جنبه‌ی تجربی دارد و برای بالابردن کیفیت روزافزون، دوره‌ی گذار کار مشترک با تکیه بر خرد جمعی در نظر گرفته می‌شود.

“سامان نو” در آغاز راه است و طبیعی است که خالی از نقص نخواهد بود اما باید از جایی آغاز می‌گردید. به همین دلیل، همکاران این نشریه دست همه‌ی یاران را با صمیمیت می‌فشارند و در تمام عرصه‌های نظری، فنی، تخصصی از همه‌ی پژوهش‌گران، نظریه‌پردازان، مبارزان و کارشناسان جنبش سوسیالیستی، انتظار یاری دارند.

دست‌اندرکاران نشریه‌ی “سامان نو”

بهمن ماه ۱۳۸۵

همکاران این شماره:

باقر مومنی، علی حصوری، یونس پارسا بناب، رابرت برنر، مایک هینس، نرگس مَشار، احمد سیف، امید بهرنگ، ژاله حیدری، م. پرتو، مهرزاد جاوید، بهرام کشاورز، مجید تمجیدی، کورش عرفانی، حمید دارنوش، ساسان دانش، ایوب رحمانی، اردشیر مهرداد، هما علیزاده، لیلا خوزستانی، کورش ناظری، سیاوش بهزاد، ستاره عباسی و بهزاد کاظمی.

ما می‌دانیم که همکاران امروز این نشریه بخش بسیار کوچکی از نیروهای چپ در جنبش سوسیالیستی ایران و بین‌المللی هستند. اهداف “سامان نو” پس بزرگ و توان و نیروی ما بس کوچک است! ولی با آگاهی از این واقعیت، این را نیز می‌دانیم که یک “مرجع معتبر نظری” مورد پذیرش همگان در جنبش سوسیالیستی ایران و جهان وجود ندارد. بنابراین، اذعان می‌کنیم که نقطه‌ی حرکت ما آغازی دوباره است. ما در این مسیر و در یک فرایند انتقالی قرار داریم. این امر در همه‌ی امور نشریه‌ی “سامان نو” صدق می‌کند. در نتیجه، چالش ما برای کمک به ایجاد بستری است که برای بحث‌های نظری چپ، سایر امور فنی، ویرایش و نشر “سامان نو”، رشد یابنده و موثر باشد. به زبان ساده در حال حاضر، “سامان نو” هیات دبیران، سردبیر و “ویراستار” ندارد. همکاران این نشریه با آگاهی به این نوع مشکل‌ها کار نشر را آغاز کرده‌اند. این کمبودها را در شیوه‌ی ترکیب نوشتارها و تنوع ویراستاری خواهید دید. به باور ما، هیات ویراستاری و سردبیری مورد پذیرش همه‌ی همکاران نیز می‌بایستی در یک فرایند کار مشترک، شناسایی و گزینش می‌گردید. تصمیم جمعی ما این است که پس از سپری شدن یک دوره‌ی کوتاه‌مدت از کار مشترک و آشناشدن با قابلیت‌های فنی، نوشتاری و تنوع نظری یکایک همکاران، به انتخاب هیات مسئولان و ویراستاران بپردازیم. در واقع گروه ویراستاری، هم باید بازتاب گرایش‌های نظری گوناگون باشد و هم دربرگیرنده‌ی توانایی‌های فنی و کارشناسی یکایک دست‌اندرکاران و همکاران “سامان نو”. افزون بر این، ما تاکید داشته‌ایم که می‌بایست از همین آغاز کار، زمینه‌ی پیوستن سایر پژوهشگران، کارشناسان و علاقمندان را ایجاد کرده و پس از یک دوره‌ی کار مشترک و کسب شناخت نسبی از توانایی‌های انتشاراتی دست‌اندرکاران جدید “سامان نو”، هماهنگی‌های لازم برای شرح وظایف یکایک همکاران انجام شود. به همین دلیل لازم است که گزارش کوتاهی از روندی که منجر به انتشار “سامان نو” گردید ارایه شود.



چرا نشریه "سامان نو"؟

جهان کنونی سرمایه‌داری در بحرانی دائمی به سر می‌برد. جنگ، قحطی، گرسنگی، خشونت، نابودی محیط زیست، بیکاری‌های گسترده، بنیادگرایی مذهبی و عروج تعصبات ملی و قومی هر لحظه در گوشه و کنار جهان قربانی می‌گیرد. بحران‌های ادواری دو سده اخیر، اکنون به صورت بحرانی ساختاری نمایان شده است. طبقه سرمایه‌دار تمام گستره‌ی حیات بشر را به تسخیر خود درآورده و مورد استثمار قرار داده است. طبقه کارگر اما در تمام این دوران تسلیم نشده و مبارزه طبقاتی خود را بر علیه هجوم سرمایه سازمان داده است. کمونیسم و سوسیالیسم انقلابی که محصول عمل و نظریه‌ی پرولتاریا در این پیکار سهمگین طبقاتی بوده است تنها گزینه‌ی ممکن و عملی در برابر جامعه را نمایانده است. گزینه‌ای که اگر چه هنوز متحقق نشده است اما اندیشه‌ی دستیابی به آن و برنامه عمل رسیدن به آن بسیاری از دستاوردها و پیشرفت‌های جامعه‌ی مدرن بشری را تغذیه کرده است.

تجربه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ و به خصوص شکست پرولتاریا و جنبش سوسیالیستی، و در نتیجه شکست انقلاب ایران، علی‌رغم پیکارها و مبارزه‌های طبقه کارگر، نشانه‌ای از بحرانی عمیق در جنبش سوسیالیستی بود. این شکست سه نکته مهم را برای جنبش سوسیالیستی برجسته نمود:

نخست، عدم شناخت کافی و لازم از ماهیت نظام جهانی سرمایه‌داری و امپریالیسم و به تبع آن ماهیت مناسبات سرمایه‌داری در ایران.

دوم، ناآشنایی و یا نادیده گرفتن برخی از مهمترین سنت‌های انقلابی، تجربه‌های مبارزاتی و نیز نقش تاریخی کارگزار و سوژه تغییر و ماهیت دگرگون کننده پرولتاریا.

سوم، شفاف نبودن هدف و استراتژی جنبش سوسیالیستی و نداشتن یک درک و برنامه یگانه برای جنبشی که خودرهایی طبقه کارگر را در دستور کار خود قرار داده باشد.

آخرین مهلت برای ارسال مطالب جهت درج در شماره‌ی بعدی "سامان نو" اول فروردین ۱۳۸۶ است.

- سامان نو "آماده‌ی دریافت مقاله‌ها، ترجمه‌ها، پیشنهاده‌ها، انتقادات و راهنمایی‌های شما در تمام امور مربوط به نشر و ویراستاری است.

- ترجمه‌ها، مقاله‌ها و نظرهای خود را به صورت فایل کامپیوتری در فرمت **Word XP** بر روی لوح فشرده (CD) و یا به وسیله‌ی پست الکترونیکی به آدرس‌های پستی و الکترونیکی "سامان نو" ارسال کنید.

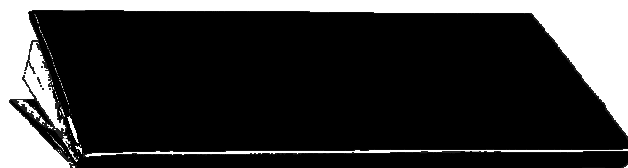
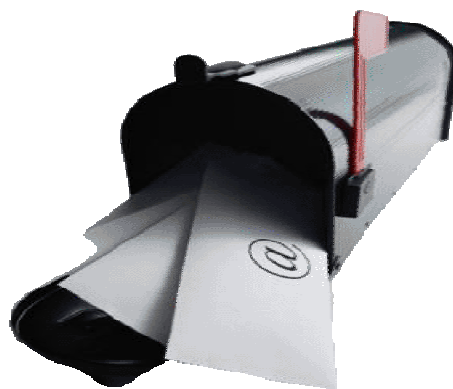
- مسئولیت مقاله‌های "سامان نو" با نویسندگان و مترجمان است.
- نقل مطالب "سامان نو" با ذکر منبع مانعی ندارد.
- مطالبی که فقط برای درج در فصل‌نامه‌ی "سامان نو" ارسال شود منتشر خواهد شد.

طراحی و صفحه آرایی: حسین آریان

www.saamaan-no.org

آدرس پست الکترونیکی: saamaane@saamaan-no.org

آدرس پستی: Saamaane no, BM BOX 2699, London WC1N 3XX, U.K.



اکنون آشکار شده است که در برابر انسان قرن بیست و یکم، نه دو گزینه‌ی سوسیالیسم یا بربریت، بلکه یا سوسیالیسم و یا از بین رفتن تمام نسل و هستی بشری و نابودی کل محیط زیست و طبیعت قرار دارد.

سیاسی و دولت نگهبان مناسبات اقتصادی و اجتماعی دولتمردان حاکم، تاثیر مخرب خود را علاوه بر چپ ایران، در عرصه جهانی نیز گذاشته است. تمام این عوامل که با زایش این نظام همراه بود، بر نقصان‌های تئوریک و ابهامات پیشین افزود. بدین سان، هم اکنون، ضرورت آسیب‌شناسی، رهیافت و مداخله‌ی نظری در جنبش سوسیالیستی به مراتب از هر دوره‌ی تاریخ معاصر ایران پراهمیت‌تر شده است

متأسفانه با وجود تلاش‌های مثبت و متعددی که تاکنون انجام یافته است هنوز آن مداخله‌های نظری لازم که برخاسته از دستاوردها و سنت‌های گوناگون سازمان‌های چپ، و متکی بر پژوهش، دانش و کنش فعالان سوسیالیست از منظر تاریخی - طبقاتی باشد، نتیجه کافی نداده است؛ یعنی آن فعالیت نظری که هدف خود را بسترسازی برای یاری به جنبش "سوسیالیسم از پایین" قرار داده باشد.

همچنین باید تاکید کرد که فضای سیاسی و اجتماعی ایران و رشد اعتراض‌ها و مبارزه‌های مردمی، و به ویژه روی آوردن نسل جوان به آرمان‌های چپ، بستری برای مداخله به وجود آورده که نیاز به داشتن پایه‌های نظری روشن، نوین و رهگشایی از مفهوم، برنامه، اهداف و اصول سوسیالیسم دگرگون‌گرا را دوجندان مبرم ساخته است. بدین سان، یکی از محورهای اصلی مداخله، آشنایی با تئوری‌ها، مبارزه‌ها و تجربه‌های پیروزمند و شکست خورده‌ی جنبش‌ها و گرایش‌های گوناگون خواهد بود. هم‌چنین، معرفی پژوهش‌ها و آثار اندیشه‌ورزان متعددی که از پیشینه‌های سیاسی‌ای گوناگون برخاسته و برای انقلاب سوسیالیستی مبارزه کرده‌اند نیز ضرورت خاص یافته است.

نشریه "سامان نو" بدین منظور انتشار خواهد یافت. نشریه‌ای که هدف خود را این چنین بیان می‌کند: پژوهش و مداخله در مباحث نظری جنبشی که برای انتقاد، یادگیری، روشنگری و دگرگونی تلاش می‌ورزد. جنبشی که برای شناخت و رهیابی در مسیر انقلاب

در واقع انقلاب ایران ناتوانایی و ناکارآمدی نظریات و راهکارهای موجود در جنبش سوسیالیستی ایران را نشان داد. اغتشاش‌های نظری و برداشت‌های سوسیالیسم غیر کارگری مبتنی بر اصلاح‌گرایی، اقتدارگرایی، جان‌شین‌گرایی فرقه گرا، عامل مهمی در شکست چپ و برجسته شدن این ناکارآمدی بودند. البته این بحران منحصر به جنبش سوسیالیستی در ایران نبود و ریشه در کل جنبش جهانی سوسیالیسم داشت. اندیشه‌ها و برنامه‌های اصلاح‌گرایانه‌ی سوسیال دموکراتیک که عاقبت در نظام سرمایه‌داری حل شدند و نیز فروپاشی بلوک شرق که سالها به نام سوسیالیسم به اشکال متفاوتی پرولتاریای این کشورها را مورد استثمار قرار داده بود، صورت‌های متنوع این بحران را بازنمایاندند.

تلاش‌های فراوانی که تا به امروز در نقد و برش از سوسیال دموکراسی و بلوک شرق شکل گرفته است نیز نتوانسته‌اند تا نوزایی نظری، برنامه‌ای و سازمانی سوسیالیسم انقلابی را سازمان دهند. بی‌جهت نبود که جهان سرمایه‌داری پایان تاریخ را جشن گرفت و نظم نوین را اعلام نمود. در فضای ناامیدی و یأس، پسامدرنیسم و پساساختارگرایی، فضای نظری و فکری دانشگاه‌ها و حوزه‌های روشنفکری را تسخیر کرد. اما جهان ما را نه نبرد مکاتب، بلکه مبارزه طبقاتی شکل می‌دهد. جستجوی انسان‌ها برای رهایی در مسیر رهایی از قید هرگونه ستم و تبعیض طبقاتی، نژادی، جنسیتی، ملیتی، اجتماعی، نسل کشی و جنگ افروزی و همچنین تلاش برای جلوگیری از نابودی محیط زیست ادامه یافته است. اکنون آشکار شده است که در برابر انسان قرن بیست و یکم، نه دو گزینه‌ی سوسیالیسم یا بربریت، بلکه یا سوسیالیسم و یا از بین رفتن تمام نسل و هستی بشری و نابودی کل محیط زیست و طبیعت قرار دارد.

باید دوباره تاکید کرد که کمبودها و دشواری‌های نظری جنبش سوسیالیستی در عرصه جهانی به ناچار تاثیرات خود را بر روی جنبش سوسیالیستی ایران گذاشته‌اند. به ویژه این که پژوهش پیرامون مناسبات سرمایه‌داری در ایران و شناخت درست از ماهیت نوع ویژه حاکمیتی که با شکست انقلاب به قدرت رسید نیز مزید بر علت گشته است. در واقع، این نظام، با ادعاهای "ضدامپریالیستی" اش، پیچیدگی‌های تحلیلی منحصر به خود را درچارچوب جامعه‌ی ایران آفرید و سپس در سطح وسیعی از جهان گسترش داد. به طوری که کمبودهای نظری پیرامون تبیین سوسیالیستی از ماهیت حاکمیت





مقدمه:

بحران امروزی سوسیالیسم، بحران در مفهوم سوسیالیسم است. برای نخستین بار در تاریخ جهان، اکثریت قابل توجهی از جمعیت آن خود را به تعبیری "سوسیالیست" می‌نامند.^(۱) اما این نامگذاری در هیچ زمانی کمتر از امروز گویا نبوده است. نزدیک‌ترین چیز به یک محتوای مشترک در این "سوسیالیسم"‌های گوناگون یک وجه سلبی است: ضدیت با سرمایه‌داری. در وجه ایجابی، طیفی از اندیشه‌های ناهمخوان و متنازع که خود را سوسیالیست می‌نامند به مراتب گسترده‌تر از تنوع نظریات در دنیای بورژوازی‌اند.

حتی ضدیت با سرمایه‌داری نیز هر روز کمتر و کمتر به عنوان صورت وجه اشتراک این طیف باقی می‌ماند. در بخشی از این طیف، شماری از احزاب سوسیال دموکرات عملاً هرگونه مطالبات مشخص سوسیالیستی را از برنامه‌های خود حذف کرده و هر جا که ممکن باشد ابقاء بنگاه‌های خصوصی را وعده می‌دهند. سوسیال دموکراسی آلمانی برجسته‌ترین نمونه است. (همانگونه که د.ا. چالمرز در کتاب اخیر خود با عنوان *حزب سوسیال دموکراتیک آلمان* جمع بندی می‌کند: "به عنوان یک تفکر، فلسفه، و یک جنبش اجتماعی، سوسیالیسم دیگر در آلمان توسط هیچ یک از احزاب سیاسی نمایندگی نمی‌شود") مطابق تعریف این احزاب، سوسیالیسم از موجودیت عاری است. گرایشی که از سوی اینان رسمیت می‌یابد یک گرایش سوسیال دموکراسی تمام و کمال رفرمیستی است. با چنین تصویری این احزاب به کدام معنا همچنان "سوسیالیست" هستند؟

در بخش دیگر این تصویر جهانی، دولت‌های کمونیستی هستند که دعوی "سوسیالیست" بودن آنان نیز بر یک وجه سلبی استوار است: یعنی براندازی نظام سرمایه‌داری سود خصوصی، و نیز این واقعیت که طبقه حاکم از مالکین خصوصی ثروت تشکیل نشده‌اند. در سمت

سوسیالیستی و خودرهایی طبقه کارگر و استقرار جامعه‌ای انسانی کوشش می‌کند. از این رو نشریه‌ی "سامان نو" از تمام پژوهش‌گران و نظریه‌پردازانی که خواهان مداخله در این مسیر و نقد و بررسی ریشه‌ای مسائل و مشکلات نظری جنبش سوسیالیستی‌اند برای همکاری دعوت به عمل می‌آورد.

برای آن که روشن شود که نشریه به چه موضوع‌هایی می‌پردازد، طرحی از آن به دست می‌دهیم:

الف: مباحث و مسایل عام درباره‌ی تئوری انقلابی.

درباره‌ی علم سوسیالیسم و جوانب آن؛ فلسفه، تئوری شناخت و نقد ایدئولوژی. نقد اقتصاد سیاسی و شناخت ساختار اقتصادی - اجتماعی. مسائل سوسیالیسم و انقلاب؛ مفهوم طبقات اجتماعی و تفاوت‌ها و تقابلهایشان با یکدیگر، مسئله "دوران" حاضر، استراتژی و تاکتیک انقلابی، برنامه، تئوری‌های سازماندهی طبقاتی و سیاسی، مسائل دوران گذار به سوسیالیسم و مفهوم جامعه انتقالی، دولت و بین‌الملل انقلابی. تبیین "سوسیالیسم از پایین" و نقد دیگر مفاهیم از سوسیالیسم. دوره بندی اقتصادی، سرمایه‌داری جهانی در دوره حاضر، تئوری‌های امپریالیسم و "جهانی شدن"، تئوری عقب‌افتادگی. موانع تحول در جامعه. پژوهش پیرامون محیط زیست. بحث پیرامون ادبیات و هنر و تئوری زیباشناسی و همچنین نقد و بررسی تئوری‌های گوناگونی که تحت نام "مارکسیزم" موجوداند. درک سوسیالیستی از دموکراسی و آزادی و ...

ب: مسائل ویژه جامعه ایران

بررسی جنبش‌های اجتماعی؛ کارگران، دهقانان، زنان، جوانان، دانشجویان و غیره. بررسی مسئله ملی. نقد و بررسی دموکراسی لیبرالی. نقد و بررسی تئوری‌های مدرنیته و سنت، انقلاب یا اصلاحات. مفهوم اجتماعی خشونت و نافرمانی مدنی. تحقیق پیرامون ساختار سرمایه‌داری ایران و ماهیت روحانیت شیعه. تحقیق درباره ماهیت و نقش مذهب در تاریخ ایران. بررسی نقش تاریخی طبقات و احزاب سیاسی؛ ماهیت اپوزیسیون بورژوازی و پژوهش تاریخی پیرامون سازمان‌ها و احزاب چپ. و....

دست‌اندرکاران نشریه الکترونیکی "سامان نو"

اکتبر ۲۰۰۶



ایجابی آن اما، نظام اجتماعی اقتصادی که جایگزین سرمایه‌داری شده است نظامی نیست که بتوان آن را به کارل مارکس نسبت داد. دولت مالک ابزار تولید است. اما چه کسی دولت را در "اختیار" دارد؟ مطمئناً توده‌های کارگری که استثمار شده و اسیراند و از تمام اهرم‌های کنترل اجتماعی و سیاسی محروم شده‌اند دولت را در دست ندارند. طبقه حاکم نوینی، یعنی رؤسای بوروکرات، بر یک سیستم جمع‌گرا *collectivist system* حکم می‌رانند. یک جمع‌گرایی بوروکراتیک. جز آنکه دولتی‌سازی به طور مکانیکی با "سوسیالیسم" معادل فرض شود، این جوامع به چه معنا "سوسیالیستی" اند؟

این دو نوع سوسیالیسم بسیار متفاوتند اما بیش از آنچه به نظر می‌آید با یکدیگر اشتراک دارند. سوسیال دموکراسی عموماً در رؤیای "اجتماعی کردن" سرمایه‌داری از بالا بوده است. قانون اصلی آن همواره آن بوده است که مداخله‌ی فزاینده دولت در جامعه و اقتصاد خود به خود امری سوسیالیستی است. این نگرش شباهت خانوادگی مهلکی با آن مفهوم استالینیستی از سوسیالیسم دارد که سوسیالیسم از بالا به پایین نامیده شده است و سوسیالیسم را معادل دولتی‌سازی می‌داند. این دو در تاریخ پر ابهام تفکر سوسیالیستی ریشه دارند.

بازگشت به ریشه‌ها: صفحاتی که در پی می‌آید کنکاشی تاریخی در معنای سوسیالیسم به شیوه‌ای جدید است. همواره "انواع متفاوتی از سوسیالیسم" وجود داشته است که معمولاً به انقلابی یا رفرمیست، صلح‌طلب یا خشونت‌طلب، دموکراتیک یا اقتدارگرا، و غیره، تقسیم می‌شده‌اند. این تمایزات وجود دارند اما تقسیم‌بندی اساسی چیزی دیگر است. در تمام تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سوسیالیستی شکاف بنیادین میان *سوسیالیسم از بالا* و *سوسیالیسم از پایین* بوده است.

آنچه بسیاری از اشکال متفاوت سوسیالیسم از بالا را به یکدیگر پیوند می‌زند این باور است که سوسیالیسم بایست توسط نخبگانی حاکم به این یا آن شکل به توده‌های سپاسگذار/رزنی شود، بی آنکه از جانب این توده‌ها کنترلی بر آن‌ها اعمال شود. اما جوهره سوسیالیسم از پایین این دیدگاه است که سوسیالیسم تنها از طریق خودرهایی توده‌های فعال شده و در جنبشی متحقق می‌شود که آزادی را خود به دست می‌آورند و در پیکار برای در دست گرفتن سرنوشت خود به مثابه بازیگرانی (و نه فقط سوژه‌هایی) بر صحنه تاریخ، از پایین بسیج می‌شوند. "رهایی طبقه کارگر به وسیله خود طبقه کارگر به دست می‌آید": این نخستین جمله از اصولی است که توسط مارکس برای بین‌الملل اول نوشته شد و اصل نخست زندگی او نیز بود.

این مفهوم سوسیالیسم از بالا است که دیکتاتوری کمونیستی را به عنوان شکلی از "سوسیالیسم" معرفی می‌کند. همین مفهوم سوسیالیسم از بالا است که توجه سوسیال دموکراتیک را بر روبنای پارلمانی جامعه و بر دستکاری "قله‌های فرماندهی" اقتصاد آن متمرکز می‌سازد و آن‌ها را به صورت ابزاری در خصوصت با اقدام توده‌ای از پایین در می‌آورد. همین سوسیالیسم از بالا است که سنت مسلط در تکوین سوسیالیسم بوده است.

لطفاً توجه کنید که این ویژگی منحصر به سوسیالیسم نیست. بر عکس، اشتیاق رهایی از بالا پُرنفوذترین قاعده در سرتاسر قرن‌ها جامعه طبقاتی و سرکوب سیاسی بوده است. تعهد دائمی هر نیروی حاکمی این است که همواره مردم را در حالتی نگاه دارد که برای محافظت از خود چشم به بالا دوخته باشند (به جای اینکه نگاهشان را به قدرت خود معطوف کنند تا از نیاز به حمایت رها شوند). مردم در برابر بی‌عدالتی ملاکان به پادشاهان پناه می‌بردند. برای سرنگونی استبداد پادشاهان به مسیح. به جای عمل متهورانه توده‌ای از پایین، یافتن حاکمان "خوبی" که "با مردم مهربان‌تر رفتار کنند" همواره کم-خطرتر و محتاطانه‌تر بوده است. الگوی رهایی از بالا در تمام تاریخ تمدن به چشم می‌خورد و در سوسیالیسم نیز می‌بایست ردپای آن را آشکار نمود. اما تنها در چارچوب جنبش مدرن سوسیالیستی بود که رهایی از پایین می‌توانست حتی به صورت یک آرزوی واقع‌گرایانه درآید. از درون سوسیالیسم است که رهایی از پایین اگر چه با اُفت و خیزهایی به جلوی صحنه پا گذاشته است. تاریخ سوسیالیسم را می‌توان همچون یک تلاش پیوسته اما تا حد زیادی ناموفق در جهت رهایی خود از سنت کهن، از سنت رهایی از بالا، خواند.

ما با اعتقاد راسخ به اینکه بحران کنونی سوسیالیسم تنها در پرتوی این شکاف عظیم در سنت سوسیالیستی فهم‌پذیر می‌شود، به مثال-های اندکی از این دو تعریف از سوسیالیسم پرداخته‌ایم.

برخی از "نیاکان" سوسیالیست

کارل کائوتسکی، تئورسین برجسته بین‌الملل دوم، کتاب خود درباره توماس مور را با این بحث آغاز می‌کند که مور و مونزر دو چهره‌ی بزرگ آغازگر تاریخ سوسیالیسم هستند و هر دو "راهپیمایی طولانی سوسیالیست‌ها را از لیکورگوس و پیتاگوروس تا افلاطون، گراچی، کاتالینه، مسیح و ... ادامه دادند".



این فهرستی بسیار با معنی از "سوسیالیست" های اولیه است و کائوتسکی با توجه به جایگاهش بایست قادر می‌بود تا یک سوسیالیست را هنگامی که با او مواجه می‌شد تشخیص دهد.

نکته قابل توجه در این فهرست آن است که با بررسی دقیق تر می‌توان این نامها را در دو گروه کاملاً متمایز جای داد.

روایت پلوتارک از لیکورگوس باعث شد تا "سوسیالیست" های اولیه از او به عنوان بنیانگذار "کمونیسم" اسپارتی یاد کنند و این همان دلیلی است که کائوتسکی او را در فهرست خود می‌گنجاند. اما همانگونه که توسط پلوتارک توصیف شده است، نظام اسپارتی بر تقسیم برابر زمین تحت مالکیت خصوصی مبتنی بود و به هیچ وجه سوسیالیستی نبود. این احساس "جمع‌گرایی" که از توصیف نظام اسپارتی می‌تواند به وجود آید از بستر دیگری بر می‌خیزد: سبک زندگی طبقه حاکم اسپارت که همچون پادگان نظامی در حال محاصره‌ای سازمان یافته بود که تحت یک انضباط دائم به سر می‌برد و بر آن یک رژیم تروریستی تحمیل شده بر بردگان حاکم بود. من نمی‌دانم چگونه یک سوسیالیست مدرن می‌تواند این رژیم را نه طلایه دار فاشیسم بلکه نیای سوسیالیسم بخواند. بین این دو تفاوت فاحشی وجود دارد! اما چگونه است که این اختلاف خود را بر تئورسین برجسته سوسیال دموکراسی آشکار نمی‌کند؟

پیتاگوراس، نظامی نخبه‌سالار را بنیان نهاد که به مثابه بازوی سیاسی آریستوکراسی زمین‌دار در مقابل جنبش دموکراتیک توده مردم عمل می‌کرد. او و حزبش در نهایت توسط یک قیام انقلابی مردمی سرنگون و اخراج شدند. به نظر می‌رسد کائوتسکی در سنگر دشمن قرار دارد! علاوه بر این در درون نظام پیتاگوریسی یک رژیم اقتدارگرا و نظامی-گرای تمامیت‌خواه مسلط شد. با این وضعیت، کائوتسکی به این دلیل که هواداران سازمان‌یافته‌ی پیتاگوریس، مصرف جمعی را به اجرا گذاشتند او را به عنوان نیای سوسیالیسم برگزید. حتی اگر این مسأله درست می‌بود (بعدها کائوتسکی پی برد که چنین نبوده است)، چنین اقدامی نظام پیتاگوراس را همان اندازه کمونیستی می‌کرد که هر نظام راهبانه‌ای. این از دومین نیای تمامیت‌گرایی در فهرست کائوتسکی.

مورد جمهوری افلاطون به اندازه کافی شناخته شده است. تنها عنصر "کمونیسم" در حکومت آرمانی او تجویز مصرف راهبانه-اشتراکی به گروه کوچکی از "پاسداران" نخبه‌ای است که بوروکراسی و ارتش را شکل می‌دهند. اما نظام اجتماعی پیرامون آن‌ها مبتنی بر مالکیت

خصوصی است و نه سوسیالیسم. و در اینجا نیز الگوی حکومت آرمانی افلاطون یک الیت آریستوکرات حاکم است و بحث او بر این نکته پافشاری می‌کند که دموکراسی به صورت اجتناب‌ناپذیری به معنای زوال و تباهی جامعه است. در واقع هدف سیاسی افلاطون نوسازی و پالایش آریستوکراسی حاکم به منظور مبارزه با جریان دموکراسی بود. او را نیای سوسیالیسم خواندن بر مفهومی از سوسیالیسم دلالت دارد که هر نوع کنترل دموکراتیکی را نامربوط می‌داند.

از طرف دیگر کاتیلین و گراچی هیچگونه سویه جمع‌گرایی نداشتند. نام آن‌ها با قیام جنبش‌های توده‌ای دموکراتیک خلق علیه نظم مستقر پیوند خورده است. آن‌ها مطمئناً سوسیالیست نبودند اما آن‌ها در سمت مردمی این پیکار طبقاتی در جهان باستان قرار داشتند، یعنی در سمت جنبش خلقی از پایین. نظریه‌پرداز سوسیال دموکراسی (کائوتسکی) تمایزی میان این جنبه‌ها قائل نیست.

در اینجا، در این پیش‌تاریخ موضوع ما، دو نوع تصویر حاضر آماده برای تشرف به معبد جنبش سوسیالیستی وجود دارد. تصویری با سایه‌ی کمرنگی از (به قول معروف) اشتراک‌گرایی، که با اینحال کاملاً نخبه-گرا، اقتدارگرا و ضد دموکراسی بوده است و تصویری عاری از هر گونه جمع‌گرایی که با پیکارهای طبقاتی دموکراتیک مرتبط بوده است. یک گرایش اشتراک‌گرا بدون دموکراسی، و یک گرایش دموکراتیک بدون اشتراک‌گرایی، بی‌آنکه چیزی وجود داشته باشد که این دو را به یکدیگر پیوند دهد.

تا توماس مونزر، رهبر جناح چپ انقلابی در جنبش اصلاحات آلمان، که جنبشی اجتماعی با ایده‌های کمونیستی (ایده‌های مونزر) و گره-خورده با پیکارهای گسترده دموکراتیک خلقی بود، چنین پیوندی وجود ندارد. در مقابل آن دقیقاً سر توماس مور بود. تفاوت میان این دو چهره‌ی هم‌دوره موضوع کانونی بحث ما است. /توییای مور جامعه-ای کاملاً یک شکل را تصویر می‌کند که بیش از آنکه یادآور دموکراسی سوسیالیستی باشد، یادآور کتاب ۱۹۸۴ [نوشته‌ی جورج اورول] است، یعنی یک نمونه نوعی سوسیالیسم از بالا که کاملاً نخبه‌گرا و حتی برده‌دارانه است. عجیب نیست که از این دو "نیای سوسیالیستی" که در آستانه جهان مدرن ایستاده‌اند، یکی (مور) از آن دیگری نفرت داشت و از جلادانی که او و جنبش او را سلاخی کردند حمایت کرد.

پس سوسیالیسم هنگامی که برای نخستین بار پا به جهان گذاشت چه معنایی داشت؟ از همان آغاز دو تعریف جدا از سوسیالیسم وجود



داشت و میان آن دو تقابل و ستیز هیچ‌گاه متوقف نشده است.

نخستین سوسیالیست‌های مدرن

سوسیالیسم مدرن در فاصله‌ی حدود نیم قرن میان انقلاب کبیر فرانسه و انقلابات سال ۱۸۴۸ متولد شد. همانگونه که دموکراسی مدرن در این فاصله متولد شد. اما این دو همچون دو قلوهای سیامی به هم چسبیده متولد نشدند. آن‌ها از همان ابتدا در خطوطی مجزا سیر کردند. نخستین بار چه زمانی این خطوط یکدیگر را قطع کردند؟

بر ویرانه‌های انقلاب فرانسه انواع متفاوتی از سوسیالیسم ظهور کردند. ما در پاسخ به پرسش خود سه نوع پر اهمیت‌تر از آن‌ها را مورد توجه قرار خواهیم داد.

۱- بابوف- نخستین جنبش مدرن سوسیالیستی جنبشی بود که در آخرین مرحله انقلاب فرانسه توسط بابوف ("دسیسه‌ی برابرها") رهبری می‌شد. این جنبش به عنوان تداوم ژاکوبینیسم انقلابی به علاوه‌ی هدف اجتماعی ثابت قدم تری (یعنی جامعه‌ی برابری کمونیستی) نگریسته شده است. (۲)

این نخستین‌بار در عصر مدرن بود که ایده‌ی سوسیالیسم با ایده‌ی یک جنبش مردمی پیوند خورد و آمیزه‌ای پراهمیت ساخت.

این آمیزش بلافاصله پرسشی حیاتی را برانگیخت: در هر مورد دقیقاً چه رابطه‌ای میان این اندیشه‌ی سوسیالیستی و آن جنبش مردمی وجود دارد؟ / این پرسش اساسی سوسیالیسم در ۲۰۰ سال بعدی است.

بابوفیست‌ها مشاهده می‌کردند که جنبش توده‌ای مردم شکست خورده است، چنین به نظر می‌رسید که مردم از انقلاب روی برگردانده‌اند. اما آن‌ها هنوز رنج می‌بردند و به کمونیسم نیاز داشتند: بابوفیست‌ها می‌گفتند ما این را می‌دانیم. اراده‌ی انقلابی مردم به دلیل توطئه‌های راست شکست خورده است: آنچه ما بدان نیاز داریم توطئه‌ای از جانب چپ به منظور بازآفریدن جنبش مردمی است تا اراده‌ی انقلابی را برانگیزاند. در نتیجه بایست قدرت را تسخیر کنیم. اما مردم دیگر برای تسخیر قدرت آماده نیستند. در نتیجه ضروری است که ما قدرت را به نام آنان و به منظور برانگیختن مردم تا این نقطه تسخیر کنیم. این مسأله به معنی یک دیکتاتوری موقت و در حقیقت توسط یک اقلیت است. اما این دیکتاتوری یک دیکتاتوری تعلیمی خواهد بود که هدف آن خلق شرایطی است که کنترل دموکراتیک را در آینده امکان‌پذیر سازد. (به این معنا ما دموکرات هستیم). این دیکتاتوری، دیکتاتوری

خلق نخواهد بود (آنگونه که کمون دیکتاتوری پرولتاریا بود) بلکه صراحتاً دیکتاتوری بر مردم (اما با نیاتی بسیار خوب) است.

مفهوم دیکتاتوری تعلیمی بر مردم به واسطه بابوف، بوناپوتی، بلانکی و نیز لفاظی‌های آنارشیستی و باکونین، در بخش اعظم پنجاه سال بعد برنامه‌ی چپ انقلابی باقی ماند. این دستور کار جدید از طریق این گروه انقلابی برای مردم محنت‌کشیده به ارث باقی ماند. این سوسیالیسم از بالای نمونه‌وار، نخستین و ابتدایی‌ترین شکل سوسیالیسم انقلابی است اما حتی امروزه نیز مورد ستایش کاسترو و مائو قرار دارد که معتقدند این شیوه کلام آخر در انقلابی‌گری است.

سن سیمون



۲- سن سیمون - ذهن درخشانی که در این دوره انقلابی ظهور کرد رویه‌ای کاملاً متفاوت در پیش گرفت. سن سیمون بیزاری عمیقی از انقلاب، بی نظمی و آشوب داشت. آنچه او شیفته‌ی آن بود امکانات بالقوه صنعت و علم بود.

بینش او هیچ کاری به مسائلی همچون برابری، عدالت، آزادی، حقوق بشر و یا ... نداشت بلکه تنها متوجه مدرنیزاسیون، صنعتی‌شدن و برنامه‌ریزی فارغ از هرگونه ملاحظات این چنینی بود. صنعتی‌شدن برنامه‌ریزی شده کلید ورود به این جهان نوین بود و بدیهی است که

آن دسته از مردمی که به این جهان وارد می‌شوند الیگارش‌های سرمایه‌گذاران و تاجران، دانشمندان، تکنولوژیست‌ها و مدیران بودند. هنگامی که این دسته از طرح‌های او استقبال نکردند، او ناپلئون و جانشینش لویی هجدهم را فراخواند تا برنامه‌هایی برای دیکتاتوری پادشاهی اجرا کنند. نقشه‌های او متغیر بود اما آن‌ها همگی تا جزئی‌ترین رویه‌ی طراحی شده، اقتدارگرا بودند. او به مثابه یک نژادپرست و یک طرفدار جنگ‌های استعماری، دشمن متعصب هر گونه ایده‌ی برابری و آزادی بود که او از آن‌ها به عنوان فرزندان انقلاب فرانسه متنفر بود.

سن سیمون تنها در آخرین مرحله از زندگی‌اش (۱۸۲۵) که از پاسخ این نخبگان طبیعی به انجام وظایفشان و ایجاد الیگارش‌ی جدیدی که پیش‌برنده‌ی مدرنیزاسیون باشد نا امید شده بود، به سمت کارگرانی که در لایه‌های تحتانی قرار داشتند جذب شد. "مسیحیت نوین" اگر چه یک جنبش مردمی بود اما نقش آن در واقع متقاعد کردن قدرتمندان به اتخاذ توصیه‌های برنامه‌ریزان طرفدار سن سیمون بود. کارگران می‌بایست سازمان می‌یافتند تا به رؤسای مدیریتی و سرمایه‌دار خود عریضه بنویسند و آن‌ها را مجاب کنند که قدرت را از "طبقه کودن" حاکم بگیرند.

رابطه‌ای که بنابراین او میان آن ایده‌ی جامعه‌ی برنامه‌ریزی شده و این جنبش مردمی برقرار می‌کرد چه بود؟ مردم، جنبش، می‌توانند همچون یک دژکوب در دستان هر کسی مفید باشند. آخرین ایده‌ی سن سیمون جنبشی بود از پایین برای ایجاد سوسیالیسمی/از بالا. اما قدرت و کنترل بایست در همانجا که همیشه وجود داشت باقی بماند. یعنی بالا.

۳- اتوپیست‌ها - سومین گونه‌ی سوسیالیسمی که در نسل پس از انقلاب ظهور کرد از آن سوسیالیست‌های اتوپیی‌گرا بود- رابرت اوون، چارلز فوریه، اتینه کابه و دیگران. آن‌ها طرح کلی یک کولونی اشتراکی آرمانی را ریختند که تماما از جمجمه رهبران بیرون می‌تراوید و قرار بود به لطف ثروتمندان بشردوست و در زیر بال و پر قدرت **بنه ولنت** تأمین مالی شود.

اوون (با آنکه در میان آن جمع از جهات بسیار بیشترین همدلی را بر می‌انگیخت) درست مانند دیگران نظراتی بی‌چون و چرا داشت: "این دگرگونی عظیم ... بایست توسط ثروتمندان و قدرتمندان صورت بگیرد. هیچ گروه دیگری قادر به انجام آن نیست. ستیزه‌جویی فقرا در مقابل ثروتمندان و قدرتمندان ائتلاف وقت، استعداد و منابع مالی

است...". او ذاتا با "نفرت طبقاتی" و جنگ طبقاتی مخالف بود. از میان بسیاری از معتقدان به این شیوه، شمار اندکی چنین بی‌پرده نوشته‌اند که هدف این نوع "سوسیالیسم" عبارت است از "داره یا کنترل جامعه به همان صورتی است که خبره‌ترین پزشکان، بیمارانشان را در پیشرفته‌ترین بیمارستان‌های روانی اداره و کنترل می‌کنند". رفتاری توأم با "مدارا و مهربانی با بدبخت‌هایی که به دلیل عدم عقلانیت و ناعدالتی این غیرعقلانی‌ترین نظام اجتماعی موجود، چنین شده‌اند".

جامعه‌ی کابه **Cabet** انتخابات را تدارک می‌دید اما در آن بحث آزادانه وجود نداشت و مطبوعات تحت کنترل، تلقین نظام‌مند، و هم-شکلی تام و تمام به عنوان بخشی از این نظام پیشنهادی مورد تأکید قرار می‌گرفت.

رابطه‌ی میان اندیشه‌ی سوسیالیستی و جنبش مردمی در نزد این سوسیالیست‌های تخیلی چه بود؟ از نظر آنان مردم *گله‌ای* گوسفند بودند که بایست توسط چوپانی خوب هدایت می‌شدند. بایست چنین پنداشت که سوسیالیسم از بالا ضرورتا متضمن نیت مستبدانه و ستمگرانه است. نباید چنین پنداشت که عمر سوسیالیسم‌های از بالا در این سمت به سر آمده است. بر عکس، این گونه نگرش آنچنان مدرن است که نویسندگانی مدرن همچون مارتین بابر در کتاب "خط سیر در اتوپیا" **Paths in Utopia** آن چنان از این اتوپیی‌گراهای قدیمی یاد می‌کند که گویی آن‌ها دموکرات‌ها و "آزادیخواهان" برجسته‌ای بوده‌اند. این اسطوره کاملا فراگیر است و بار دیگر نشاندنده‌ی عدم حساسیت شگفت‌آور نویسندگان و تاریخ‌نویسان سوسیالیست نسبت به تاریخچه‌ی عمیقاً ریشه‌دار سوسیالیسم از بالا به عنوان تعریف مسلط از دو تعریف سوسیالیسم است.

آنچه مارکس انجام داد

اتوپیی‌گرایی به دلیل اتوپیی‌گرا بودن - به معنای جستجو برای تجویز الگویی از پیش‌ساخته و خیال‌پردازی برای طرحی که بایست تحقق یابد - به شدت نخبه‌گرا و ضد دموکراتیک بود. بعلاوه اساسا با ایده‌ی دگرگونی جامعه از پایین و توسط مداخله انقلابی توده‌های در جستجوی آزادی خصومت داشت حتی در جایی که نهایتا توسل به ابزار جنبش توده‌ای برای تحت فشار قراردادن رأس حکومت را می‌پذیرفت. در جنبش سوسیالیستی، آنگونه که قبل از مارکس تکوین یافته بود، در هیچ جا ایده‌ی سوسیالیستی و دموکراسی از پایین یکدیگر را قطع نکرده بودند.



این تقاطع و این تلفیق محصول مشارکت عظیم مارکس بود که در قیاس با اهمیت آن، کل محتوای کتاب سرمایه فرعی محسوب می-شود. آن چیزی که وی به هم پیوند داد سوسیالیسم انقلابی با دموکراسی انقلابی بود. جوهره مارکسیسم در اینجا است: "این قانون است، بقیه شرح و تفسیر است." در *مانیفست کمونیست* سال ۱۸۴۸ خود آگاهی این جنبش مشخص شده بود (و به زبان انگلیس) "از همان آغاز کار عقیده‌شان بر این بود که رهایی طبقه کارگر بایست توسط خود طبقه کارگر صورت گیرد".

مارکس جوان خود نخستین مصونیتش را از طریق ابتلاء به همه‌گیرترین بیماری‌ها به دست آورد، یعنی توهم به دیکتاتوری ناجی. هنگامی که او ۲۲ ساله بود قیصر درگذشت و فردریش ویلهلم چهارم در میان تشویق لیبرال‌ها و با توقع رفرم‌های دموکراتیک از بالا، بر تخت نشست. هیچ تغییری رخ نداد. مارکس هرگز به اعتقاد رایج همه‌ی سوسیالیسم‌های آن زمان به دیکتاتوری ناجی و یا رئیس جمهور ناجی بازنگشت.

مارکس به عنوان سردبیر ستیزه‌جوی روزنامه‌ای که ارگان طیف چپ لیبرال دموکراسی منطقه‌ی صنعتی راین بود وارد سیاست شد. و به زودی به پیشروترین صدای کل دموکراسی سیاسی آلمان بدل شد. نخستین مقاله‌ای که او منتشر کرد مجادله‌ای به نفع آزادی بی حصر مطبوعات در برابر سانسور دولتی بود. در زمانی که حکومت پادشاهی او را مجبور به کناره‌گیری کرد او به یافتن اطلاعات بیشتر از ایده‌های سوسیالیستی که از فرانسه وارد می‌شد تمایل یافت. هنگامی که این سخنگوی برجسته دموکراسی لیبرال به یک سوسیالیست تبدیل شد، او هنوز به این وظیفه به عنوان پیکار برای دموکراسی می‌نگریست. با این تفاوت که این دموکراسی اکنون معنایی ژرف‌تر در خود داشت. مارکس نخستین اندیشمند و رهبر سوسیالیست بود که *از دل* پیکار برای لیبرال دموکراسی به سوسیالیسم رسید.

در دست‌نوشته‌های سال ۱۸۴۴ او نسخه‌ی کمونیسم تقلیل‌گرا را که نافی شخصیت انسان بود نفی کرد و در جستجوی آن چنان کمونیسمی بود که یک انسان‌گرایی کاملاً تکوین یافته باشد. در سال ۱۸۴۵ او و دوستش انگلس علیه نخبه‌گرایی در جریان سوسیالیستی

که توسط برونو باوئر نمایندگی می‌شد استدلال کردند. در سال ۱۸۴۶ آن‌ها در بروکسل و در تبعید "کمونیست‌های دموکرات آلمانی" را سازمان دادند و انگلس نوشت: "در زمانه ما دموکراسی و کمونیسم یک چیزند. تنها کارگران قادر به اتحاد واقعی زیر پرچم دموکراسی کمونیستی هستند".

در رسیدن به دیدگاهی که در آن برای نخستین‌بار اندیشه‌های نوین کمونیستی با شورمندی نوین دموکراتیک درآمیخته بود، آن‌ها با فرقه-

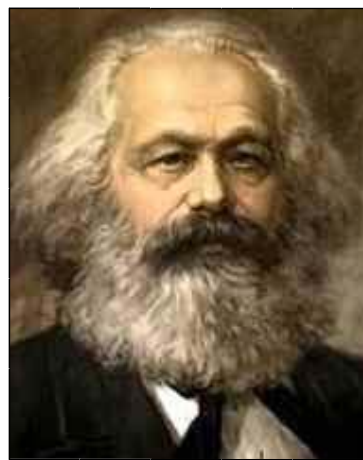
های کمونیستی موجود همچون فرقه ویتلینگ که در رؤیای یک دیکتاتوری مسیحایی بود به ستیزه برخاستند. پیش از آنکه آن‌ها به گروهی بپیوندند که بعدها به لیگ کمونیست تبدیل شد (آن‌ها در آن جا *مانیفست کمونیست* را نوشتند) آن‌ها تصریح کردند که این سازمان بایستی از یک شیوه‌ی کهن توطئه‌گرایی نخبگان به یک گروه تبلیغی روباز تبدیل شود که در آن "هر چیزی که موجب اقتدارگرایی موهوم می‌شود از اصول کنار گذارده شود"، و در آن کمیته‌ی رهبری برخلاف سنت "تصمیم‌گیری از بالا"،

توسط تمام اعضاء انتخاب شود. آن‌ها توانستند رویکرد خود را به لیگ قبولانند و این گروه در نشریه‌ای که تنها چند ماه قبل از *مانیفست کمونیست* منتشر شد اعلام کرد:

ما در زمره کمونیست‌هایی که معتقد به انهدام آزادی فردی هستند و آرزوی تبدیل جهان به یک پادگان عظیم و یا یک کارگاه غول‌آسا را در سر دارند نیستیم. مطمئناً کمونیست‌هایی وجود دارند که بدلیل آگاهی اندک پشتیبان آزادی فردی نیستند و خواهان حذف آن از جهان‌اند به این دلیل که این آزادی را مانع هماهنگی کامل می‌دانند. اما ما تمایلی به از دست دادن آزادی در عوض به دست آوردن برابری نداریم. ما متقاعد شده‌ایم که در هیچ یک از نظام‌های اجتماعی به مانند جامعه‌ای مبتنی بر مالکیت جمعی، آزادی فردی تضمین شده نیست. بیا باید دست‌اندرکار بنای دولتی دموکراتیک شویم که در آن هر حزبی قادر باشد از طریق کلمات و نوشتار اکثریت را به ایده‌های خود جلب کند...

برنامه مارکس برای جنبش طبقه کارگر این است: آماده شدن به منظور دگرگون کردن خود و به دست گرفتن قدرت سیاسی. اینجاست که مارکسیسم پا به هستی می-گذارد.





مانیفست کمونیست که از درون این مباحث سر برآورد اعلام می‌کرد که نخستین هدف انقلاب "پیروزی در نبرد دموکراسی" است. هنگامی که دو سال بعد و پس از سقوط انقلاب‌های ۱۸۴۸ لیگ کمونیستی منشعب شد، بار دیگر پیکاری علیه "کمونیسم ابتدایی" که خواهان جایگزینی جنبش واقعی توده‌ای طبقه کارگر آگاه با دسته‌های انقلابی بود به راه افتاد. مارکس به آنان نوشت:

این تلفیق را ممکن می‌ساخت. جوهره‌ی این نظریه این گزاره است: اینکه اقلیتی اجتماعی وجود دارد که نفع و انگیزه‌ی تغییر در این نظام را دارد، و هدف سوسیالیسم می‌تواند آموزش و بسیج این اقلیت اجتماعی باشد. این اقلیت اجتماعی طبقه استثمارشده، طبقه کارگر است که تدریجاً از دل آن نیروی محرکه انقلاب بیرون می‌آید. در نتیجه بر اساس نظریه‌ای که توان‌های بالقوه انقلابی را در توده‌های وسیع می‌بیند، سوسیالیسم از پایین ممکن است، حتی اگر در زمان و مکانی

معین آن‌ها عقب‌مانده به نظر برسند. سرمایه، در نهایت، چیزی به جز مبنای اقتصادی این گزاره نیست.

تنها چنین نظریه‌ای پیرامون سوسیالیسم طبقه کارگر می‌تواند آمیختگی میان سوسیالیسم انقلابی و دموکراسی انقلابی را ممکن سازد. ما در اینجا در پی استدلال برای محق بودن این اعتقاد نیستیم، بلکه تنها بر بدیل آن پافشاری می‌کنیم. یعنی اینکه تمام سوسیالیست‌ها و یا مصلحانی که این آمیختگی را انکار می‌کنند نهایتاً به نوعی سوسیالیسم از بالا در می‌غلطند، حال چه رفرمیست باشند چه اتوپی‌گرا، بوروکراتیک، استالینیست، مائوئیست و یا کاستروئیست.

پنج سال قبل از مانیفست کمونیست، انگلس بیست و سه ساله که به تازگی سوسیالیست شده بود در سنتی هنوز نخبه‌گرا نوشت: "ما کادرهای خود را تنها از طبقاتی می‌توانیم جذب کنیم که از آموزش بسیار خوب برخوردار شده‌اند، یعنی از دانشگاه‌ها و طبقه تجار...". انگلس جوان به زودی آموزه‌های نوینی کسب کرد اما این عقیده منسوخ هنوز همچون همیشه با ما است.

ادامه دارد...

پی‌نویس‌ها:

۱- این مقاله برای نخستین بار در سال ۱۹۶۶ به چاپ رسید:
<http://www.marxists.org/archive/draper/1966/twosouls/index.htm>

۲- به طور مشخص باید بیان کرد که این آمیزه به وسیله‌ی جرالد وینستنی و "لؤلرهای حقیقی" *True Levellers* جناح چپ انقلاب انگلستان انجام یافت: اما فراموش شد و سرانجامی نیافت.

این اقلیت ... تنها اراده‌ی نیروی محرک انقلاب، و نه روابط واقعی را، ایجاد می‌کند. در حالیکه ما به کارگران می‌گوییم: "شما وارد پانزده یا بیست و یا پنجاه سال جنگ داخلی و جنگ‌های بین‌المللی خواهید شد، نه تنها به منظور دگرگون کردن شرایط موجود، بلکه همچنین به منظور دگرگون کردن خود و آماده کردن خود برای فرمانروایی سیاسی"، اما شما در عوض به کارگران می‌گویید: "ما بایست قدرت را به یکباره به دست بگیریم یا در غیر اینصورت بهتر است در رختخواب بمانیم".

برخلاف کسانی که می‌گویند طبقه کارگر همین یکشنبه قدرت را به دست خواهد گرفت و نیز کسانی که می‌گویند طبقه کارگر هرگز قدرت را به دست نخواهد گرفت، برنامه مارکس برای جنبش طبقه کارگر این است: آماده شدن به منظور دگرگون کردن خود و به دست گرفتن قدرت سیاسی. اینجاست که مارکسیسم پا به هستی می‌گذارد، در پیکار آگاهانه‌ای علیه طرفداران دیکتاتوری تعلیمی، دیکتاتورهای ناجی، نخبگان انقلابی، اقتدارگرایان کمونیست و نیز نوع دوستان موعظه‌گر و لیبرال‌های بورژوا. این مارکسیسم مارکس است، نه هیولای کاریکاتورگونه‌ای که هم از سوی پروفیسورهای نظام حاکم تصویر شده است، کسانی که از روح مصالحه‌ناپذیر مخالفت انقلابی مارکس با وضع موجود سرمایه‌داری به خود می‌لرزند، و هم از سوی استالینیست‌ها و نفواستالینیست‌هایی که می‌کوشند این واقعیت را پنهان کنند که مارکس با اعلام جنگ علیه نسخه‌ی آنان از کمونیسم راه خود را مشخص کرد.

این مارکس بود که در نهایت دو ایده‌ی سوسیالیسم و دموکراسی را به یکدیگر پیوند زد. چرا که او نظریه‌ای را پروراند که برای نخستین بار



روزنه‌ای به اعماق، باز هم بحثی در مورد طبقه

مجید تمجیدی

majidtamjidi@yahoo.se

پیش گفتار

در یکی از کتاب‌های اریک رایت (Erik Olin Wright, 1997) تصویری وجود دارد که در آن دختر خردسالی، در حالی که به یک گاو اشاره می‌کند، از پدرش می‌پرسد: پدر! این چیه؟ پدر جواب می‌دهد: این گاو است. دخترک خردسال می‌پرسد: چرا؟

در دهه‌های ۸۰ و ۹۰، در اوج بحث‌های "اضمحلال طبقه‌ی کارگر"، "توفق دانش بر نیروی کار"، "عتیقه شدن مقوله‌ی طبقه" و...، وقتی کسی می‌خواست به این ادعاهای ایدئولوژیک پاسخ دهد در احساس اریک رایت شریک می‌شد. اما پرداختن به مفهوم طبقه نه در پاسخگویی به این نگرش‌های ذهنی گرایانه بلکه با هدف شفاف سازی خود بحث در مورد طبقه همواره مهم و ضروری بوده است. بر خلاف تصور ساده نگرانه در میان بخشی از چپ، این مبحث حوزه‌ای نیست که پاسخ آن یک بار داده شده و وظیفه‌ی ما گویا فقط تکرار کلیشه وار این پاسخ است. اگر پاسخ به سوال "طبقه چیست؟" بسیار ساده است، پرسش این است که چرا پس از سال‌ها، نزدیک به دویست سال، بحث متمرکز در این مورد هنوز در میان نظریه‌پردازان متعلق به یک گرایش مشخص، درک و "برداشت مشترک" وجود ندارد؟ آیا طبقه یک مقوله‌ی اقتصادی است؟ آیا یک مفهوم اجتماعی یا سیاسی یا فرهنگی و یا ترکیبی از همه‌ی این عرصه‌هاست؟ گروه بندی بر اساس جنسیت، تعلق به اقلیتی قومی و مذهبی، پیشینه‌ی خانوادگی و اینگونه مسایل، چه رابطه‌ای با بحث طبقه دارد؟ آیا این هویت‌ها، بخشی از تعریف پایه‌ای برای مفهوم طبقه محسوب می‌شود؟ اگر نه، جایگاه این گروه‌بندی‌ها در فهم بیشتر مقوله‌ی طبقه کجاست؟ و ده‌ها سوال دیگر.

بخشی از توضیح وجود نظریه‌های گوناگون در میان نظریه پردازان، به

ویژگی‌های ماهیت مفهوم طبقه ارتباط دارد. مفهوم طبقه در حالیکه بسیار ساده جلوه می‌کند، بازتاب یکی از پیچیده‌ترین وجوه جامعه‌ی بشری است. بستر عینی جدل نظری پیرامون مقوله‌ی طبقه به طور مستقیم به منافع گروه‌های مختلف در جامعه گره خورده است. سادگی و پیچیدگی مقوله‌ی طبقه، بیش از آنکه ریشه در کج فهمی‌ها داشته باشد، بیشتر ریشه در بستر مادی و تعارض واقعی منافع گروه‌های مختلف اجتماعی دارد. از یک طرف بخشی از جامعه، صاحبان ثروت و قدرت در سطوح مختلف ساختار اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در جامعه، منفعی بر تاکید تضاد گروه‌های اجتماعی و به تبع آن به چالش کشیدن آن ندارند؛ از طرفی بخشی دیگر از گروه‌های اجتماعی در تعاریف معینی از مقوله‌ی طبقه، نامریی شده و نمایندگی نمی‌شوند. پایه‌ی جدال دایمی نظری و شفاف سازی این مقوله بر بستر جدال روزمره‌ی گروه‌های مختلف موجود در جامعه انجام می‌گیرد. جامعه یک پدیده‌ی ایستا نیست، تغییر و تحول و تعلق به موقعیت طبقاتی جدید، عناصری جدایی ناپذیر از این تحولات بوده و آگاهی از این موقعیت درمرور زمان افزایش می‌یابد. نوشتار حاضر تلاشی است برای ارائه‌ی تصویری از این جدل و گامی در راه شفاف سازی مفهوم طبقه. لازم به تاکید است که این تصویر فقط بخشی از انبوه مباحث در مورد طبقه است.

اینکه طبقه یک مقوله‌ی مهم، پایه‌ای و کلیدی در تحلیل جامعه است، به طور شکی مورد توافق نظریه‌پردازان بسیاری است. در واقع این توافق از طرف هیچ‌یک از دست اندرکاران و پژوهش‌گران جدی، کلاسیک‌ها، جامعه‌شناسان مدرن، پسا مدرنیست‌ها، نئوکولونیالیست‌ها، فمینیست‌ها و... به طور جدی مورد شک قرار نگرفته است. بی‌قیدی پُست تئوری‌ها در مورد طبقه نیز بیشتر از آنکه حاوی ادعایی جدی باشد بیشتر یک ادعای ایدئولوژیک است. به هر روی، هدف از پرداختن به مفهوم طبقه، این است که رابطه‌ی ساختار جامعه با شرایط و موقعیت زیستی گروه‌های مختلف اجتماعی و رفتار کلی این طبقات و نتایج دراز مدت آن مورد بررسی قرار گیرد.

پیشینه‌ی مباحث پیرامون طبقه

می‌توان گفت وجود گروه‌های مختلف در جامعه، به قدمت تاریخ جامعه‌ی بشری است. گروه‌های انسانی نه تنها خود را به شکل جمعی،



در تقابل با طبیعت و حیوانات، هماهنگ می‌کردند بلکه تقسیم‌بندی‌های درون گروهی بر اساس جنسیت، توانایی جسمی، سن نیز بخشی از تاریخ انسان‌های اولیه است. تاریخ تکامل و رشد جامعه‌ی بشری، تاریخ پیدایش و ایجاد گروه‌های بزرگتر از یک طرف و تعمیق تقسیم‌بندی درون گروهی از طرف دیگر بوده است. مستقل از اینکه چه بخشی از این تاریخ موجود است، اما جدل بر سر این تقسیم‌بندی‌ها نیز قدمت تاریخی دارد. پرداختن به مقوله‌ی گروه، صنف و طبقه از

جمله در مباحث فلاسفه‌ی قدیمی نیز وجود دارد. نظریه‌پردازان بسیاری قبل از کلاسیک‌ها از جمله آدام اسمیت، به طور مستقیم به مقوله‌ی طبقه پرداخته‌اند. با این حال آن چیزی که به نظریه‌ها و جدال مستقیم پیرامون مفهوم طبقه مربوط می‌شود، تاریخ کوتاه‌تری داشته و مباحث جدی در

قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، با دیدگاه کلاسیک‌ها آغاز می‌گردد. قرن‌ی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به طور عملی و واقعی در اروپا، به شیوه‌ی مسلط نظام اجتماعی تبدیل شد، جامعه‌ی صنعتی به شدت رشد کرد، شهرنشینی گسترش یافت و بخش قابل توجه جمعیت، از روستا به شهرها نقل مکان کرده و تبدیل به کارگر شدند. در نتیجه برای درک بیشتر مفهوم طبقه با پرداختن به اندیشمندان کلاسیک و تحلیل دیدگاه آنها و سپس به درک نظریه‌پردازان معاصر نیز اشاره می‌کنیم.

کارل مارکس و مفهوم طبقه

اگر قرار باشد دو و یا سه مقوله‌ی مهم و کلیدی در همه‌ی نظریه‌ها و انبوه ادبیات مارکس مورد شناسایی قرار گیرد بدون شک مقوله‌ی طبقه یکی از آنها خواهد بود. با این حال موضوع "دیدگاه مارکس در مورد طبقه" یک شاخه‌ی اصلی مارکس‌شناسی بوده و حتا در میان نظریه‌پردازان متعلق به سنت مشخص مارکسیستی نیز در این مورد اختلاف نظر وجود داشته است. تفاوت‌های قابل ملاحظه در میان بسیاری از مارکسیست‌های صاحب نام از جمله لنین، کائوتسکی، لوکزامبورگ، لوکاچ، گرامشی، آلتوسر، برورمن، رایت و ... فقط بخشی از استدلال این ادعاست. سطور زیر نیز حاصل بازخوانی مشخصی از مارکس است و در نتیجه با آرای بسیاری از مارکسیست‌ها تفاوت دارد.

در آثار اولیه‌ی مارکس (که گاهی به همراه انگلس نوشته شده، مانند مانیفست کمونیست، ایدئولوژی آلمانی و ...) نگاه مارکس به مقوله‌ی طبقه و تحلیل آن دارای ویژگی خاصی است که با سطح تحلیل او از این مقوله از جمله در کاپیتال متفاوت است. منظور از سطح تحلیل بررسی لایه‌ای از جامعه و آن دوره‌ای از تاریخ است که مورد تحلیل قرار می‌گیرد. به طور مشخص با نظر آلتوسر در تقسیم‌بندی نظریه‌های مارکس به "مارکس جوان" و "مارکس پیر" توافق ندارم. با این حال بین آثار اولیه‌ی مارکس از جمله مانیفست کمونیست،

ایدئولوژی آلمانی، آثار معطوف به

نقد هگل و فوئرباخ با آثار بعدی مارکس به ویژه کاپیتال، تفاوت‌های مهمی وجود دارد که به طور مستقیم به بحث طبقه مربوط می‌شود. نکته‌ی مهم در بازخوانی آثار مارکس این است که او مباحث مختلفی در مورد طبقه، در

نکته‌ی بسیار مهم‌تر در متد و تئوری مارکس در بررسی مقوله‌ی طبقه این است که هدف مارکس به طور اساسی دستیابی به تقسیم‌بندی‌های مختلف برای جای دادن مردم در گروه‌های مختلف نبوده بلکه جلب توجه به دینامیسم پایه‌ای تحولات اجتماعی در جامعه است.

سطوح مختلف فلسفی، اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، سازمانی، مبارزاتی، مربوط به سطوح و دوره‌های تاریخی مختلف، توجه (و یا عدم توجه) به گروه‌بندی‌های داخلی یک طبقه‌ی معین را مطرح کرده که همه‌ی آنها را باید همزمان در یک ارتباط مستقیم با همدیگر مورد توجه قرار داد و این کار بسیار مشکلی است. مقوله‌ی بستر و زمینه (context) نقش بسیار مهمی در این بحث داشته و ریشه بسیاری از برداشت‌های سطحی، کلیشه‌ای، مذهبی و شعاری از تئوری مارکس در بی‌توجهی به همین مقوله است. آثار اولیه‌ی مارکس بیشتر معطوف به سطح فلسفی است و حتا آنجا که مارکس به عرصه‌ی اقتصادی و اجتماعی می‌پردازد، همچون مانیفست، به روند تاریخی دراز مدت، عمومی و کلی اشاره دارد. لازم است این تفاوت را با تمرکز بر یک نکته، روشن‌تر بیان کنیم. به طور مثال حکمی در مورد زوال قطعی یک پدیده می‌تواند از نظر فلسفی هنوز حکمی صحیح ولی از نظر تاریخی حکمی اشتباه باشد. عدم توجه به این تفاوت می‌تواند از یک طرف به روش مذهبی و غیر مستند در دفاع از یک حکم غلط تاریخی و یا از طرف دیگر به رد یک نظریه‌ی صحیح فلسفی منجر شود.

بسیاری از احکام و نتیجه‌گیری‌های مارکس در ادبیات اولیه‌ی او شکل



تئوری "از خود بیگانگی" یکی از اصلی ترین کلیدهای کاوش بحث مارکس در مورد طبقه است. بر خلاف هگل که ریشه‌ی از خود بیگانگی انسان را در جدایی روح و جسم می دانست و یا فوئرباخ که ریشه‌ی آن را در مذهب جستجو می کرد، ارجاع مارکس در این جستجو به زندگی مادی و واقعی بشر، به بخش اعظم فعالیت انسان، یعنی کار است.

انگیزه‌ی خلاقیت و آفرینش که از نظر مارکس اصلی ترین تفاوت میان انسان و حیوان است، محو می شود و انسان از انسانیت خویش بیگانه می گردد. بدون توجه به این تئوری مارکس نمی شود بحث های بعدی او را در مورد طبقه دریافت. باید توجه داشت که بازسازی سرمایه داری در قرن بیستم، به ویژه در دهه های پایانی این قرن، و نتایج آن برای بشر امروز، بحث از خود بیگانگی انسان را دوباره به یک بحث پویا و مطرح تبدیل کرده است.

اما همه‌ی چالش های فلسفی مارکس با هگل و فوئرباخ و بقیه با هدف تعریف فلسفی و یا ذاتی انسان انجام نمی گیرد. هدف مارکس این است که این تعاریف عام، در اینجا مقوله‌ی طبقه را در سطحی مشخص تر تعریف کرده و به آن سیمای زمینی و خصلتی کاربردی دهد. آثاری مانند "مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی"، "گروندریسه"، "کاپیتال"، "مبارزه طبقاتی در فرانسه" بخشی از آثاری است که با این هدف به نگارش درآمده است. تعریف مارکس از مقوله‌ی طبقه به طور اساسی در سطحی پایه‌ای- ساختاری، تولیدی و مادی در جامعه است. این همان بستری است که تعارض دایمی گروه های مختلف اجتماعی، مبارزه‌ی طبقاتی، منطق آن و دینامیسم پایه‌ای تغییر و تحولات در جامعه را توضیح می دهد. با توجه به این تحلیل است که مارکس می گوید تاریخ تمام جوامع تاکنونی تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است. در آثار متعلق به مارکس دو تعریف در مورد مقوله‌ی طبقه در جامعه‌ی سرمایه داری ارائه شده است. تعریف اول این است که جامعه سرمایه داری از دو طبقه‌ی اصلی تشکیل می شود، فروشندگان

و زبانی پیش گویانه و پیغمبر مابانه دارند. بیشتر شبیه صدور حکم و پیش بینی های قطعی است. وقتی از مبارزه‌ی پرولتاریا و بورژوازی سخن می گوید و یا سرانجام این مبارزه را پیش بینی می کند. این نوع کلام و صدور حکم قطعی در این آثار ریشه در این مسئله دارد که پیام آن به دینامیسم جاری، رابطه‌ی آن با گذشته و در نهایت به منطق و فرجام بسیار دراز مدت آن معطوف است. بیشتر خصلت فلسفی دارد تا اقتصادی و یا اجتماعی و سیاسی. عدم درک این نکته موجب شده که بخشی از طرفداران مارکس در دفاع از آرا و پیش بینی های او تا حد طرفداران سکت های مذهبی نزول کرده و به جایگاه علمی او لطمه زده و منزلت او را به سطح کاهن معبد پایین بیاورند. خود مارکس که مانیفست را برای گروه مشخص و در مقطع معینی تدوین کرد در فعالیت با گروه دیگر، در بستر و تاریخ معین دیگر، در تشکیل انترناسیونال اول، حتا نامی نیز از آن به میان نیاورد و در سال های آخر فعالیت او بیشتر از چند نمونه انگشت شمار از مانیفست در دسترس همگان نبود. ((Hobsbawm 1999) غرض آنکه خود مارکس بر این تفاوت، سطوح مختلف تحلیل، بیش از هر کس دیگر آگاه بود. از طرف دیگر مخالفان مارکس در رد نظریه های او به این دینامیسم و متدبی توجه بوده و استدلال تاریخی را به عنوان استدلال رد پیش بینی های او استفاده کرده اند.

به هر روی آثار اولیه‌ی مارکس منبع مهمی در شناخت نگاه پایه‌ای او به مفهوم طبقه است. تئوری "از خود بیگانگی" یکی از اصلی ترین کلیدهای کاوش بحث مارکس در مورد طبقه است. بر خلاف هگل که ریشه‌ی از خود بیگانگی انسان را در جدایی روح و جسم می دانست و یا فوئرباخ که ریشه‌ی آن را در مذهب جستجو می کرد، ارجاع مارکس در این جستجو به زندگی مادی و واقعی بشر، به بخش اعظم فعالیت انسان، یعنی کار است. با تمرکز بر سازمان کار و شیوه‌ی آرایش و سازماندهی آن و جایگاهی که انسان در این عرصه پیدا می کند، می شود پاسخی به چرایی از خود بیگانگی بشر در جامعه‌ی مدرن داد. ریشه‌ی علاقه و تمرکز مارکس بر مقوله‌ی تولید، این بدوی ترین و پایه ای ترین کنش در جامعه‌ی بشری نیز همینجا ست. وقتی سازمان کار به نحوی سازماندهی شده که بیشتر افراد جامعه حتا از محصول تولیدی خویش نیز بی بهره اند، وقتی محصول تولیدی انسان خود به ابزار تسلط بر او تبدیل می شود و هر چه انسان بیشتر تولید می کند نیروی تسلط سیستم و نظام موجود را بازتولید و قدرتمندتر می کند،



و خریداران نیروی کار؛ یعنی کارگران و سرمایه‌داران. در این تعریف اگر چه دو طبقه‌ی اصلی جامعه‌ی سرمایه‌داری مورد شناسایی قرار می‌گیرند اما این تعریف معطوف به بازار کار است. حوزه‌ای که خرید و فروش کالا توسط فروشندگان و خریداران انجام می‌شود. این تعریف، تعریفی اقتصادی است اما هنوز وارد حوزه‌ی تولید نشده است. این تعریف از طرف کسانی که تمایل دارند تمام کسانی را که “حقوق” می‌گیرند، “طبقه‌ی کارگر” بنامند، بیشتر مورد توجه قرار گرفته است. بحث‌های اخیر در مورد اینکه همه‌ی حقوق بگیران کارگرند به این تعریف مارکس محدود می‌ماند. اما ماندن در چارچوب این تعریف، نامرئی کردن عمق تحلیل مارکس از مفهوم طبقه و به ویژه هدف کاربردی تعریف او از مقوله‌ی طبقه است. نخست به این دلیل که مقوله‌ها خود بخود تعریف نمی‌شوند و هر تعریفی با هدف معین انجام می‌گیرد. هدف از تعریف یک مقوله (concept) این است که یک پدیده‌ی مشخص و معین در تمایز با پدیده‌های دیگر مورد شناسایی قرار گرفته تا به درک بیشتر و فهم کاربردی آن منجر شوند. اگر تعریف یک مقوله آنقدر عام بوده و یا بیان فشرده‌ای از تمام ارکان یک تئوری نباشد تعریف کاملی نخواهد بود. به همین دلیل و با ارجاع به خود تئوری مارکس، این تعریف مارکس از طبقه از آنجا که معطوف به بازار کار است تعریف کاملی از این مقوله نیست. دوم و مهم‌تر آنکه این تعریف از طبقه نزد مارکس پیش‌درآمدی برای ورود به صحنه‌ی اصلی و پایه‌ای جامعه یعنی عرصه‌ی تولید و سازمان کار است. از نظر مارکس

صحنه‌ی اصلی نمایش نه عرصه‌ی مبادله‌ی نیروی کار بلکه عرصه‌ی مصرف آن و عرصه‌ی تولید است. نیروی کار، کالایی است که همراه با مصرف خویش ارزش افزایی می‌کند. با توجه به این نکته‌ی مهم، تعریف کامل‌تر مارکس از دو طبقه‌ی اصلی جامعه این است که یک طبقه مالک وسایل و ابزار تولید است یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار. این طبقه با خرید و مصرف نیروی کار که متعلق به طبقه کارگر و فاقد وسایل تولید است، ارزش افزایی کرده و فرایند آن منجر به انباشت سرمایه می‌شود. این رکن پایه‌ای تحولات عمیق در جامعه و توضیح منطق تحولات اساسی در یک دوره‌ی دراز مدت است. به عبارت دیگر از همان ابتدا تعریف استثمار جزیی جدا ناپذیر از تعریف مقوله‌ی طبقه، نزد مارکس است. سپس خواهیم دید که نه فقط جامعه-شناسان بلکه بسیاری از مارکسیست‌ها نیز به این نکته کم توجه بوده‌اند.

ماکس وبر، امیل دورکیم و طبقه

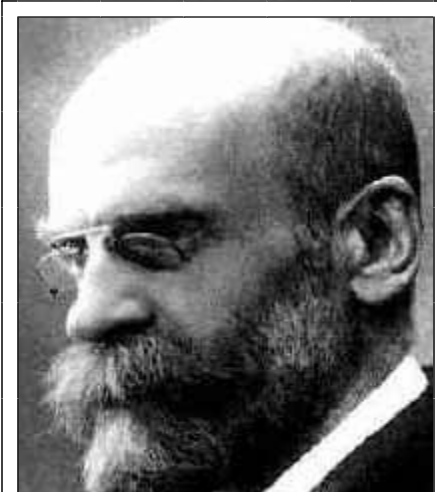
اما نکته‌ی بسیار مهم‌تر در متد و تئوری مارکس در بررسی مقوله‌ی طبقه این است که هدف مارکس به طور اساسی دستیابی به تقسیم‌بندی‌های مختلف برای جای دادن مردم در گروه‌های مختلف نبوده بلکه جلب توجه به دینامیسم پایه‌ای تحولات اجتماعی در جامعه است. این مهم‌ترین نکته در تبیین تئوری مارکس در مورد طبقه است. از نظر مارکس این نکته که هر فرد در جامعه به طور مشخص به کدام طبقه و یا زیرمجموعه‌ی کدام گروه طبقاتی تعلق می‌گیرد، در مقایسه با دینامیسم رشد یابنده‌ی جامعه و منطق پایه‌ای بسیاری از تحولات مهم و تعیین کننده‌ی جامعه، در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد. تلاش مارکس این است که نشان دهد در تفاوت با جوامع دیگر چه نوع رابطه‌ی پایه‌ای و عمیق، میان انسان‌ها در جامعه کاپیتالیستی برقرار است. اساس این دینامیسم در جامعه‌ی سرمایه داری روند ارزش افزایی و کسب سود هر چه بیشتر است. بر بستر همین رابطه‌ی پایه‌ای است که جامعه نظم دلخواه خویش را شکل می‌دهد و مبارزه برای کسب منافع مختلف و مبارزه طبقاتی، نه فقط در صحنه‌ی آشکارتر سیاسی و اجتماعی بلکه در عرصه‌ی سازمان کار به محرک و موتور تغییر و تحولات در جامعه تبدیل می‌شود. پرسش‌های مربوط به تغییر و تحولات پایه‌ای در جامعه، بازسازی و تغییرات ساختاری در آن، آینده‌ی این تحولات و مهم‌تر از آن منطق و چرایی این تحولات از نظر مارکس، ابتدا باید در این سطح پاسخ گیرند.

ماکس وبر یکی از اندیشمندان کلاسیک محسوب می‌گردد. اساس بحث وی در مورد اهمیت حوزه‌های مختلف در تبیین روند و تحولات جامعه این است که عروج جامعه‌ی سرمایه‌داری در غرب را نمی‌توان فقط با عوامل و شاخص‌های اقتصادی توضیح داد. از نظر او یکی از مشخصه‌های مهم و تعیین کننده در پیدایش سرمایه‌داری در غرب نقش شاخه‌ی معینی از پروتستانیزم و کالوینیسم بوده است. وبر معتقد است که پروتستانیزم بر خلاف مذاهب دیگر، همچون اسلام، دارای ویژگی‌هایی است که تشویق به کار سخت و منضبط، کار و تلاش، پس‌انداز و اینگونه رفتار اجتماعی بخشی از آن است. وبر در کتب و آثار تحقیقی مختلف خویش از جمله در مقاله‌ی “عروج سرمایه‌داری و روح پروتستانیزم” این نظر خود را مستدل می‌کند. به عبارت دیگر در تفاوت با مارکس که حوزه‌ی اقتصادی را عمیق‌ترین لایه‌ی تحولات اجتماعی می‌داند وبر حوزه‌های دیگر از جمله حوزه‌ی باورها و مجموعه



موقعیت طبقاتی تعلق داشته باشد اما در عین حال روابط معینی چه با افراد متعلق به همان موقعیت و یا خارج از آن داشته باشد. این شاخص نسبت به جایگاهی که فرد در جامعه قرار می‌گیرد، نقش موثری دارد. مانند اصل و نسب، موقعیت خانوادگی، تیپ زندگی، علایق و... به موقعیت فرد، هویت معینی در جامعه می‌بخشد.

یکی دیگر از اندیشمندان کلاسیک در مبحث طبقه، امیل دورکیم



است. در حقیقت خود دورکیم کمتر به طور مستقیم به مقوله‌ی طبقه پرداخته است اما تعدادی از نظریه‌پردازان مقوله‌ی طبقه، از جمله گرونسکی، با تکیه بر مباحث و دیدگاه دورکیم، نظریه‌های مشخصی را طرح کردند. به طور کلی

آرای دورکیم با تاکید بر ارزش‌های اخلاقی مشترک، تبدیل همبستگی مکانیکی به همبستگی ارگانیکی در جامعه‌ی سرمایه‌داری و اینکه کارکردهای تعریف شده در جامعه، جای همیاری فردی را گرفته و همچنین نقش تقسیم کار در جامعه، تعریف می‌شود. در یک کلام می‌توان گفت که آرای دورکیم در ادراک طبقه، شیوه‌ی کارکردی (فونکسیونالیستی) جامعه است. تا آنجا که به بحث طبقه مربوط می‌شود، تقسیم کار بر اساس شغل فردی، کاری که هر فرد در جامعه انجام می‌دهد، معنا پیدا می‌کند. در دیدگاه دورکیم شغل افراد و قرارداد کار، روابطی که بر اساس این قراردادها، میان افراد با شغل‌های مختلف استوار می‌گردد، مقوله‌های کلیدی در تعریف و شناسایی طبقات در جامعه هستند.

جامعه‌شناسی مدرن و مقوله‌ی طبقه

پس از جنگ جهانی دوم با مباحثی که به ویژه در آمریکا مطرح شد دیدگاه وبریستی در بحث پیرامون طبقه مورد توجه قرار گرفت. کانون این مباحث به جابجایی طبقاتی، یعنی درجه‌ی امکان ترک طبقه‌ی

اعتقاد مردم را نیز به همان اندازه مهم می‌داند. نظریه‌پردازی‌های وبر به ویژه تاکید او بر مقوله‌ی موقعیت و مقام (status)، در کتاب "اقتصاد و جامعه - پایه‌های جامعه‌شناسی فهم" به آرای او جایگاه مهمی داده است. اهمیت وبر در مباحث مربوط به طبقه بیشتر از آنکه حاصل مستقیم کار خود او باشد مدیون فعالیت طرفداران او یعنی وبریست-هاست. طرفدارانی که به ویژه در نقد و جدال با مارکسیسم با توسل به ماکس وبر نظریه‌های خود را مدون کردند.

از نظر وبر تعلق طبقاتی به معنای تعلق به یک موقعیت طبقاتی در جامعه است. از نظر او سه نوع موقعیت طبقاتی وجود دارد؛ یکم: طبقه‌ی مالک و دارا، دوم: طبقه‌ی شغلی و سوم: طبقه‌ی اجتماعی. موقعیت اول به مالک بودن افراد مربوط می‌شود. موقعیت دوم به امکان و شرایط فروش کالا و خدمات در بازار بستگی دارد و موقعیت سوم به فرایندی از کل موقعیت طبقاتی و اینکه فرد چقدر امکان جابجایی از یک طبقه به طبقه‌ی دیگر را دارد مربوط است. وبر در تقسیم‌بندی مشخص این گروه‌بندی‌ها تلاش می‌کند که با دخالت دادن شاخص‌هایی مانند سرمایه، دارایی، تحصیل و درآمد موقعیت‌های طبقاتی مشخص‌تری را ترسیم کند. در این تقسیم‌بندی‌ها افراد می‌توانند همزمان در "موقعیت‌های طبقاتی" مختلفی قرار داشته باشند. در بخش مهمی از ادبیات آکادمیک و دانشگاهی، به ویژه در کتب معطوف به معرفی مقدماتی جامعه‌شناسی، اشاره می‌شود که ماکس وبر بحث مارکس راجع به نقش اقتصاد را تایید کرده و سعی دارد علاوه بر آن به نقش دیگر شاخص‌ها نیز توجه کند. این دیدگاه دارای ایراد جدی است. نخست آنکه از نظر وبر عرصه‌ی اقتصاد از عمقی که در مباحث مارکس دارد برخوردار نیست. دوم اینکه تعریف وبر از طبقه‌ی اقتصادی به تعریف اولیه‌ی مارکس از طبقه - معطوف به بازار - محدود می‌شود. مرکز توجه وبر، بر خلاف مارکس، در پرداختن به مقوله‌ی اقتصاد، عرصه تولید و سازمان کار و یا عرصه‌ای که سرمایه ارزش افزایی می‌کند، نیست بلکه حوزه‌ی بازار است. به همین دلیل است که در دیدگاه وبر شاخص‌هایی همچون درآمد و تحصیل در تقسیم‌بندی‌های او از طبقات نقش بسیار مهمی می‌یابند. به علاوه هدف اصلی از تعریف مقوله‌ی طبقه از نظر مارکس به طور اساسی جلب توجه به دینامیسم پایه‌ای و روابط متقابل تحولات جامعه و از نظر وبر شناسایی تعلق گروهی و جایگزین کردن انسان‌ها در گروه‌های مختلف اجتماعی است. "پرستیژ اجتماعی" یکی دیگر از مقوله‌های تکمیلی در بحث‌های وبر است. منظور وبر این است که یک فرد ممکن است به یک یا چند



قبلی و امکان و میزان موفقیت در این جابجایی متمرکز شد. ولی بحث‌های وبر موقعی بیشتر مطرح شد که داهرندوف (Dahrendorf) در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ نظریه‌ی جدیدی ارائه داد که به بحث نئووبریستی معروف شد. اساس بحث داهرندوف این بود که ما با یک سرمایه‌داری نوع جدید یا فراسرمایه‌داری (postcapitalism) روبرویم که در آن رابطه‌ی کار و سرمایه رابطه‌ی محوری نبوده و این رابطه به گونه‌های مختلفی تقسیم شده است. جامعه دیگر به آن معنای سابق جامعه‌ی طبقاتی نیست بلکه مجموعه‌ای از موقعیت‌های طبقاتی است که فرد در هر دوره از زندگی خویش، نسبت به عوامل و شاخص‌های مختلف، در آن قرار می‌گیرد. محور تئوری داهرندوف مقوله‌ی قدرت و اتوریته است.

مدل گلد هرپ

اما برجسته‌ترین فرد نئووبریست‌ها گلدهرپ (Goldthorpe 1980) است که با ارائه‌ی مدل معینی مدل‌های موجود تقسیم‌بندی طبقاتی در بسیاری از کشورها را، به ویژه در سطح آمارگیری و تحقیق‌های عملی، تحت تاثیر قرار داد. تمرکز گلدهرپ در بحث طبقه بر مقوله‌ی جابجایی طبقاتی است و مدل و جدولی که برای تقسیم طبقات در جامعه ارائه می‌دهد این است که ابتدا موقعیت افراد را بر اساس موقعیت شغلی که آن هم رابطه‌ی مستقیمی با موقعیت آنها در بازار کار دارد، مورد شناسایی قرار می‌دهد. در حقیقت نکته‌ی کلیدی در بحث گلد هرپ رابطه‌ی استخدامی افراد است. این مدل بیشتر از آنکه مدل طبقات در جامعه باشد مدل تقسیم‌بندی افراد بر اساس رابطه‌ی استخدامی است. از نظر گلدهرپ بخشی از مردم کارفرما هستند، برخی کارفرمای خودشان هستند (بدون استخدام از طرف کسی) و برخی دیگر استخدامی هستند. در حقیقت مدل او بر مبنای دو رابطه تعریف شده است، رابطه‌ی نخست بر اساس قرارداد کار و رابطه‌ی دوم بر اساس خدمتی ((service که فرد به سازمان مربوط ارائه می‌دهد.

مدل دوم راییت:

مدیران متخصص	مدیران نیمه مختار	مدیران غیر مختار	بورژوازی
سرپرستان متخصص	سرپرستان نیمه مختار	سرپرستان غیر مختار	صاحبان شرکت‌های کوچک
متخصصین غیر مدیر	کارگران نیمه مختار	پرولتاریا	خرده بورژوازی بدون کارگر استخدامی

بر اساس این روابط گلد هرپ مدلی ارائه داد که شامل هفت موقعیت طبقاتی است که پس از بررسی و بازبینی دوباره، آنها را به یازده موقعیت افزایش داد. مدل او بر این اساس است که ابتدا سه گروه کلی طبقه‌ی خدماتی، طبقات میانی و طبقه‌ی کارگر ایجاد و سپس آنها را به زیر گروه‌های دیگر تقسیم‌بندی می‌کند. در یک نگاه کلی مدل گلدهرپ را می‌توان چنین ترسیم کرد:

مدل یازده گانه ی گلدهرپ

طبقه ی خدماتی	متخصص رده بالا متخصص رده پایین
طبقه ی میانی	کارمندان بخش خدمات کارگران غیر یدی یا فکری صاحبان شرکت های کوچک با افراد استخدامی صاحبان شرکت های کوچک بدون افراد استخدامی دهقانان و شرکت های روستایی کوچک
طبقه ی کارگر	تکنیسین های با مهارت پایین و سرپرست های کارگران یدی کارگران ماهر کارگران نیمه ماهر و غیر ماهر کارگران روستایی و کشاورزی

اریک راییت و تقسیم‌بندی طبقاتی

در تقابل با رشد دیدگاه نئووبریستی یک جریان فکری دیگری نیز رشد کرد که اندیشه‌های خود را متعلق به مارکسیسم می‌دانست. این دیدگاه به ویژه در مراکز آکادمیک و دانشگاهی با اریک راییت شناخته شده است. البته پیش از راییت بحث‌های پولانزاس با تاکید بر تقسیم کار و اینکه باید مقوله‌ی طبقه را از منظر اقتصادی، اجتماعی و



یکی از ایرادهایی که به مباحث مربوط به طبقه در دویست سال اخیر گرفته می‌شود این است که این مباحث از منظر و منافع گروه‌های معینی در جامعه انجام گرفته و بقیه‌ی گروه‌های اجتماعی دیگر، مبنی بر تعلق جنسی و یا قومی، مذهبی و ... در این تعاریف از جایگاه مشخصی برخوردار نیستند.

ازقشر حقوق‌بگیر نیز به عنوان طبقه‌ی کارگر استفاده کنند مورد استقبال قرار گرفته است. ایراد اصلی این مدل این است که تقسیم‌بندی بر اساس مالک و غیر مالک و قرار دادن مدیران و کارگران در یک گروه مشترک کلی غیر مالکین، نقش مستقیم مدیران را در فرایند ارزش افزایی سرمایه و استثمار کارگران، تنها به این دلیل که آنها هم حقوق می‌گیرند، کمرنگ می‌کند. چیزی که مغایر با درک روشمند مارکس در تحلیل و تعریف مفهوم طبقه، یعنی تمرکز بر نقش گروه‌های مختلف در فرایند تولید و ارزش افزایی سرمایه است.

بوردیو نیز یکی از نظریه‌پردازان دیگر مارکسیست است، وی معتقد است که علاوه بر سرمایه‌ی اقتصادی، سرمایه‌های اجتماعی، فرهنگی و ... نیز عناصری بسیار مهم و موثر برای تعیین موقعیت اجتماعی فرد در جامعه است. اما به خاطر جلوگیری از طولانی‌تر شدن مطلب از بررسی بیشتر آرای بوردیو خودداری کرده و بر سه دیدگاه دیگر (جنسی، قومی و نظریه‌های پست مدرنیستی) نسبت به مقوله‌ی طبقه اشاره می‌کنیم.

طبقه، جنسیت، قومیت

یکی از ایرادهایی که به مباحث مربوط به طبقه در دویست سال اخیر گرفته می‌شود این است که این مباحث از منظر و منافع گروه‌های معینی در جامعه انجام گرفته و بقیه‌ی گروه‌های اجتماعی دیگر، مبنی بر تعلق جنسی و یا قومی، مذهبی و ... در این تعاریف از جایگاه مشخصی برخوردار نیستند. مستقل از تفاوت‌های بسیار مختلف دیدگاه فمینیستی، انتقاد مشترک نگاه جنسی به مباحث طبقه این است که تبعیض بر اساس جنسیت به عنوان مسئله‌ای حاشیه‌ای در این مباحث جای گرفته و ارزش مردانه، از جمله در تعریف مفاهیم، جایگزین

سیاسی مورد بحث قرار داد که تفاوت ریشه‌ای این درک با بحث‌های مسلط در شوروی سابق، توجه نظریه‌پردازان بسیاری را به ویژه در میان سازمان‌ها و احزاب چپ و سوسیالیست جلب کرد.

اریک رایت در دو مقطع مختلف دو مدل برای تقسیم‌بندی طبقات ارایه داد. نخستین مدل او تحت تاثیر مباحث هری برورمن - **Braverman Harry 1974** - و تاکید او بر نقش اقتدار در فرایند کار بود. این مدل شامل سه طبقه‌ی اصلی می‌شد و سه طبقه‌ی فرعی نیز در میان طبقات اصلی جای می‌گرفتند. در مدل رایت سه طبقه‌ی اصلی شامل بورژوازی، خرده بورژوازی و پرولتاریاست. سه طبقه‌ی میانی عبارتند از طبقه‌ی مدیران که بین بورژوازی و پرولتاریا قرار می‌گیرد، طبقه‌ی کارفرماهای کوچک که بین بورژوازی و خرده بورژوازی قرار می‌گیرد و طبقه‌ی مزدبگیران نیمه مستقل که بین خرده بورژوازی و پرولتاریا جای داده می‌شود. نکته‌ی مهم در این تقسیم‌بندی این است که سه طبقه‌ی اصلی بر اساس شرایط مادی و سه طبقه‌ی میانی بر اساس مقوله‌ی کنترل تعریف می‌شوند.

مدل رایت از طرف بسیاری از مارکسیست‌ها، از جمله روئومر - **John Roemer, 1982** - با انتقاد مواجه شد. اساس این نقد این بود که مقوله‌ی کلیدی مارکس در بحث طبقه یعنی استثمار، در مدل اریک رایت مورد بی توجهی قرار گرفته است. رایت با پذیرش این انتقاد مدل دیگری را ارایه داد که به مدل دوم رایت مشهور است. در این مدل رایت سعی دارد که بر مقوله‌ی استثمار متمرکز شود. اما همانطور که در جدول زیر می‌بینید اساس درک رایت از استثمار عنصر مالکیت است. در این مدل هر طبقه همزمان با چهار مشخصه تعریف و در تقسیم‌بندی رایت قرار می‌گیرند که عبارتند از ارتباط ساختاری با وسایل تولید، تعداد استخدامی‌ها، درجه‌ی کنترل و رابطه با هرم قدرت و سرانجام رابطه با تقاضای تحصیل و دانش. با توجه به این شاخص‌ها رایت دو گروه اصلی ایجاد می‌کند: مالکین و غیر مالکین (حقوق‌بگیران). گروه مالکین را به سه زیر گروه سرمایه‌داران، صاحبان شرکت با کارگر استخدامی کم و خرده بورژوازی بدون کارگر استخدامی تقسیم می‌کند. گروه غیر مالک را نیز به سه گروه اصلی مدیران، سرپرستان و کسانی که در رده‌های پایین سازماندهی شده و به انجام کار مشغولند، تقسیم‌بندی می‌کند. هر یک از زیر مجموعه‌ی این گروه‌ها را نیز بر اساس درجه‌ی تخصص به سه گروه متخصص، نیمه مختار و غیر مختار تعریف می‌کند. این مدل از طرف آن بخش از مارکسیست‌ها که تمایل دارند



ندارد، منبع ارزش اضافی دیگر نیروی کار نیست بلکه دانش است؛ متخصصین و دست اندرکاران دانش، یک طبقه‌ی جدید متعلق به آینده را تشکیل می‌دهند. البته دانیل بل در ادامه بررسی‌های خود، این نظریه‌ها را غلوآمیز ارزیابی کرد اما هیچگاه راجع به نقش جدید بورژوازی در جامعه‌ی فراصنعتی، نظری ابراز نکرد. به هر حال پرسشی که اگر دانش جای نیروی کار را گرفته و طبقه‌ی کارگر در حال منقرض شدن است، چه بر سر طبقه‌ی سرمایه‌دار آمده و آیا دانش، همانند نیروی کار، برده‌ی کارمزدی سرمایه است یا خیر از طرف این سنت پاسخی نگرفته است.

جمع‌بندی تحلیلی

همانطور که ملاحظه کردیم ساختمان بحث مارکس درمورد مفهوم طبقه به طور خلاصه این است که این بحث به رابطه‌ی مادی میان انسان‌ها و به پایه‌ای‌ترین لایه‌ی جامعه تعلق دارد و حوزه‌ی اصلی که باید به آن متمرکز شد حوزه‌ی سازمان کار است. به نظر می‌رسد تلاش‌هایی که برای تکامل بحث طبقه انجام گرفته، هم درروش مارکسیستی و هم در دیدگاه وبری، این نکته‌ی مهم در بحث مارکس را فراموش کرده و در عمل به تضعیف بحث پایه‌ای مارکس منجر شده است. تنزل بحث ساختار طبقاتی در جامعه به بحث موقعیت اجتماعی فرد (تحت عنوان موقعیت طبقاتی) و گروه در جامعه و تلاش برای جای دادن انسان‌ها در گروه‌های مختلف اجتماعی، تکمیل و ادامه‌ی دیدگاه مارکس پیرامون مقوله‌ی طبقه نیست بلکه تضعیف آن است. نکته‌ی مهم در این مورد این است که بحث‌های مارکس، ابزاری است برای هدفی دیگر، یعنی توجه به دینامیسم پایه‌ای در جامعه‌ی سرمایه‌داری و فهم منطق تغییر و تحولات ریشه‌ای آن است. نظریه‌های مارکس در مورد طبقه به طور مستقیم ابزار مناسبی برای فهم موقعیت فرد در جامعه نیست؛ تحلیل‌های روشمند مارکس می‌تواند پایه‌ی این فهم باشد اما کلید مستقیمی برای پاسخ‌گویی به همه‌ی پرسش‌های مطرح شده در این سطح نیست. تنزل هدف کاربردی مقوله‌ی طبقه در تحلیل جامعه به تقسیم‌بندی افراد در گروه‌های مختلف و تمرکز بر میزان امکان آنها در جابجایی میان این گروه‌ها، فهم روش زندگی افراد (life style) و یا در بهترین حالت (مدل دوم رایت) دسته‌بندی آنها بر اساس مالکیت و یا درجه‌ی کنترل، در واقع به نازایی این بحث در شناخت منطق و پایه‌ی تحولات جامعه منجر شده است. بدون تفکیک این دو مقوله، یعنی ساختار طبقاتی و

ارزش‌های واقعی شده است. در مباحث حاکم حول طبقه بر منافع مشترک میان مردان و زنان یک طبقه تاکید می‌شود اما نسبت به جنبه‌ی دیگر آن، تضاد منافع درون گروهی، کم توجهی می‌شود. این بی‌قیدی به این دلیل است که در این مباحث، نگاه مردانه حاکم بوده و زنان همواره به عنوان گروه حاشیه‌ای مورد توجه قرار گرفته‌اند. به طورمثال بر این نکته تاکید می‌شود که وقتی از تولید سخن به میان می‌آید، حوزه‌ی تولید مردانه در کانون توجه بوده است؛ اگر به کار مولد اهمیت داده شده، از کار مردان به عنوان کار مولد نام برده شده و سرانجام کار بدون دستمزد زنان که همواره بخش بزرگی از تولید در جامعه را تشکیل داده نامرئی شده است. در نتیجه، نه تنها در تعاریف مفاهیم بلکه در تقسیم‌بندی الویت‌ها، در طرح خواسته‌ها و ارایه‌ی راه حل سازماندهی جدید نیز گروه زنان گروه حاشیه‌ای بوده و به عنوان ”یار و یاور“ گروه اصلی - مردان - مورد توجه قرار گرفته است. به نظر این منتقدین، پایه‌ی مادی این بی‌قیدی، نگاه مردانه و برتر شمردن منافع مردان بر زنان بوده است. (Wikander 1994, Mies 1986, Hartman 1981, Firestone 1971)

انتقاد از زاویه‌ی قومی نیز بر این پایه استوار است که در این مباحث گروه‌های قومی، مذهبی و ... اقلیتی که در پایین‌ترین لایه‌های ساختار طبقاتی جامعه جای دارند، مانند سیاهان در آمریکا و یا مهاجرین در کشورهای اروپایی، در مباحث مربوط به طبقه مورد توجه کمتری قرار گرفته و نامرئی شدن کار و تولید بخش مهمی از جامعه منجر به ابزار اعمال قدرت بیشتر از طرف بخش حافظین نظام علیه بخش اقلیت شده است. (Wilson 1978, 1987)

پست تئوری‌ها

بحث مشترک نظریه‌پردازان جامعه‌ی فراصنعتی، از جمله پدر پُست تئوریسین‌ها، دانیل بل (Daniel Bell) و یا نظریه‌های پُست فوردیستی در مورد مفهوم طبقه این است که با توجه به انقلاب انفورماتیک و تحولات عمیق اقتصادی و اجتماعی دهه‌های اخیر، شرایط اجتماعی کنونی با جوامع صنعتی و یا نظام سرمایه‌داری که مارکس آن را تحلیل می‌کرد، روبرو نیست بلکه با جامعه‌ی فرا صنعتی، پُست کاپیتالیستی و یا پُست فوردیستی مواجه است. در جامعه‌ی جدید تخصص و دانش جای تعیین‌کننده‌ی قبلی طبقه‌ی کارگر را گرفته است، طبقه‌ی کارگر دیگر آن وزنه‌ی تعیین‌کننده‌ی گذشته را



موقعیت فرد و گروه در جامعه این معضل همچنان حل نشده باقی مانده و مخدوش شدن مفهوم طبقه یکی از اجزای اجتناب ناپذیر آن خواهد بود.

در شیوهی تفکر وبری و یا نئووبری، با وجود تعهد به هسته‌ی اصلی بحث مارکس و تکامل آن، کل بحث مارکس راجع به حوزه‌ی تولید حذف و با مفهوم بازار جانشین می‌شود. به همین دلیل بحث این دیدگاه، توضیح مسئله‌ی طبقه نیست بلکه بخشی از ابزاری است که توضیح می‌دهد فرد در جامعه از چه منزلت و موقعیتی برخوردار بوده و چه شاخص‌هایی شرایط اجتماعی او را در پیشرفت و یا عدم پیشرفت، بیشتر و یا کمتر می‌کند. با اینکه رایت در تلاش‌های بعدی خود از جمله در ۱۹۹۷، سعی دارد این مشکل را با تفکیک دو مقوله‌ی طبقه‌ی اقتصادی و طبقه‌ی جامعه‌شناسانه حل کند اما مشکل بحث رایت این است که او نیز به طور اساسی این تفاوت بنیادی از اهداف تحلیل مفهوم طبقه را نمی‌بیند و در همان روش وبری به تحلیل مقوله‌ی طبقه می‌پردازد. به نظر می‌رسد بدون تفکیک شفاف مقوله‌ی موقعیت طبقاتی و موقعیت فرد در جامعه، شفاف‌سازی مباحث مربوط به طبقه ناممکن است.

در مورد پست تئوری‌ها مشکل اصلی این است که مباحث آنها براساس مناسبات عینی جامعه نیست بلکه بر تصورات ذهنی و امیال نظرپردازان این شیوه تفکر استوار است. طبقه کارگر را نمی‌توان بر اساس باز تعریف "مجدد" مقوله‌ها و به طور ذهنی از صحنه‌ی جامعه حذف کرد. این مقوله از جنس سخت افزار است و باید با مثال‌های مشخص نشان داد که آیا توسط دانش حذف شده است یا خیر. فرایند تکامل تکنولوژی مبتنی بر دانش پیشرفته، همچون ایجاد کارخانه‌های عظیم در چین که از بالاترین سطح تکنیک و دانش بهره‌مند است، که بیشتر یادآور فوردیسم است، فقط یک نمونه‌ی استدلال مشخص علیه نظرپردازی‌های فراصنعتی- فرافوردیستی است. دوم اینکه این دیدگاه هنوز به این پرسش که اگر طبقه‌ی کارگر منقرض شده، پس بر سر بورژوازی چه آمده، پاسخی نداده است. در نتیجه، این نظریه بیشتر از آنکه حاوی بحث علمی مبتنی بر واقعیت موجود در مورد طبقه باشد پاسخی کارفرمایانه به تغییر و تحولات سال‌های اخیر و ابزاری ایدئولوژیک برای ایجاد آگاهی کاذب در میان بخش‌های مختلف طبقه‌ی کارگر جهانی است.

اما انتقاد از منظر جنسی در مورد طبقه تامل بیشتری می‌طلبد. باید

اظهار کرد که بخش مهمی از این انتقاد تا آنجا که به کاربرد عملی بحث طبقه توسط سوسیالیست‌ها و فعالیت‌های اجتماعی - سیاسی کارگران مربوط می‌شود، درست است. تاریخ احزاب سوسیالیستی و اتحادیه‌ها و تشکلهای کارگری تا حدودی تاریخ بازتعریف مفهوم طبقه، مبارزه‌ی طبقاتی، اولویت‌های این مبارزه، منافع و مبارزه‌ی مشترک، نظم بخشیدن خواسته‌های کارگران بر بستر برتر دانستن منافع کارگر مرد بر منافع کارگر زن بوده است. هم در تعریف مفاهیم از جمله کار مولد، هم در نوع آرایه‌ی خواسته‌ها همچون ممنوع بودن کار شبانه‌ی زنان، هم در عرصه‌ی برجسته نکردن منافع متضاد درون طبقه، زن و منافع ویژه‌ی او حضور ندارد. بسیاری از تشکلهای اتحادیه‌های کارگری، مانند اتحادیه‌ی متال سوئد، سمبل نگاه مردانه به کارگر بوده‌اند.

با این حال به نظر می‌رسد انتقاد از منظر جنسی به بحث‌های مارکس در مورد طبقه از یک ضعف بنیادی رنج می‌برد و آن عدم درک این مسئله است که بخش اعظم تعاریف مارکس از مفاهیم مختلف در جامعه‌ی سرمایه داری، تعاریف شخصی او نیست بلکه شفاف‌سازی نگاه سرمایه‌داری به این مقوله‌ها، به طور مثال در تعریف مقوله‌ی کار مولد و کار غیر مولد است.

"مارکس در نقد خود به سرمایه‌داری، از جمله در نقد نظریه‌های اسمیت، تاکید می‌کند که پایه‌ای ترین رابطه‌ی میان کارگر و سرمایه، تولید ارزش اضافی است. منظور مارکس از ارزش اضافی تفاوت ارزش سرمایه‌گذاری شده توسط سرمایه‌دار و ارزش کسب شده پس از پایان فرایند تولید است. ارزش اضافی از طریق مبادله‌ی یک کالای معین، نیروی کار، که ویژگی آن تولید ارزشی بیش از بهای خویش است، تولید می‌شود. مارکس به روشنی توضیح می‌دهد که در جامعه‌ی سرمایه‌داری و از منظر سرمایه‌دارها مولد بودن کار فقط به معنای تولید کالا نیست بلکه بیش از هر چیز تولید ارزش اضافی است. این نکته‌ی مهم و کلیدی است که نه تنها بسیاری از منتقدین فمینیست به آن بی توجه بوده‌اند بلکه بیشتر مارکسیست‌ها نیز با بی قیدی از کنار آن گذشته و با دفاعی مردسالارانه در واقع ازدیدگاه و درک اسمیت در برابر مارکس دفاع کرده‌اند. واقعیت این است که هم در تعریف آدام اسمیت و هم در تعریف مارکس، کار بدون مزد زنان به عنوان کار مولد تعریف نمی‌شود. اما نکته‌ی مهم این است که تعریف مارکس از کار مولد، درک و تعریف "شخصی" مارکس از کار مولد نیست. از نظر مارکس در یک جامعه‌ی ایده‌آل صبح نقاشی کردن و بعد از ظهر



اقتصاد سیاسی، کاپیتال (به ویژه جلد اول و سوم)، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه و ...

- آثار وبر از جمله اقتصاد و جامعه- پایه‌های جامعه‌شناسی فهمیم، عروج سرمایه‌داری و روح پروتستانسیم و ...

- کتاب **Class, Race, & Gender, Social Stratification, in Sociological Perspective** از

Grusky حاوی مقاله‌های جدی و بسیاری است که از تکرار نام تعدادی از آنها در لیست منابع، خودداری کرده و خواننده‌ی علاقمند را به این کتاب با ارزش ۹۱۰ صفحه‌ای رجوع می‌دهم.

- * مجید تمجیدی ۲۰۰۳، "کار زنان از منظر تاریخی- بین‌المللی"، سایت اخبار روز، بخش آرشیو.

Ahrne Gran □Pappakostas A (2002) Organisationer, samh lle och globalisering, Trghetens mekanismer och fr nyelsens fr  tt tningar . Lund: S t u d e n t l i t t e r a t u r .

Bell Daniel (1973) The coming of Post-Industrial Society. New York: Basic Books.

Braverman Harry (1974) Labour and mopolycapital . New York: Monthly Review Press. Castells Manuel (1996,1998,1999) The Rise of the Network Society (Three bands) Oxford: Blackwell.

Dahrendorf Ralf (1959) Class and Class Conflict in Idustrial Society. Stanford

Durkheim  mil (1893/1933) The Division of Labor in Society. New York: Macmillan.

Firestone Shulamith (1972) The Dialectic of Sex. New York: Bantam.

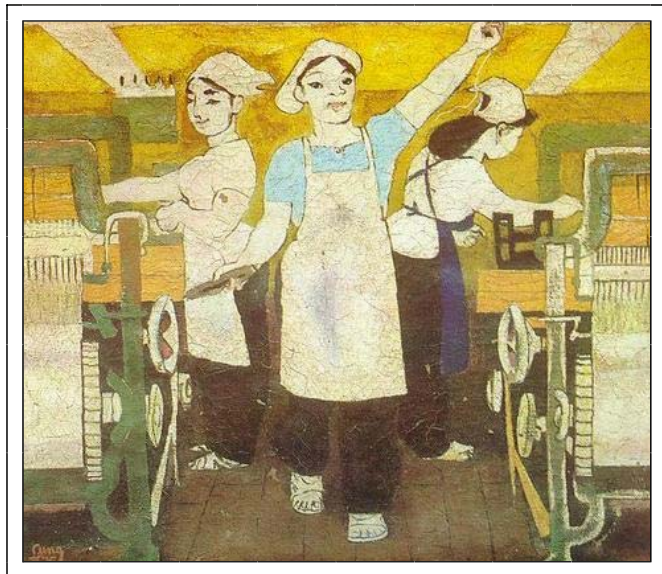
Giddens Anthony (1973) The Class Structure of the Advanced Societies. London: Hatchinson.

Goldthorpe John H (1987) Social Mobility and Class Structure in Modern Britain. Clarendon Press.

Greenbaum J (1995) Windows on the Workplace- Computer, Jobs and the Oraganisation of Office Work in the Late Twentieth Centry . New York: M o n t h l y R e v i e w P r e s s .

Grusky David (1999) "Foundations of Calss Analysis: A Durkheimian Perspective." Working paper. Department of Sociology, Cornell University.

(-----ed) (2001) Class, Race, & Gender, Social



ماهی‌گیری کردن کار محسوب می‌شود. تعریف مارکس از کار مولد و کار غیر مولد، تعریف این مقوله‌ها از منظر نظام سرمایه‌داری است. منظری که در آن فقط تولید کالا کار را مولد نمی‌کند بلکه باید این روند به تولید ارزش اضافی منجر شود.*

به علاوه نگاه جنسیتی با وجود تلاش مثبت برای جلب توجه به منافع مختلف درون گروهی، در موارد زیادی از یک طرف منافع مشترک طبقاتی میان کارگران زن و مرد را کم رنگ کرده و از طرف دیگر ساختار قدرت و طبقاتی درون "گروه زنان" را کمرنگ نموده است. به عبارت دیگر مقوله‌ی زن، پوششی برای نامریی کردن ساختار قدرت درون گروهی زنان و تعلق آنها به طبقات مختلف و متضاد شده است. این ضعفی است که نگاه قومی نیز از آن رنج برده و با انتقاد درست به اینکه تعریف طبقه از نگاه گروه‌های قومی حاکم انجام گرفته، به ساختار قدرت درون گروهی و تعلق افراد متعلق به یک گروه اقلیت قومی یا مذهبی مشترک به طبقات مختلف در جامعه، مانند کارگران سیاه و بورژوازی سیاه، کم توجه بوده است.

بخشی از منابع

- آثار مارکس از جمله ایدئولوژی آلمانی، مانیفست کمونیست، دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، فقر فلسفه، گروندریسه، مقدمه‌ای بر

جامعه‌گرایی یا ریشه‌های اجتماعی سوسیالیسم

کوروش عرفانی

korosherfani@yahoo.com

آیا باور به سوسیالیسم برخاسته از درک واقعیت‌های اجتماعی است یا بر نگرشی ایدئولوژیک استوار است؟ در جوامع سرمایه‌داری تلاش بر این است که سوسیالیسم را به عنوان یک مجموعه از باورها نشان دهند که نه از درون قانونمندی‌های اجتماعی، بلکه از دیدگاه "ایدئولوژیک" عده‌ای برمی‌آید که می‌خواهند با نادیده گرفتن عینیت‌های بیرونی، ذهنیت‌های خویش را به عنوان حقیقت مسلم نشان دهند. در کنار تلاش تبلیغاتی نظام سرمایه‌داری، تلاش‌های مکانیکی و سطحی‌گرایانه‌ی عده‌ای که خود را به نادرست "سوسیالیست" می‌خوانند به این توهم دامن زده است که سوسیالیسم یک ساختار ذهنی و آرمانی است که شاید روزی قابل اجرا باشد و نه بیش از این.

تلاش این نوشتار این است که ببینیم آیا به راستی سوسیالیسم ساخته‌ی ذهن (اختراع) است و یا برخاسته از فهم سازوکارهای انسانی درونی جامعه (کشف قانونمندی‌های موجود) است. در حالت اول، سوسیالیسم امری محتمل و نسبی است که تحقق یا عدم تحقق آن تابع شانس و منتج از شرایط به طور صرف ارادی است، اما در حالت دوم، سوسیالیسم به عنوان یک گزینش طبیعی مطرح می‌شود که هر انسان واقع‌گرایی را در مقابل آگاهی خویش قرار می‌دهد. روشن ساختن این نکته به بسیاری از کشمکش‌های کاذب ایدئولوژیک و سیاسی میان موافقان و مخالفان سوسیالیسم پایان می‌دهد.

نخست بهتر است به تعریف واژه سوسیالیسم بنگریم. "سوسیالیسم" (۱) از واژه‌ی "سوسیال" (۲) می‌آید که صفت است و در زبان فارسی به معنای "اجتماعی" ترجمه شده است. (۳) این صفت در ریشه‌ی لاتین خود از کلمه‌ی **socialis** می‌آید که به معنای "به هم پیوسته" و "اتحاد یافته" است. (۴) به همین ترتیب سوسیالیسم از حیث معنای ریشه‌ای و واژگانی به معنای "همگرایی" و "اتحادگرایی" است. اما اینکه ذات سوسیالیسم به این ترتیب به جامعه و آنچه در آن می‌گذرد مربوط می‌شود نکته‌ی مهمی است. برای این منظور باید بر واژه‌ی اجتماعی، به عنوان صفت، دقت کرد. (۵)

Stratification, in Sociological Perspective. Wwstview Press.

Hartmann Heidi (1981) "The Unhappy Marriage of Marxism and Feminism: Towards a More

Hobsbawn Eric (1999) *Om Historea*, Stockholm: Prisma

Progressive Union." In *Wemen and Revoution*, p 1-41. South End Press.

Mies Maria (1986) *Patriarchy and Accumulation on a World Seale; Women in the International Division of Labour* . London: The Bath Press.
Smith Adam (1994) *Den osynliga handen*, Smith i urval, versnttning av Dagmar Lagerberg, Stockholm □

Wikander Ulla (1994) *Kvinnoarbete i Europa 1789-1950; Genus, makt och arbetsledningen* . ? : Atlas Akademi

Wilson William Julius (1978) *The Declining Significance of Race: Blacks and Changing American Institutions*. University of Chicago Press.

(1987) -----The Truly Disadvantaged: The Inner City, The Underclass, and Public Plicy. University of Chicago Press.

Wright Erik Olin (1979) *Class Structure and Income Determination*. Academic Press.

(1985) -----Calsses. Verso.

(1989) -----The Debate on Classes. Verso.

(1997) -----Class Counts, Comparative studies in class analysis. Cambridge.

* * *

www.monthlyreview.org

www.newleftreview.org



“اجتماعی” همان “انسانی” است

واژه‌ی اجتماعی، که معادل سوسیال و به عنوان صفت معمول است، در زبان فارسی از نام “اجتماع” برمی‌خیزد. اما “اجتماع” در زبان فارسی معادل کلمه‌ی کمونیت (۶) به کار می‌رود. تعریف “اجتماع” از دید /امیر حسین آریان پور چنین است: “جامعه‌ای که وابسته‌ی محلی معین و از جامعه‌های دیگر کمابیش بی‌نیاز باشد.” (۷) این تعریف قدری کاهش دهنده و محدود کننده است و اگر اعتبار آن را برای “اجتماع” (۸) کافی بدانیم در برگزیده‌ی گستردگی معنایی واژه‌ی “اجتماعی” نیست. زیرا “سوسیال” یا اجتماعی، به عنوان صفت، به “جامعه” مربوط می‌شود و جامعه جمعی به مراتب گسترده تر از

اجتماع است. (۹) “جامعه” (۱۰) در کتاب “زمینه جامعه‌شناسی” آریان پور چنین تعریف شده است: “گروهی وسیع شامل سازمان‌های متعدد و مرکب از کثیری زن و مرد و کودک که در طی زمانی دراز از اتکای متقابل اجتماعی و نظم گروهی بهره‌مند باشد.” (۱۱) این تعریف، با تمامی کاستی‌های خویش، دربرگیرنده‌ی اجزای لازم برای رساندن

مفهوم “سوسیال” یا “اجتماعی” است و این چیزی نیست جز “اتکای متقابل اجتماعی”. جامعه در اساس بیانگر ظرفی است که نوزاد بشری در آن، برخلاف بسیاری از حیوانات، داده‌های لازم برای تبدیل شدن به نمونه‌ی بالغی از گونه‌ی خویش را از بدو تولد و به طور غریزی در خود ندارد، این توانایی را پیدا می‌کند که به تدریج تبدیل به انسان شود. موجودی مجهز به زبان، توان ارتباطاتی، درک پدیده‌ها، فهم موقعیت-های پیچیده جهت تصمیم‌گیری و یک دستگاه ارزشی. به عبارت دیگر، جامعه آن مجموعه‌ای است که موجود زنده‌ای را که در بدو تولد دارای توان‌های بالقوه‌ی زیاد و توان‌های بالفعل کم است، درطول یک فرایند طولانی تبدیل به انسان می‌کند. از همین روی، برخی، انسان را “حیوان اجتماعی” می‌نامند، یعنی حیوانی که به واسطه‌ی حضور در جامعه‌ی بشری و روند اجتماعی شدن، تبدیل به یک بشر می‌شود. بدون جامعه، نوزاد انسانی، در صورت بقای جسمی خود، نمی‌تواند تبدیل به یک موجود بشری شود و خصلت‌های رفتاری غیر انسانی او بر ویژگی‌های غریزی بشریش می‌چربد. نوزاد بشری بدون جامعه و به

طور منزوی یا خودجوش تبدیل به انسان نمی‌شود. (۱۲)

جامعه از طریق فرایند “اجتماعی شدن” (۱۳) این حیوان اجتماعی را انسان می‌کند. این محتوای جامعه‌ی انسانی است که اجازه می‌دهد نوزاد بشر از همان ابتدا با دریافت گرمای بدن مادر، شیراو، صدای او، نوازش مادر و سپس محبت و توجه والدین و اعضای بزرگتر خانواده، به موجودی تبدیل شود که توان بازتولید همان رفتارها، ویژگی‌ها و خصلت‌ها را در خود و نیز در نسل‌های بعد از خویش کسب می‌کند. بدین صورت کارکرد بنیادین جامعه عبارت است از تبدیل نوزاد بشری به یک “فرد”، یعنی موجودی آگاه بر “انسان” بودن خویش و آگاه از آنچه بر “انسان” مترتب است. فلسفه‌ی وجودی جامعه این است که در درازمدت این کارکرد بنیادین را تامین ساخته و شرایطی را فراهم نسازد که در آن، تبدیل نوزادان به انسان و تداوم بخشیدن بازتولید

آنچه به راستی “جامعه” را از جمع‌های انسانی دیگر متمایز می‌کند، در درجه‌ی اول، همین خصلت بازتولید فرهنگی است که از طریق آن، نوزاد حیوان اجتماعی به بشر، فرد و شهروند تبدیل می‌شود.

خصلت‌های انسانی برای افراد و نسل‌های بعد دچار اشکال شود. در طول حیات افراد، می‌بایست شرایطی در جامعه فراهم باشد که موجب تقویت روابط انسانی و روحیه‌ی جمعی شود تا امکان باز تولید رفتارها و خصلت‌های انسانی بدون وقفه و با کیفیتی بالا میسر باشد. به عبارتی جامعه هر گز نباید انسان‌ها را به سوی دوری

ازهم و جدا شدن از یکدیگر سوق دهد. جوهر حیات اجتماعی، وجود روابط میان انسان‌هاست، ارتباطات بین افراد در جهت تامین خصلت ذاتی و وجودی جامعه، یعنی خصلت “اجتماعی” آن است. خصلتی که به واسطه‌ی آن، تولید و بازتولید “بشر” ممکن است. این انتقال خصلت بازتولید از طریق “میراث اجتماعی” یا “میراث فرهنگی” و یا به زبان ساده‌تر، “فرهنگ” انجام می‌شود. جامعه از طریق فرهنگ، انسان‌ها را به رنگ و شکل خود درآورده و هماهنگ می‌سازد و از این طریق، با وجود گذر زمان و نو شدن نسل‌ها، بقای خویش را حفظ می‌کند.

پس، آنچه به راستی “جامعه” را از جمع‌های انسانی دیگر متمایز می‌کند، در درجه‌ی اول، همین خصلت بازتولید فرهنگی است که از طریق آن، نوزاد حیوان اجتماعی به بشر، فرد و شهروند تبدیل می‌شود.

”انسان به وسیله‌ی فرهنگ جامعه خود، موجودی اجتماعی می‌گردد.” (۱۴) اگر ما این کارکرد اصلی جامعه را برای معنا بخشیدن به صفت “اجتماعی” در نظر بگیریم هر آنچه که مانعی در این فرایند محسوب شود از این دیدگاه، خصلت “ضد اجتماعی” پیدا می‌کند. به



عبارت دیگر برای "جامعه" خصلت ضد ذاتی می‌یابد و این، در تخالف با کارکرد بنیادین جامعه و در تضاد با فلسفه‌ی وجودی جامعه است. یعنی امری که به جامعه تحمیل شده است و از درون جامعه بر نمی‌خیزد. مانند نوعی ویروس که نسبت به ارگانیزم بیگانه است و به همین دلیل نقش و کارکردی پیش‌بینی شده برای بقا و حیات ارگانیزم ندارد و باز به همین دلیل، مخرب نیز خواهد بود. برای درک این موضوع باید به سیر تحول بشر مراجعه کرد.

تحول تاریخی بشر

انسان از همان ابتدای تاریخ خویش در جمع زندگی می‌کرده است. بقای انسان و تحول او از حیوان‌گونه به انسان‌گونه ناشی از زیست جمعی و پیچیدگی‌های مندرج در این زیست است. ناشی از با هم بودن افراد و باهم مشکلات زندگی را حل و فصل کردن و پیش رفتن در سیر تامین بقای بشر و تحول و پیشرفت او. جوامعی که از آنها با صفت "ابتدایی" یاد می‌شود و هم اکنون نیز برخی از آنها به حیات خویش ادامه می‌دهند، دارای بسیاری از خصلت‌های چندین هزارساله‌ی همان جوامع نخستین هستند. در این جوامع، افراد در نوعی همکاری همه جانبه، دائمی و داوطلبانه به سر می‌برند. کار جمعی و تعاون اجتماعی در این جوامع بدیهی است و از دل هیچ اجباری جز حیات و تداوم زندگی جمع بر نمی‌آید، نتیجه‌ی طبیعی رفتار انسان‌ها در جمعی است که وجود خود را از افراد می‌گیرد و به وجود افراد معنا و بقا می‌بخشد. همه کار می‌کنند و همه از حاصل کار یکدیگر بهره‌مند شده و به نیازهایشان پاسخ می‌دهند.

در این جوامع، کودکان به سان عنصری جدایی‌ناپذیر از وجود گروه بوده و در میان جمع رشد کرده و پرورش می‌یابند و تمامی توجه و مراقبتی را که از دیگران در یافت کرده‌اند در بزرگسالی در اختیار دیگران قرار می‌دهند. خصلت اجتماعی جامعه، یعنی حیات جمعی افراد، مشهود، ساری و جاری است.

بدین ترتیب با در نظر داشتن این ویژگی نهادینه، هرآنچه این روابط متقابل خودجوش میان افراد جامعه را، که هدفی جز خدمت رسانی به یکدیگر و تامین رفاه فرد و جامعه ندارد، زیر سوال برد خصلتی ضد اجتماعی به خود می‌گیرد. هر چیز که انسان‌ها را بر علیه همدیگر برانگیزد، هر چیز که جمعی بودن مبنای رابطه‌ی افراد جامعه را به هم ریزد، هر چیز که سبب شود فرد نقش خود را به عنوان عضوی از جمع

از دست دهد، هر چیز که شرایطی را فراهم کند که در آن، فردی بدون کار کردن برای جمع، از حاصل کار جمع بهره‌مند شود. هر چیز که فردی را وادار کند ضمن ارائه‌ی همه‌ی توان خویش به جمع، نتواند از جمع، آنچه را که برای بقای خود نیاز دارد بگیرد، یعنی به تناسب آنچه که به جمع می‌دهد از جمع نگیرد و این، در حالی که عده‌ای دیگر، بیش از آنچه نیاز دارند بدست آورند. همه‌ی این موارد نمونه‌هایی از رفتارهای غیراجتماعی یک جامعه، با تعریفی که در بالا از آن دادیم، هستند. یعنی جامعه‌ای بر اساس همیاری افراد با یکدیگر به طور طبیعی برای حفظ بقای افراد و تامین خوشبختی آنها.

حال تصور کنیم که این خصلت‌های ضد اجتماعی و غیر طبیعی آنقدر رشد کند که کارکردهای همگرایی و پیوندسازی لازم برای بقای جامعه را زیر سوال برند؛ آیا از یک زمان به بعد می‌توان همچنان از "جامعه" سخن به میان راند؟ آیا مجموعه‌ای که انسان‌ها در آن، نه در جهت توافق و همسویی با یکدیگر، بلکه به سوی اختلاف و دور شدن از همدیگر زندگی می‌کنند، یک جامعه است؟ آیا جمعی که در آن اعضای بسیاری امکان پاسخ‌گویی به نیازهای بدیهی خویش را ندارند و در مقابل، برخی دیگر از اعضا چندین برابر بیشتر از آنچه نیاز دارند بدست می‌آورند می‌تواند همچنان یک جامعه باشد؟ آیا آنجا که این جمع، اعضای فراوانی از خویش را به سوی عدم کسب یا به سمت از دست دادن خصلت‌های انسانی خویش فراخوانده و از آنها انسان‌هایی منزوی، روان پریش، ناکام، سرخورده، دگرستیز، جنگ طلب، هم‌نوع کش، جنایتکار و غیره می‌پرورد، جامعه است؟

واقعیت این است که آنچه را که ما امروز "جامعه" می‌نامیم و در آن زیست می‌کنیم مجموعه‌ای است که اعضای خود را وامی‌دارد تا در انتقال خصلت‌های انسانی به سایر نسل‌ها تلاش لازم را نکنند، چنین محیطی به جای محبت به دیگران، نفرت از دیگران را دامن می‌زند، به جای همدردی با دیگران، بی تفاوتی با دیگران را عادی می‌سازد، به جای ارزش گذاردن به جان دیگران، گرفتن جان دیگران را آسان جلوه می‌دهد، به جای تلاش برای بهبود وضع دیگران، تلاش برای پیشرفت فردی خویش را اصل قرار می‌دهد. آیا چنین مجموعه‌ای باز همان جامعه‌ای است که بشر اولیه آن را تشکیل داد تا بتواند، نوزادان خویش را به خصلت‌هایی مجهز سازد که بقای نسل او را فراهم بسازد: یعنی همیاری، همکاری، تلاش دسته جمعی و استفاده‌ی برابر از حاصل تلاش جمعی؟

به نظر می‌رسد که ما از این الگوی اولیه‌ی جامعه‌ی بشری دور شده‌ایم



گذری به تاریخ طبقاتی

بروز حق مالکیت، به دور از آنکه شرایط پیدایش آن به طور دقیق چه بوده است، (۱۵) سبب شد که انسان‌ها به نسبت انباشت ثروت دارای موقعیت‌های یکسان نباشند. یعنی از حالت تساوی ارزشی که در نبود مالکیت داشتند بیرون آیند. تا قبل از این زمان، مالکیت، مفهومی کارکردی داشت. یعنی هر کس از یک سری ابزارها یا کالاها برای انجام یک کار و وظیفه استفاده می‌کرد و سپس این ابزارها را برای کار در اختیار دیگران می‌گذاشت. اما بعد از این دوره، مالکیت به معنای ارزشی آن مطرح شد. یعنی داشتن یا نداشتن کالاها تبدیل به معیاری برای ارزش شد. افراد دارا از ارزش اجتماعی بیشتری برخوردار شدند و درمقابل، افراد ندار ارزش خویش را از دست دادند. در حالیکه تا پیش از آن، ارزش افراد به نیروی کار و نقش کارکردی آنان برای جمع بستگی داشت، از این پس، افراد دارا یک عامل اضافی برای ارزش دهی به خویش در مقابل دیگران یافتند: مالکیت ثروت‌ها و ابزار تولید. این وجه تمایز زاینده‌ی پیدایش دو مقوله‌ی اجتماعی یا به عبارتی زاینده-ی دو طبقه‌ی اجتماعی بود: طبقه‌ی اجتماعی دارای ثروت و طبقه‌ی اجتماعی بدون ثروت.

پیشتر، در جامعه‌ی انسانی، افراد نمی‌توانستند از وجه ممیزه‌ای که آنها را به طور جمعی به دو گروه متفاوت تقسیم کند برخوردار باشند. زیرا همه‌ی ثروت‌ها به گونه‌ای تقسیم می‌شده است که امکان انباشت آن برای کس یا کسانی وجود نداشته است. این ویژگی به شکل‌های گوناگون در جوامع ابتدایی امروز نیز موجود است. انسان شناسانی مانند مارگرت مید نشان داده‌اند که در این جوامع برخی از مراسم پیش‌بینی شده است که در طی آن، میزان اضافی تولید کشاورزی بین همگان توزیع می‌شود. به طور مثال در میان قبیله‌ی پاپو در گینه‌ی نو، در طی مراسمی که به صورت جشن صورت می‌گیرد هر خانواده‌ای میزان تولید اضافی خود را به میهمانان پیشکش کرده و این جشن تا به مصرف رساندن همه‌ی تولید اضافی ادامه پیدا می‌کند. بدین ترتیب هیچ کس نمی‌خواهد در ورای نیاز خویش چیز دیگری را انباشت کند. (۱۶) این جشن‌ها نوعی ساز و کار برای ممانعت از پیدایش انباشت ثروت در ورای نیازهاست. این در حالی است که می‌دانیم بروز طبقات اجتماعی ناشی از ظهور پدیده‌ی انباشت ثروت بود. انباشتی که اعضای جامعه را به دارا و ندار تقسیم کرد و به تدریج به عنوان نتیجه-

و هر چه جوامع از نظر مادی پیشرفته‌تر و پیچیده‌تر شده‌اند احساس همسویی و تعاون که خصلت ذاتی جامعه‌ی انسانی و نیاز ذاتی موجود انسانی بوده و هست بیشتر به دست فراموشی سپرده شده است. پدیده‌هایی مانند حسادت، رقابت ناسالم، نفرت، خودخواهی، ترجیح منافع خویش بر دیگران، از حاصل کار سایرین بهره‌مند شدن، دروغ‌گویی، اذیت و آزار دیگران، غارت و چپاول سایرین، دزدی، خباثت و قتل... به هیچ عنوان با ماهیت زندگی اجتماعی در دل جامعه‌ی اولیه انسانی رابطه‌ای ندارند و با آن بیگانه‌اند. حتی امروز نیز در برخی از قبایل ابتدایی که میراث‌داران آن جوامع اولیه هستند مفاهیمی مانند دروغ، حقه‌بازی و یا ستمگری وجود ندارد و قابل فهم نیستند. پس بروز این حوادث در تاریخ بشری هر چند یک واقعیت است اما واقعیت پذیرفتنی نیست و می‌توان به چشم نوعی "انحراف تاریخی" به آن نگاه کرد.

از دیدگاه تاریخی مجموعه‌ای از عوامل سبب شد که جامعه‌ی انسانی از آن همبستگی ارگانیک اولیه‌ی خود به سوی از هم پاشیدگی مکانیکی پیش رود. در اینجا فقط به یکی از این عوامل و شاید اصلی‌ترین آنها اشاره کنیم: حق مالکیت. آیا این با بروز خصلت غیرطبیعی و تاریخی مالکیت طلبی در انسان‌ها نبوده است که آن یگانگی کارکردی و یکسانی جایگاهی اولیه میان انسان‌ها در جوامع ابتدایی به دست فراموشی سپرده شده و احساس جدایی، ستیزه‌جویی و دشمنی میان انسان‌های حاضر در یک جامعه و یا میان جوامع نسبت به یکدیگر فراهم شده است؟ آیا محبت و دوستی نسبت به یکدیگر جای خود را به خودشیفتگی و خودخواهی‌های منفعت پرستانه نداده است؟ چرا به تدریج انسان‌ها آنقدر از هم دور شده‌اند که حتی فرزندان نسبت به والدین خویش بی‌اعتنا شده و در بسیاری جوامع صنعتی غرب، برخی فرزندان تنها یک بار در سال سراغی از مادر و یا پدر خویش می‌گیرند؟

در یک کلام، اما آیا تمامی این رفتارهای ضد اجتماعی را می‌توان با عامل بالا، یعنی پیدایش مالکیت، توضیح داد؟

برای پاسخ به این پرسش بهتر است به جای ارائه‌ی یک پاسخ از پیش تعیین شده در پی آن باشیم که چگونه حق مالکیت در روابط انسان‌ها چنین آشوبی را پدید آورد.

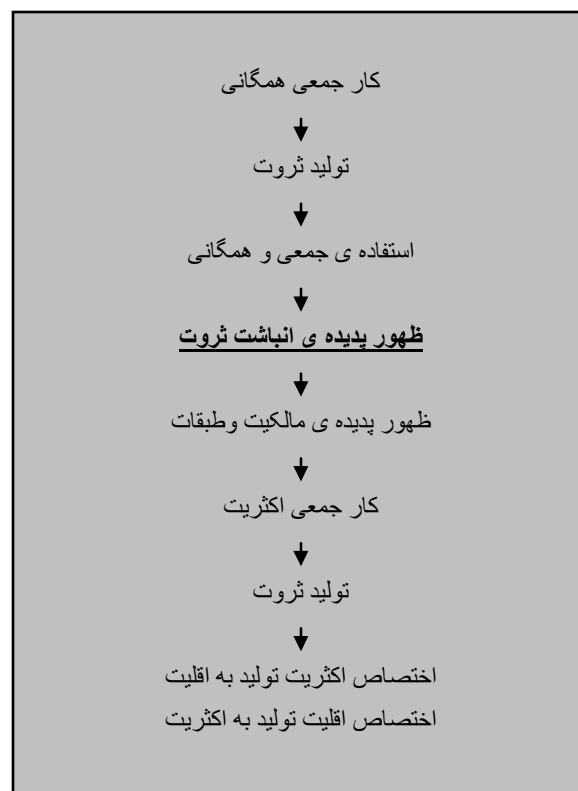


جامعه‌ی طبقاتی و تبلور آن، جامعه‌ی سرمایه‌داری، با تجهیز انسان‌ها به دو ارزش پول و ضرورت تلاش برای کسب آن، انسان‌ها را در ناخودآگاهشان برنامه‌ریزی درونی شده کرده و در داخل نظام نابرابر خویش به کار می‌گیرد. میلیاردها انسان با قبول ناآگاهانه‌ی ارزش "ماهوی" پول به مهره‌های ساده‌ی ماشینی تبدیل می‌شوند

از این روی بود که خصلت انسانی روابط اجتماعی، که باید انسان‌ها را با میل و اشتیاق به یکدیگر متصل می‌ساخت، جای خود را به خصلت طبقاتی داد که مجموعه‌ای است از اجبار و فشار که در قالب پذیرش استثمار برای تضمین بقا خلاصه می‌شود. در باصطلاح "جامعه‌ی طبقاتی بیشتر انسان‌ها آن احساس خوشبختی را که ناشی از بی‌نیازی و در واقع نبود نگرانی در باره‌ی آینده‌ی خویش است از دست می‌دهند. نیاز مداوم به فروش اجباری نیروی کار، برای تامین بقای خویش، تبدیل به منشا نارضایتی عمیق و درونی انسان‌ها شده و آنها را به سوی نوعی مسخ تدریجی و ناپیدای ماهیت انسانی خویش به پیش می‌برد. همان ماهیتی که در جوامع طبقاتی فقط نزد کودکان می‌توان یافت. کودکانی که هنوز به چرخه‌ی اجتماعی شدن ضد اجتماعی وارد نشده‌اند و جهان را از دریچه‌ی طبیعی روابط انسانی می‌نگرند. به محض آنکه همین کودکان، مرحله‌ی رفع نیازهای اولیه‌ی خویش را طی کرده و به حوزه‌ی آنچه نیازهای ثانوی می‌گویند وارد می‌شوند، به حضور یک خصلت ضد طبیعی و مصنوعی در روابط انسانی پی می‌برند. آنها در می‌یابند که تنها به واسطه‌ی پول و نه به واسطه‌ی نیاز است که می‌توانند به ثروت‌ها و کالاهای تولیدی دست یابند. (۱۷) تا زمانی که به چرخه‌ی تولید سرمایه‌داری، که نمود آن پول است، آلوده نشده‌اند، کودکان یگانه بخشی از جمعیت بشری هستند که می‌توانند در جامعه‌ی طبقاتی احساس خوشبختی، آنگونه که نزد همه اعضای جامعه‌های ابتدایی موجود بود و هست را، تجربه کنند. احساسی که

ی بدیهی این امر، طبقه‌ی داراها را بر طبقه‌ی ندارها مسلط ساخت. این پدیده‌ی تاریخی سبب شد که از این پس، مجموعه‌ای که انسان‌ها را به یکدیگر وابسته نگه خواهد داشت چیز دیگری جز یک همبستگی کارکردی و طبیعی برای پاسخگویی به نیازهای متقابل یکدیگر باشد. یعنی چارچوب بزرگی که از ابتدا انسان‌ها را بدون کمترین اجباری به یکدیگر همبسته می‌ساخت تبدیل به مجموعه‌ای شد که در آن، طبقه‌ی برتر، طبقه‌ی کهنتر را وادار می‌ساخت که در خدمتش باشد و نیروی کار خود را، برای تامین بقای خویش، در اختیار طبقه‌ی دارا قرار دهد. با ظهور طبقه، خصلت "اجتماعی" جامعه آسیب دید. از این پس در واقع "جامعه" نه مجموعه‌ای از انسان‌های دارای تعاون کارکردی، بلکه معادل ساختار طبقاتی شد؛ زیرا آنچه از این پس انسان‌ها را به یکدیگر متصل می‌کرد نه نیاز یکسان و متقابل، بلکه نیازی ناهمسان و متقابل شد. داراها برای انباشت ثروت به نیروی کار ندارها نیاز داشتند و ندارها برای بقای خویش، به ثروتی که خود تولید می‌کردند و به ناچار در اختیار داراها قرار می‌دادند.

نمودار زیر مراحل روند تاریخی خروج جوامع بشری از سیر طبیعی خویش و وارد شدن به دوره‌ی ضد اجتماعی آن را نشان می‌دهد.



نمودار یک : مراحل تاریخی تحول اجتماعی و ضد اجتماعی در جوامع بشری

ناشی از عدم نگرانی جهت تامین نیازهای خویش است. نگرانی فوق با رسیدن به سن بلوغ و فهم جایگاه عظیم پول در چرخه‌ی زندگی اقتصادی و نقش اجتماعی آن در وجود هر یک از ما مستقر شده و تا آخرین روز عمر، انسان را مشغول می‌سازد. فراگیری اهمیت دادن به یک شئی قراردادی، به نام پول، نخستین گام در مسیر مسخ انسانی ماست. زیرا با خشونت بی‌سابقه،

برای بازگرداندن خصلت انسانی به روابط اجتماعی و برای بازگرداندن ویژگی اجتماعی به جامعه و رها ساختن انسان ها از شبه زندگی در یک چرخه‌ی بسته‌ی مسخ، چاره‌ای نیست مگر تلاش برای پایان دادن به آنچه که ماهیت انسانی جامعه‌ی بشری را زیر سوال برده است،

ناشی از پذیرش و درونی کردن جایگاه و نقش "حیاتی" پول است، به دنبال کلیشه‌ای‌ترین مسیرهای زندگی حرکت می‌کنند: تحصیلات برای بدست آوردن شغل، شاغل بودن برای بدست آوردن بازنشستگی و بازنشستگی داشتن برای مردن. میلیاردها انسان در کمره‌ی زمین سده‌هاست که بر مبنای این الگوی خشک و بی روح و ضد انسانی حرکت کرده‌اند و در این میان، با تشکیل خانواده و جا

انداختن این الگو در ذهن کودکان خویش زمینه‌ی تاریخی بازتولید آن را فراهم ساخته‌اند. بدون آنکه بدانند چه می‌کنند.

بدین ترتیب، جامعه‌ی طبقاتی و تملوآن، جامعه‌ی سرمایه داری، با تجهیز انسان‌ها به دو ارزش پول و ضرورت تلاش برای کسب آن، انسان‌ها را در ناخودآگاهشان برنامه‌ریزی درونی شده کرده و در داخل نظام نابرابر خویش به کار می‌گیرد. میلیاردها انسان با قبول ناآگاهانه‌ی ارزش "ماهوی" پول به مهره‌های ساده‌ی ماشینی تبدیل می‌شوند که فقط برای رفاه و رضایت اقلیتی کوچک کار می‌کند و بقیه، نقش ابزار و سوخت را دارند. برای اینکه افراد چنین روابط ناسالم، غیر معقول، ضد انسانی و نابرابری را بپذیرند باید به آنها باوراند که این است و جز این نیست. نباید به آنها اجازه داد چیز دیگری را تصور کنند و اگر هم تصور کردند، باید به ایشان نشان داد که این رویایی بیش نیست و بهتر است به دنبال اجرای آن نباشند. باید ایده آل‌هایی که پول‌سالاری را زیر سوال می‌برند شکست، آرمان‌هایی را که به چیز دیگری جز پول بها می‌دهند لوذ کرد و اجازه نداد هیچ موقعیت مناسبی برای اجرای یک الگوی زیست اجتماعی و اقتصادی دیگر شکل گیرد. جامعه‌ی طبقاتی با درونی کردن ترس و نگرانی برای بقای انسان این کار را می‌کند. ترس از فردا و نگرانی از آنچه بر سر خود و یا فرزندانمان خواهد آمد، اگر نپذیریم که زیر بار منطق پول‌سالار سیستم رویم. به همین خاطر نیز جامعه‌ی طبقاتی کاری می‌کند که باور داریم یگانه راه نهایی رهایی از این نگرانی مرگ است. در غیر این صورت تنها می‌توان به صورت مصنوعی از این نگرانی رها شد: یعنی به صورت منزوی شدن و صومعه نشینی، تبدیل شدن به یک بی خانمان کنار خیابان که فقط باید گرسنگی را بر طرف کند و این خود ماجرایی مفصل و رنج آور در جامعه‌ی سرمایه داری است و یا باید برای خود زمان‌هایی را خلق کند

کودک مجبور است خصلت‌های طبیعی درونی خویش و نیز اهمیت انسانی روابط خودجوش با دیگران را نادیده گرفته و هر دو را تحت سلطه و مهار منطق پول قرار دهد. او باید بیاموزد که از این پس، تمامی روابط انسانی، جمعی و به اصطلاح اجتماعی و اقتصادی فقط و فقط بر این مبناست که تعیین می‌شود و دیگر موارد، همگی، در درجه‌ی دوم و سوم و چند اهمیت قرار می‌گیرند. پذیرش پول‌سالاری غم‌انگیزترین و دردآورترین تجربه‌ی تاریخ بشری است که به دلیل خصلت ضد اجتماعی، ضد انسانی و ضد طبیعی خویش زیربنای مسخ کم یا زیاد ماهیت بشری تک تک انسان‌هاست. جرج سیمل با توضیح این ارزش دهی فرامادی پول نشان می‌دهد که چگونه این پدیده‌ی مادی، زندگی اجتماعی و روابط معنوی افراد را تحت تاثیر قرار می‌دهد و خود به ارزشی در ورای ارزش‌های دیگر قرار می‌گیرد (۱۸) و دیگران را مجبور به پذیرش این واقعیت تلخ می‌کند. بر روی این تجربه سیاه اجباری است که همه‌ی سازش‌ها، تسلیم‌ها، سرخم کردن‌ها، ظلم پذیری‌ها و انسان ستیزی‌های دیگر سوار می‌شود. به واسطه‌ی پذیرش جایگاه برتر پول است که انسان جایگاه برتر و نخست خویش را در سلسله مراتب ارزشی فرد از دست می‌دهد، علیرغم آنکه انسان به عنوان انسان نمی‌خواهد این را بپذیرد. همین خصلت اجباری است که مسخ بشر در جامعه‌ی سرمایه داری را بدیهی می‌سازد. در این جامعه، مسخ شدگی جای اجتماعی شدن را می‌گیرد. هر چند که از واژه‌ها برعکس استفاده می‌شود.

استقرار پول به عنوان ارزش برتر در ذهن انسان، تلاش برای دستیابی به آن را به گونه‌ای برنامه‌ریزی شده نهادینه می‌کند و تمامی زندگی بر اساس این برنامه‌ریزی شکل می‌گیرد. اکثریت مطلق انسان‌ها بدون آنکه بدانند تنها برای پاسخگویی به این برنامه‌ریزی ناخودآگاهشان که



باشند مجبورند که نیروی کار خویش را بفروشند، تا زمانی که نیروی کار خود را بفروشند موجب تقویت طبقه‌ی برتر می‌شوند و تا زمانی که طبقه‌ی برتر را تقویت کنند استثمار آنها و نسل‌های بعد همچنان ادامه خواهد یافت.

این بدان معنی است که برای بازگرداندن خصلت انسانی به روابط اجتماعی و برای بازگرداندن ویژگی اجتماعی به جامعه و رها ساختن انسان‌ها از شبه زندگی در یک چرخه‌ی بسته‌ی مسخ، چاره‌ای نیست مگر تلاش برای پایان دادن به آنچه که ماهیت انسانی جامعه‌ی بشری را زیر سوال برده است، یعنی به طور مشخص، بروز طبقات اجتماعی به واسطه‌ی مالکیت و انباشت ثروت‌ها. چنین حرکت عظیمی یک انقلاب می‌طلبد. انقلاب در این مفهوم زیربنایی یعنی بازگرداندن شرایط نیکبختی به انسان، یعنی ایجاد زمینه‌ی احساس خوشبختی در میان اعضای جامعه، یعنی پایان دادن ریشه‌ای به عوامل نگرانی آفرین، یعنی پایان بخشیدن ساختاری به هر آنچه انسان‌ها را از هم دور، رقیب و یا دشمن یکدیگر ساخته است. این مهم نیز حاصل نمی‌شود مگر با شکستن ساختار طبقاتی و جایگزین ساختن آن با ساختاری انسانی، یعنی با "جامعه" به مفهوم طبیعی و ریشه‌ای آن. در این معنا انقلاب یعنی محو ساختن ضد جامعه، برای بازتولد بخشیدن به جامعه، به معنای حقیقی آن، یعنی مجموعه‌ای از انسان‌های دارای موقعیت ارزشی یکسان که به طور داوطلبانه برای رفع نیازهای خویش با یکدیگر فعالیت و همکاری می‌کنند و به دنبال این هستند که حاصل کار خود را در اختیار همدیگر قرار دهند و از حاصل کار یکدیگر برای رفع نیازهای مادی و معنوی و شکوفایی خویش بهره‌مند شوند.

جامعه‌گرایی (سوسیالیسم) راه انسانی رهایی بشر

پس سوسیالیسم، معنای مشخصی پیدا می‌کند. سوسیالیسم یعنی "جامعه‌گرایی" و جامعه‌گرایی یعنی تلاش برای بازگرداندن هویت و خصلت "اجتماعی" به جامعه و این نیز به معنای فراهم کردن شرایطی است که به انسان‌ها اجازه دهد به جای صرف وقت و انرژی خویش در مسیرهایی که آنها را از همدیگر دور یا رقیب و یا دشمن می‌سازد از آنها در راه یاری، تعاون، نودوستی و عشق‌ورزی به یکدیگر بهره‌برند. سوسیالیسم یا جامعه‌گرایی یعنی فراهم ساختن آن بستری که در آن انسان‌ها نه نیاز و نه علاقه‌ای به بهره‌بردن از کار دیگری را ندارند. به اندازه‌ای که می‌توانند برای جمع کار می‌کنند و به اندازه‌ای که احتیاج



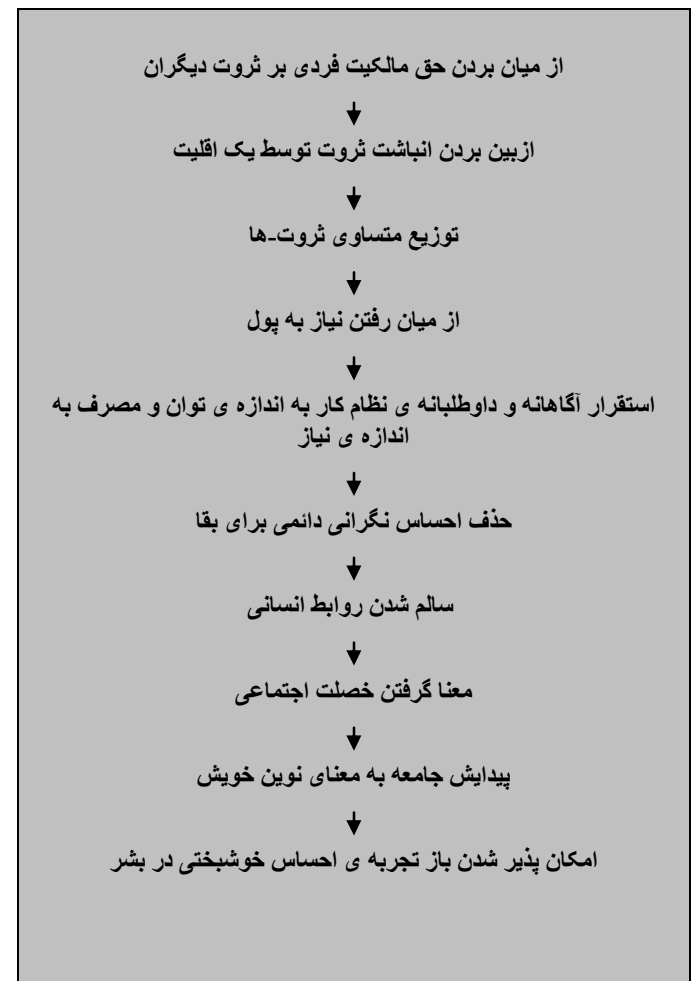
که در آن به این نگرانی نیاندیشد، آن هم از طریق داروهای آرام بخش یا به واسطه‌ی الکل، سکس، مواد مخدر و یا پناه بردن مکانیکی به تعطیلات.

به عبارت دیگر، در جامعه‌ی طبقاتی یا انسان باید در نوعی روان‌پریشی عمیق کمابیش پنهان فرو رود و تا آخر عمر با این اضطراب درونی شده‌ی ناشی از اندیشیدن مداوم به فردای نامطمئن خود و کسان نزدیک خویش زمان کوتاه زندگی را هدر دهد و یا باید راهی برای پایان دادن به این اضطراب دائمی بیابد. برون رفتن و رهایی از این سیستم ضد انسانی به چند طریق ممکن است:

یا به طریق انفرادی با تسلیم شدن، عزلت‌گزینی و گوشه‌نشینی و صوفی‌منشی، یا به طور جمعی با کار انسانی، گروهی و در یک کلام با تغییرگری مبارزاتی. راه نخست برای کسانی است که در نیافته‌اند برای این مشکل جمعی راه حل نیز باید جمعی باشد. راه دوم، برای کسانی است که به فهم فردی انسان‌ها و اراده‌ی جمعی آنها باور دارند و می‌دانند که خارج ساختن انسان‌ها از این به اصطلاح "جامعه"، از این جامعه‌ی دروغین، که درواقع نظام سازماندهی شده روابط ضد انسانی و طبقاتی است، میسر نخواهد بود، مگر با تغییر ساختار طبقاتی که منشا و عامل اصلی چنین پدیده‌هایی است. یعنی با از میان بردن روابطی که بر اساس پول و مالکیت باشد. تا زمانی که انسان‌ها برای پاسخگویی به نیازهای خویش احتیاج به بدست آوردن پول داشته

دارند از آن برداشت می‌کنند و چون همه آگاهانه و داوطلبانه چنین می‌کنند نه تضادی خواهد بود و نه جنگ و ستیزی. این “جامعه” است. همان چیزی که در ابتدای تاریخ بشریت به شکل ساده‌ی خویش وجود داشت، همان چیزی که به شکل ابتدایی خویش در قبایل اولیه‌ی امروزهست و همان چیزی که با هوش و علم و خلاقیت انسان می‌تواند در دنیای پیچیده و پیشرفته‌ی امروز نیز حاصل شود.

نمودار دو – روش بازگرداندن معنا به جامعه با تبدیل آن به محل رشد مادی و معنوی بشر



ها و حیوانات و طبیعت را غیر عادی دانسته و آنرا نپذیریم. زیرا نه نیازی به این همه رنج و زجر و تخریب است و نه شرایط تحمل برای ادامه‌ی آن. تلاش در مسیر سوسیالیسم همان تلاش برای بازسازی روابط انسانی است تا به جای کینه و نفرت، دوستی و محبت میان انسان‌ها گسترش یابد و به این واسطه آزار، قتل و استثمار ریشه‌کن خواهد شد. جامعه‌گرایی یا سوسیالیسم بدین ترتیب عادی‌ترین و طبیعی‌ترین آرمانی است که هر انسان آگاهی می‌تواند داشته باشد. چنین آرمانی اختراع و ابداع ذهنی کسی نیست، بلکه کشف قانونمندی عینی حاکم بر روابط انسانی در شکل بدیهی و طبیعی خویش است. همان روابطی که آثارش را در قالب خوشبختی ساده‌ی اعضای قبایل ابتدایی و نیز شادی اصیل و طبیعی در میان کودکان می‌بینیم و تجربه می‌کنیم. احساس ناب خوشبختی یعنی شاد بودن، دوست داشتن، زیستن آگاهانه، فهمیدن و کشف کردن بی‌پایان ناشناخته‌های هستی.

سوسیالیسم یا جامعه‌گرایی همین حس خوشبختی انسانی را که میلیاردها نفر در سراسر جهان از آن بی‌بهره‌اند به عنوان شاخص طبیعی و ملموس خویش قرار می‌دهد و می‌پرسد چرا باید “سیستمی” را تحمل کنیم که از ما به جای انسان‌هایی سالم و خوشبخت و نوع‌دوست، موجوداتی روان‌پریش، خود آزار و دگر ستیز بار می‌آورد ؟ در پاسخ به این سوال است که “جامعه‌گرایی”، به عنوان تفکری “انسان محور”، الگوی طبیعی روابط انسانی را پیشنهاد می‌دهد. الگویی بر اساس حذف بنیادین ریشه‌های زاینده‌ی این دردها، مشکلات و شرایط ضد بشری حاکم بر به اصطلاح “جامعه‌های بشری. یعنی حذف انباشت ثروت، حذف مالکیت ثروت دیگران، حذف پول، حذف سرمایه و حذف تمامی اشکال آشکار و پنهان استثمار مادی و روحی و بعد، جایگزین ساختن آنها با تقسیم همگانی ثروت‌ها، با از میان بردن چرایی انباشتن و داشتن مالکیت فردی بر ثروت‌ها و با بی‌معنا ساختن حضور و جایگاه پول، در یک کلام با پایان بخشیدن به پول‌سالاری. همه‌ی اینها ممکن است و همچنان که بهترین الگو در حفظ طبیعت رعایت نظم طبیعی حاکم بر آن است، در جامعه نیز بهترین الگوی سعادت فردی و همگانی، پیروی از نظم انسانی است؛ نظمی آسایش‌خواه، دوستی‌جو، مهر طلب و در جستجوی خوشبختی فرد و جمع به گونه‌ای متداوم، یعنی شرایطی که در آن خوشبختی فرد و جمع یکی است و در تضاد با هم نیست. در این معنا، سوسیالیسم یا جامعه‌گرایی نه تنها اختراع و ابداع ایدئولوژیک عده‌ای محدود نیست، بلکه کشف

جامعه‌گرایی یا سوسیالیسم ما را دعوت می‌کند که نسبت به محیط اطراف خویش حساس باشیم و ببینیم که چگونه حاکمیت پول و سرمایه و استثمارگری اقلیت نسبت به اکثریت در حال از میان بردن ماهیت انسانی “جوامع” و محیط طبیعی کروی زمین است. سوسیالیسم یا جامعه‌گرایی ما را دعوت می‌کند که درد و رنج انسان

زمینه جامعه‌شناسی - انتشارات گستره - تهران ۱۳۸۰ - ص ۶۶.

۸- داریوش آشوری معادل کلمه‌ی "جماعت" را برای آن بکار می‌گیرد.
۹- داریوش آشوری معادل دیگری را برای کلمه‌ی social ارائه می‌دهد که بسیار نزدیک‌تر به معنای مورد نظر ما این نوشتار است: "جامعگی". این معادل را پیش از این دکتر داورشیخاوندی تحت عنوان "جامعوی" پیشنهاد کرده بود. هم چنین نگاه کنید به:
<http://www.sharghnewspaper.com/830115/idea.htm>

10- Society (en), Société (fr)

۱۱- همان منبع ص ۶۶

۱۲- آریان پور در کتاب یاد شده از چهار وجه ممیزه‌ی انسان یاد می‌کند: "گروه جوست، ابزار می‌سازد، سخن می‌گوید و می‌اندیشد. از این رو او انسان جامعه‌زی homo politicus و انسان ابزار ساز homo faber انسان سخن‌ورز homo loquax و انسان اندیشه‌ورز homo sapiens نامیده اند" (ص ۱۳۶)

13- Socialisation

۱۴- آریان پور - زمینه جامعه‌شناسی - ص ۱۳۸

۱۵- نگارنده خوانندگان علاقمند را دعوت می‌کند که برای اطلاع از روند بروز حق مالکیت در جوامع بشری به اثر کلاسیک انگلس در این باره مراجعه کنند:

فدریک انگلس - منشا خانواده، مالکیت خصوصی و دولت

۱۶- الفبای مارکسیزم (مندل) فصل ۱ -
<http://www.marxists.org/farsi/archive/mandel/works/1975/alefba/alefba1.pdf>

۱۷- یکی از دوستان نگارنده تعریف می‌کرد که هر بار که به فرزند خویش می‌گفته است برای خرید پول ندارد، فرزند خردسالش پاسخ می‌داده: "خوب برویم از بانک بگیریم". زیرا در تصور کودک هنوز جا نیافتاده است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری، طبقات غیر سرمایه‌دار، پول را تنها در مقابل فروش نیروی کارشان می‌توانند بدست آورند.

18- Simmel, Georg, (1989 [1907]) Philosophie des Geldes. Frankfurt: Suhrkamp, p.13.

سوسیالیسم یا جامعه‌گرایی می‌پرسد چرا باید "سیستمی" را تحمل کنیم که از ما به جای انسان‌هایی سالم و خوشبخت و نودوست، موجوداتی روان‌پریش، خود آزار و دگر ستیز بار می‌آورد؟

روشنمند یک سری از قانونمندی‌های حاکم بر روابط نوع بشر است که طبیعت و تاریخ به ما آموخته‌اند و برای تامین خوشبختی همه‌ی انسان‌ها کار دیگری نداریم جز رعایت هوشمندانه‌ی آنها و مقابله‌ی آگاهانه، شجاعانه و سازماندهی شده با آنچه رعایت این قانونمندی‌های بدیهی را ناممکن می‌سازد، یعنی نظام طبقاتی. در یک کلام، سوسیالیسم بازآفرینش جامعه است توسط انسان و برای انسان. مبارزه‌ی در راه سوسیالیسم یا جامعه‌گرایی مبارزه در راه حفظ کرامت و تامین سعادت اختیاری انسان است. مبارزه‌ای است برای استفاده‌ی بهینه از خرد، دانش و ارزش‌های انسانی در جهت تامین خوشبختی همگان براساس حق واقعی انتخاب برای هرکس.

* *

۱- Socialisme

۲- Social

۳- آشوری، داریوش - فرهنگ علوم انسانی - نشر مرکز- چاپ سوم ۱۳۸۱ - ص ۳۴۸

۴- Le petit Robert

۵- نگارنده بر این باورست که نخستین گام در نوزایش چپ ایران این است که با یافتن معادلی پارسی برای این واژه می‌توان تصویر خشک ناشی از ریشه‌ی لاتینی این کلمه را از آن گرفت و از طریق این معادل عامه فهم، بتوان ایده‌ای اولیه در مورد ماهیت آن برای شنونده بدست آورد.

۶- Community (en), Communité (fr)

۷- آریان پور، امیر حسین - (تالیف) بر اساس آگ برن و نیم کوف -





لنین - ۱۹۲۰



سوسیالیسم و معضل حزب طبقه کارگر

بهزاد کاظمی

پیش‌گفتار

لنینی، بر محور فعلیت انقلاب سامان یافته بود. وی با توجه به ناهمگونی توده‌ی طبقه کارگر، ساختار تشکیلاتی "بلشویسم" را بر اساس آماده ساختن پیشگام طبقه کارگر برای رهبری سیاسی کل پرولتاریا و زحمتکشان در نظر گرفته بود.

با پیروزی شوراهای کارگران و دهقانان فقیر در انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ و نقشی که حزب بلشویک ایفا کرد تقریباً کلیه‌ی گرایش‌های رادیکال جنبش سوسیالیستی که تا پیش از آن به ساختار سازمانی و شیوه سازماندهی لنین انتقاد داشتند به تجدید نظر در مواضع پیشین خود پرداختند.

لئون تروتسکی تا پیش از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ یکی از این منتقدان به شمار می‌رفت. وی در همان سال پس از ورود به روسیه با گروه پیرامون خود به حزب بلشویک پیوست. تروتسکی تا پایان زندگی به این شیوه‌ی سازمانی وفادار ماند و به قول لنین، پس از آن بلشویکی بهتر از او در صفوف حزب وجود نداشت.

اما بعد از انحطاط شوروی و بوروکراتیزه شدن حزب کمونیست، بسیاری به لئون تروتسکی ایراد گرفتند که او در سال ۱۹۱۷ اشتباه بزرگی مرتکب شده است. منتقدان بلشویسم و تروتسکی با ارجاع به جزوه‌ی "وظایف سیاسی ما" که در سال ۱۹۰۴ نوشته شده چنین ایرادی را به وی وارد می‌دانند. تروتسکی در آن هنگام در نقد نظریه‌ی حزبی لنین نوشته بود:

در تاریخ جنبش سوسیالیستی جهان، کنگره‌ی دوم حزب کارگر سوسیال دموکراتیک روسیه در سال ۱۹۰۳ سهم مهمی داشت. در این کنگره، دو جناح اصلی در آن حزب شکل گرفت. جناح بلشویک به رهبری لنین و جناح منشویک به رهبری مارتف. تاریخ نشان داد که بلشویک‌ها در انقلاب روسیه نقش مهمی در رهبری سازماندهی سیاسی طبقه کارگر و زحمتکشان روسیه ایفا کردند.

لنین در فرایند شکل‌گیری جناح بلشویک، در جزوه‌هایی مانند "وظائف سوسیال دموکراسی در روسیه" و "از کجا باید آغاز کرد" و "مسائل نوین سیاسی و تشکیلاتی" طرح نخستین نظرات خود را منتشر ساخته بود. اما با انتشار "نامه به رفقا درباره مسائل سازمانی" و به ویژه جزوه‌ی مشهور "چه باید کرد؟" بحث‌های جدیدی طرح شد. بخش مهمی از مطالب این نوشتارها به سبب وضعیت ویژه‌ی پلیسی در جامعه روسیه و مقابله با خفقان تزاریسم به سازماندهی در شرایط مخفی اختصاص یافته بود. از این رو، شاید برخی از سوسیالیست‌ها به جوهر و شالوده‌ی اصلی مباحث لنین، مبنی بر طرح اولیه و تا حدودی ناپخته‌ی تئوری "حزب پیشگام انقلابی طبقه کارگر" توجه کافی نکردند. به همین جهت، در آن هنگام، سوسیالیست‌های بسیاری نظرات لنین را با اراده‌گرایی و جان‌نشین‌گرایی یکسان دانستند. این انتقادات تا سال ۱۹۱۷ ادامه یافت.

اما وجه مشخصه‌ی اصلی طرح نخستین "نظریه‌ی" سازماندهی نوع



"این روش ما در سیاست داخلی حزبی به وضعی منتهی خواهد شد که رهبری حزب جایگزین حزب و پس از آن کمیته مرکزی جایگزین رهبری حزب می‌شود و سرانجام یک دیکتاتور خود را جایگزین کمیته مرکزی می‌کند و وضعی را به وجود می‌آورد که کمیته‌های حزبی بدون مشارکت توده‌های مردم هر دم سیاست خود را تغییر دهند."

بعدها، بسیاری از سوسیالیست‌های ضد بلشویک، با ستایش از این "دوراندیشی" اولیه‌ی لئون تروتسکی، نتیجه گرفتند که نطفه‌های عملکرد استالینی حزب بلشویک همانا در ساختار تئوری لنین بسته شده است. آیا تروتسکی جوان در ۱۹۰۴ بهتر از تروتسکی میان‌سال در ۱۹۱۷، به ماهیت واقعی حزب بلشویک پی برده بود؟ اما تروتسکی بزرگ‌ترین اشتباه زندگی سیاسی خود را در این می‌داند که دیر به جناح بلشویک حزب کارگر سوسیال دموکراتیک روسیه پیوسته است. ولی تروتسکی یگانه کسی نبود که از جناح چپ سوسیال دموکراسی به ضرورت بلشویسم و سازماندهی سیاسی پیشگام طبقه کارگر اعتقاد یافت.

رزا لوکزامبورگ نیز نظر انتقادآمیز پیشین خود را نسبت به ساختار لنینی حزب تغییر داد. رزا پس از پیروزی انقلاب اکتبر، هنگامی که هنوز در زندان به سر می‌برد در مقاله‌ی ناتمام "انقلاب روسیه" نوشت:

"به جاست که در سیاست بلشویک‌ها، مسائل اساسی از



غیراساسی، جوهر اصلی از تراوش‌های تصادفی متمایز شوند. در دوره‌ی کنونی که ما با مبارزات نهایی و تعیین کننده در سراسر جهان مواجه ایم، مهم‌ترین مسأله‌ی سوسیالیسم همچنان داغ‌ترین مسأله دوران است. این صرفاً یک مسأله درجه دوم این یا آن تاکتیک نیست، بلکه مسأله ظرفیت و قدرت عمل پرولتاریا برای اقدام و اراده سوسیالیسم برای کسب قدرت است. در این رابطه لنین و تروتسکی و رفقایشان نخستین بودند؛ آن‌هایی که به منزله نمونه‌ای برای پرولتاریای کل جهان به پیش رفتند. آن‌ها هنوز تنها کسانی هستند که می‌توانند

همصدا با هاتن اعلام کنند "من جرات کردم!" این است آن مسأله اساسی و پایدار در سیاست بلشویسم. از این لحاظ، این خدمت تاریخی به آن‌ها تعلق دارد که در پیشاپیش پرولتاریای بین‌الملل گام برداشتند و قدرت سیاسی را تسخیر کردند و جایگاه عملی دشواری چگونگی تحقق سوسیالیسم را نشان دادند. آن‌ها تسویه حساب بین کار و سرمایه را در کل جهان به شکلی عظیم به جلو بردند. در روسیه این مسأله فقط می‌توانست مطرح شود. اما نمی‌تواند در روسیه حل شود. بدین معنی، آینده‌ی همه جا به "بلشویسم" تعلق دارد." (۱)

عملکرد انقلابی حزب بلشویک در اکتبر ۱۹۱۷ و رهبری شوراهای برای کسب قدرت، حتی تاثیر خود را بر روی آنارشیست‌های انقلابی نیز گذاشته بود. ویکتور سرژ یکی از آن‌ها بود. سرژ به حزب بلشویک (کمونیست) پیوست. وی در جمع‌بندی از انقلاب اکتبر و دفاع از نقش بلشویسم چنین نوشت:

"برای نخستین بار، طی انقلاب اکتبر، گفتار و کردار به هم پیوستند. آن چه که اغلب درباره‌اش سخن گفته می‌شد در عمل تحقق یافت. در واقع، آن چه به بلشویسم قدرت اولیه‌اش را بخشید یگانگی اندیشه و عمل بود؛ بدون این که وارد مسأله‌ی عقیدتی بشویم، می‌توانیم بلشویسم را بدین گونه تعریف کنیم: به عنوان یک جنبش در جناح چپ سوسیالیسم - که به آنارشیسم نزدیک‌تر شده است - یعنی الهام‌بخش اراده‌ای که برای انجام فوری انقلاب مبارزه می‌کند." (۲)

بعد از تجربه‌ی پیروزمند انقلاب اکتبر، تقریباً کلیه گرایش‌های انقلابی درون جنبش کارگری در سطح اروپا و جهان به تئوری لنینی حزب و الگوی سازماندهی بلشویکی جلب شدند و به بین‌الملل کمونیست پیوستند.

اما با انحطاط دولت شوروی و به تبع آن نابودی حزب و بین‌الملل کمونیست، سیمای دیگری از بلشویسم و حزب لنین در عرصه‌ی جنبش جهانی طبقه کارگر به تصویر کشیده شد. با روی کار آمدن استالین و "کمونیسمی" که او ارائه داد، پرسش‌های گوناگونی درباره‌ی نظریه‌ی لنینی حزب مطرح شد. به ویژه، در سالیان اخیر، پس از فروپاشی دستگاهی که در شوروی سال‌ها به نام لنین بر مسند قدرت نشسته بود، کماکان جمع وسیعی به دنبال یافتن دلایل این شکست-اند و به ناچار، ماهیت حزب رهبری کننده، محور اصلی این پرسش‌ها قرار گرفته است. بدین سان، طیف گسترده‌ای از سوسیالیست‌ها به

دنبال پاسخ به این چند پرسش اصلی اند:

آیا بلشویسم دارای تئوری معینی است؟ اگر تئوری حزبی لنین موجود است، ویژگی اصلی آن چیست؟ اصولاً نظریه‌ی لنینی حزب چه تفاوت‌هایی با دیگر نظریه‌های حزبی دارد؟ آیا تئوری حزبی لنین نقطه‌ی مقابل تئوری حزبی مارکس است؟ آیا میراث‌خواران "لنینیسم" ادامه‌دهندگان واقعی راه لنین بوده‌اند؟ آیا مبدا انحرافات بوروکراسی حزبی و حکومت شوروی را در تئوری حزبی لنین باید جستجو کرد؟

قبل از هر چیز باید اشاره کرد که ولادیمیر لنین پس از پیروزی انقلاب اکتبر، فرصت کافی نیافت تا تجربه‌های عملی و نظری، و گاه و بیگاه متناقض جناح بلشویک را مورد نقد و بررسی مجدد قرار بدهد. لنین خود شخصا موفق نشد "سازماندهی نوع بلشویکی حزب طبقه کارگر" را در پرتو بیش از ۱۵ سال مبارزه سیاسی و تشکیلاتی تثویز کند. از این رو تاریخچه‌ی عملکرد جناح بلشویک حزب سوسیال دموکرات روسیه تا تبدیل شدن آن به حزب کمونیست، موجب برداشت‌های متفاوت و متضادی شده که تا کنون نیز ادامه یافته است. به ویژه پس از استیلاي بوروکراسی بر دولت جوان شوروی و انحطاط و شکست کامل انقلاب اکتبر، تصویر کاملاً متفاوتی از بلشویسم در عرصه جهانی ارائه گردید. از این منظر، "لنین" سالهاست که مورد حملات بی‌پایان قرار دارد. آنارشویست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها همگی براین نظر تاکید دارند که باید ریشه‌های انحراف‌های استالینی را در تئوری لنینی حزب جستجو کرد.

طی چند دهه گذشته به این دسته‌های ضد لنینیست سنتی، گروهی دیگر نیز افزوده شده است: احزاب و سازمان‌هایی که منشاء و مبنای پایگاه‌های نظری، سیاسی و تشکیلاتی‌شان بر پایه‌ی الگوی "اردوگاه سوسیالیستی" شوروی سابق استوار شده بود، با فروپاشی این پایگاه نظری، به تجدیدنظر و "افشاگری جنبه‌های بوروکراتیک تئوری حزبی لنین" روی آورده‌اند. احزاب و سازمان‌هایی که تا پیش از فروپاشی، استالین را معرف "تداوم بلشویسم" و "شاگرد وفادار لنین" می‌نامیدند و روابط و ساختار تشکیلاتی خود را بر همان درک بوروکراتیک استالینی سازماندهی می‌کردند به ناگهان با یک چرخش صدوشتاد درجه‌ای اعلام داشته‌اند که ریشه‌های انحراف ساختار تشکیلاتی استالینی را در همان مفهوم لنینی حزب باید جستجو کرد. بخش مهمی از این احزاب به سرعت سوسیال دموکراتیزه شده‌اند: بازگشت به سازماندهی کلیه‌ی لایه‌های نظری و سیاسی متفاوت درون طبقاتی

کارگران، بر محور و در چارچوب یک حزب واحد فراگیر و امکان ساختن سوسیالیسم در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری.

چنان که در بالا اشاره شد، مفهوم حزب کارگران پیشگام و انقلابی و تبیین سازماندهی نوع لنینی به سبب استیلاي درازمدت استالینیسم به قدری ناروشن شده که شفاف‌سازی آن بسیار دشوار است.

این نوشته کوشش اولیه و مجملی است برای دامن زدن به بحث پیرامون بلشویسم و معضل حزب طبقه کارگر. برای شناخت نظریه‌ی لنینی سازماندهی سیاسی طبقه کارگر باید به بررسی تاریخچه‌ی مباحث جنبش سوسیالیستی پرداخت و البته باید از خود مارکس شروع کرد.

نقش آگاهی طبقاتی

"تمامی زندگی اجتماعی اساساً عملی [کارورزی] است. همه‌ی رموزی که تئوری را به رازواری می‌کشانند، حل معقول خود را در پراکسیس بشری و در درک این پراکسیس می‌یابند." (تز هشتم مارکس درباره‌ی فویرباخ)

نقش آگاهی در سازماندهی سیاسی و انقلابی طبقه کارگر و مبارزه طبقاتی همواره تعیین کننده بوده است. اما در جنبش سوسیالیستی، برداشت‌های ناهمگونی از مفهوم "آگاهی" و ارتباط آن با مبارزه طبقاتی وجود داشته است. در واقع، در این جنبش، به جای شفافیت نظری، بیشتر رازورزی ایدئولوژیک و درک مکانیکی از مفهوم آگاهی غلبه داشته است. بی‌گمان، سلطه‌ی نظری سوسیال دموکراسی و سپس فرآورده‌های ایدئولوژیک "انستیتو مارکسیسم-لنینیسم" شوروی سابق، نقش اساسی در این برداشت از چگونگی کسب آگاهی در جنبش سوسیالیستی و "مارکسیسم" داشته‌اند. به هر حال، روشن است که در میان سوسیالیست‌ها بر سر مفهوم آگاهی، کماکان برداشت‌های گوناگون وجود دارد؛ هنوز کسانی هستند که آگاهی را فرایندی از "انعکاس منفعل ماده" بر ذهن انسان می‌دانند!

افزون براین، پژوهش‌گران غیرمارکسیستی نیز بوده‌اند که برای توضیح و به دست دادن درکی کلی و علمی از مفهوم آگاهی تلاش ورزیده‌اند. یکی از این دانشمندان سوزان بلک مور است. (۳) وی با توجه به آخرین مباحثات فلسفی و تحقیقی در علوم انسانی، به ویژه روان-



روش هم عملی نیست. چون هر پژوهش علمی بدون آگاهی قبلی و دانش اولیه، خود به خود غیرعلمی و بی معناست. وی اذعان دارد که به همین علت است که مدت‌های مدید فیلسوفان و دانشمندان با این مفهوم در چالش بوده اند، یا "آگاهانه" از پژوهش درباره‌ی این موضوع خودداری کرده‌اند. ناگفته نباید گذاشت که خانم سوزان بلک مور کوشیده است آخرین تحقیقات علم زیست‌شناسی و مباحث فلسفی روز حوزه‌ی دانشگاهی را به زبانی بسیار ساده به هم ربط و توضیح بدهد و از این جهت کتاب او جالب و خواندنی است.

اما این پژوهش ایرادهایی نیز دارد. سوزان بلک مور در بخشی از این کتاب با عنوان "تئوری‌های آگاهی"، کوشیده است براساس نظریه‌های برخی از فیلسوفان معاصر، کمبودهای تئوریک مربوط به پیدایش "تجربه‌ی ذهنی" و انسان "مجرد" دارای "مغز خودآگاه" را برجسته سازد. وی از منظری فلسفی به نارسایی‌های این مفاهیم تئوریک اشاره می‌کند. ولی، همچنان، توضیح علمی و قانع کننده‌ای برای درک این موضوع به دست نمی‌دهد و خواننده را در همان رازوارگی واژگان آغازین کتاب خود باقی می‌گذارد. چون که بلک مور، بیشتر انسان مجرد، و نه انسان به عنوان موجودی تاریخی-اجتماعی را مد نظر دارد و با وجود کوشش فراوان برای طرح بسیاری نکات مهم، دست آخر، روشن نمی‌سازد که آگاهی فردی یا آگاهی اجتماعی چه هستند؟ چه فرق یا ارتباطی با یکدیگر دارند؟ چگونه کسب می‌شوند، در ستیزه‌های اجتماعی چه نقشی ایفا می‌کنند و چه تاثیری در زندگی بشر خواهند داشت؟ بحثی که دستکم بیش از یک قرن و نیم است که ریشه در کانون مباحثات نظری و ادبیات فلسفی جنبش سوسیالیستی داشته است. پرسیدنی است که آیا دانشمندی مانند سوزان بلک مور با ادبیات فلسفی جنبش سوسیالیستی پیرامون مفهوم آگاهی آشنا بوده است؟ البته بلک مور تنها نیست.

آیا شگفت‌آور نیست که بسیاری از دانشمندان و نظریه‌پردازان معاصر، کمتر اشاره‌ای به نظرات خود مارکس، و نه حتی روایت‌هایی به نام کارل مارکس، درباره‌ی مفهوم آگاهی نمی‌کنند؟ آیا این امر تصادفی است؟ به هر حال، شاید اگر نظرات فلسفی مارکس مورد پژوهش و موشکافی بیشتر قرار می‌گرفت، خانم سوزان بلک مور و بسیاری دیگر از پژوهش‌گران و نظریه‌پردازان به پاسخ برخی از پرسش‌های مورد نظرشان دست می‌یافتند.



مارکس - ۱۸۶۱

شناسی، عصب‌شناسی و زیست‌شناسی، کوشیده است که به این پرسش "دشوار و توأم با رازوارگی" آگاهی چیست، پاسخی موجز اما علمی بدهد. خانم بلک مور اعتقاد دارد که انسان برای پژوهش درباره‌ی مفهوم و ماهیت آگاهی، یا باید از شعور و آگاهی خود مدد بگیرد (که به قول خودش از منظر علمی، این شیوه کمی غیرطبیعی به نظر می‌رسد؛ چون اگر این شناخت و "آگاهی" از قبل موجود بود دیگر نیازی به این تحقیق وجود نداشت)، یا باید خود را از همان موضوعی که مورد پژوهش اوست (در این مورد آگاهی) جدا و رها سازد تا بتواند تحقیقی درست و علمی پیرامون مفهوم آگاهی انجام دهد، که این

مفهوم آگاهی نزد مارکس

براساس نظریه‌ی فلسفی مارکس، به طور خلاصه، آگاهی، در نتیجه‌ی پراکسیس حسی، انتقادی و انقلابی بشر و درک آن پراکسیس به دست می‌آید. مارکس فعالیت بشری، و درک آن فعالیت را در کانون نظریه‌ی شناخت خود قرار داده است؛ انسان از طبیعت برخاسته ولی برای زیستن، طبیعت و محیط زیست پیرامونش را تغییر می‌دهد. بر اثر این "پراکسیس" و تغییر، گوهر، اندیشه، شعور و طبیعت خود انسان نیز تغییر می‌یابد و انسان "آگاه" تر می‌شود. بنابراین، مفهوم فلسفی آگاهی نزد مارکس در عین حال یک مفهوم نسبی است؛ آن چیزی که تا یک دوره‌ی تاریخی معین و مشخص به عنوان آگاهی

اجتماعی پذیرفته شده بود، با فعالیت بشری، در یک دوره‌ی معین و مشخص دیگر تاریخی دگرگون و مبدل به کذب و "ناآگاهی" شد؛ بدین سان، آگاهی با فعالیت حسی، انتقادی، انقلابی (دگرگون‌کننده) انسان در روندی تاریخی-اجتماعی به طور نسبی کسب و درک گردیده و در نتیجه، با فعالیت انسانی و درک آن فعالیت، باز هم در فرایندی تاریخی-اجتماعی به طور نسبی متغیر می‌شود. بنابراین مفهوم "آگاهی" نزد مارکس یک مفهوم مطلق نیست.

از این روی، مفهوم شعور طبقاتی و آگاهی سوسیالیستی پرولتاریا نیز براساس این نظریه‌ی فلسفی مارکس قابل تبیین است؛ پرولتاریا در اروپا، سالها پیش از مارکس و انتشار مانیفست کمونیست در سال ۱۸۴۸، بر اثر "پراکسیس"، فعالیت، مبارزه و مداخله‌های خود به آگاهی طبقاتی و سوسیالیستی رسیده بود. به قول مارکس:

"انقلاب فرانسه... به عقایدی انجامید که به فراتر از کل نظام جهان کهن کشیده شد. جنبش انقلابی که در سال ۱۷۸۹ در محفل اجتماعی آغاز گشت... به عقاید کمونیستی انجامید که بوناروتی، دوست بابوف، پس از انقلاب ۱۸۳۰ آن‌ها را در فرانسه از نو ترویج کرد. این ایده، که همواره بسط داده می‌شود، ایده‌ی نظم نوین جهان است." (۴)

براساس نظریه‌ی مارکس، روشنفکران و سوسیالیست‌ها نیستند که

آگاهی سوسیالیستی را از بیرون به درون طبقه کارگر می‌برند بلکه آگاهی طبقاتی و سوسیالیستی، خود، در وهله نخست به سبب فعالیت پرولتاریا به دست آمده است؛ پراکسیس حسی، انتقادی و انقلابی طبقه کارگر انگلستان، فرانسه و اروپا سوسیالیسم انقلابی را در پی داشت. البته در اغلب موارد روشنفکران کمونیست بودند که این تجربیات مبارزاتی را مورد نقد و پژوهش قرار می‌دادند و نظریه‌پردازی می‌کردند. ولی باید به یاد داشت که این "روشنفکران" عقاید و نظریه-های خود را از آسمان نیاورده بودند بلکه از پژوهش پیرامون مناسبات جهان زمینی و نیز مبارزات طبقه کارگر به دست آورده و سپس به صفوف جنبش سوسیالیستی پیوسته بودند.

البته از دوران مارکس تا کنون بیش از ۱۵۰ سال می‌گذرد. دیگر در قرن بیست و یکم، واژه‌ی روشنفکر، معنای قرن نوزدهم خود را از دست داده است. بخش مهمی از پرولتاریا هم‌اکنون دارای تحصیلات متوسطه و حتی عالی است. تعداد زیادی از نظریه‌پردازان سوسیالیست جنبش مدرن کارگری از میان صفوف طبقات کارگر و زحمتکش برخاسته‌اند.

کارل مارکس برای افشا و مقابله با گرایش‌های سوسیالیستی فریبکار و غیرانقلابی درون طبقه کارگر، وجود تشکیلات کمونیستی را لازم می‌دانست. از این رو، مارکس و انگلس، هر دو در تعیین مبانی تشکیلاتی، سیاسی و نظری "اتحادیه کمونیست‌ها" سهمی اساسی داشتند

ناهمگونی درون طبقاتی

اما تبیین سوسیالیستی آگاهی در جامعه طبقاتی دارای ناهنجاری‌هایی نظری و ناهمگونی‌های عملی بوده است. کل طبقه کارگر همیشه به صورت یکدست در رویارویی با تلاطم‌های مبارزه‌ی طبقاتی عمل نمی‌کند و همگونی "آگاه" نمی‌شود. این پیچیدگی‌های فراطبقاتی جنبش کارگری و همچنین ناهمگونی درونی طبقه کارگر از جمله‌ی مهم‌ترین موانع و معضلات تاریخی خودرهای پرولتاریا بوده است. به این پرسش مهم و کلیدی، به قول ویکتور سرژ، بلشویسم و ولادیمیر لنین پاسخ دادند:

"من به مدت طولانی در جستجوی مشخص ساختن نقش [حزب بلشویک] در رابطه با طبقه و انقلاب بودم. در اینجا، و در این هنگام، این نقش به نظر آشکار و بدیهی است. حزب به منزله‌ی دستگاه عصبی طبقه است. [حزب] همزمان، هوشیار و فعال، سازمان واقعی تمام نیروهای پراکنده پرولتاریاست، که اغلب این نیروهای متفرق



پرولتری] از وضعیت خودشان ناآگاه اند و اغلب خفته باقی می‌مانند یا خواسته‌های خود را متناقض ابراز می‌کنند. (۵)

آیا این برداشت از حزب بلشویک درست بود؟ برای درک بهتر مفهومی

که ویکتور سرژ از نقش حزب لنینی ارائه می‌دهد، باید به تعاریف و معضلات اولیه‌ی سازمانی نزد جنبش سوسیالیستی بازگشت و البته بازهم باید از خود مارکس آغاز کرد.

کارل مارکس برای افشا و مقابله با گرایش‌های سوسیالیستی فریبکار و غیرانقلابی درون طبقه کارگر، وجود تشکیلات کمونیستی را لازم می‌دانست. از این رو، مارکس و انگلس، هر دو در تعیین مبانی تشکیلاتی، سیاسی و نظری "اتحادیه کمونیست‌ها" سهمی اساسی داشتند. مانیفست حزب کمونیست، درواقع، بیانیه‌ی دخالت سیاسی و نظری جنبش سوسیالیستی به شکل عام، و برای "اتحادیه کمونیست-ها" به شکل خاص بود و به همین علت نیز نگاشته شد. مارکس و انگلس توانستند با تدوین مانیفست کمونیست، پشتیبانی گروه‌هایی متشکل از آنارشیست‌ها و بلانکیست‌ها را از این سند مهم تاریخی نیز به دست بیاورند.

ناگفته نباید گذاشت که از همان آغاز انتشار این بیانیه، در رابطه با سازماندهی و وظائف تشکیلاتی کمونیست‌ها و دخالت‌گری در سازماندهی طبقه کارگر، برداشت‌های متفاوت نظری و سیاسی از مانیفست شده است. از جمله، بسیاری با استناد به بخشی از متن مانیفست براین باورند که مارکس و انگلس مخالف ایجاد حزب کمونیست طبقه کارگر در برابر دیگر احزاب کارگری بودند. استناد آن‌ها به این بخش از مانیفست است که "کمونیست‌ها در مقابل احزاب دیگر طبقه‌ی کارگر، حزبی جدا تشکیل نمی‌دهند. آن‌ها منافعی متفاوت و مستقل از منافع کل پرولتاریا ندارند."

باید اشاره کرد که در ادبیات سیاسی میانه‌ی قرن نوزدهم به جای کلمه جنبش (Movement) اغلب از واژه‌ی حزب (Party) استفاده می‌کردند. به همین دلیل منظور مارکس از به کاربردن واژه‌ی "حزب"، تشکیلات سیاسی یا به معنای مدرن و رایج، یک حزب سیاسی نبود. نویسندگان مانیفست براین باور بودند که کمونیست‌ها، به عنوان یک تشکل سیاسی خاص، جنبش جداگانه‌ای جدا از جنبش کارگران

در انقلاب آلمان طبقه بورژوا برخلاف انقلاب کبیر فرانسه از ترس گسترش انقلاب و رادیکالیسم جنبش کارگری با طبقات واپس‌مانده‌ی اشراف، زمین‌دار و نهاد سلطنت به معامله پرداخت. این انقلاب البته شکست خورد.

درست نمی‌کنند و منافعی متفاوت و مستقل از منافع کل جنبش کارگری ندارند. بدین سان، منظور مارکس و انگلس از انتخاب عنوان "مانیفست حزب کمونیست"، در واقع مانیفست

جنبش کمونیستی بوده است؛ چون کمونیست‌ها فرقه‌گرا نیستند و جنبشی در برابر جنبش واقعا موجود طبقه کارگر به راه نمی‌اندازند.

اما، در عین حال، کمونیست‌ها با سازماندهی مستقل سیاسی خود دست به نقد و افشای سایر گرایش‌ها و سازمان‌های درون جنبش کارگری خواهند زد. برای تدقیق بیشتر این نکته باید دوباره به خود مانیفست مراجعه کرد. مارکس و انگلس در همان سند دست به افشای سایر جریان‌های سیاسی مدعی سوسیالیسم می‌زنند و به نقد نظرات سوسیالیست‌های "فئودالی، خرده بورژوازی، محافظه کار، بورژوازی و تخیلی" در میان طبقه کارگری می‌پردازند و از این رو به همین علت، اصولا برای نقد و متمایز ساختن خود از این گرایش‌ها به سازماندهی مجزا در چارچوب "اتحادیه کمونیست‌ها" روی می‌آورند. بدین سان، از یک سو، به مبارزه کمونیست‌ها برای یگانگی جنبش کارگری توجه خاص داشتند و از سوی دیگر، به سازماندهی سیاسی مجزای سوسیالیستی در چارچوب همان جنبش کارگری پرداختند. به هر حال، باید تصریح کرد که در مانیفست کمونیستی که در میانه‌ی قرن نوزدهم نوشته شد، انتخاب واژه‌ی "حزب"، برای افاده‌ی معنای جنبش است و به مفهوم مدرن و فعلی حزب سیاسی نیست.

دیری از نگارش مانیفست کمونیست نگذشته بود که در سرتاسر اروپا انقلاب به راه افتاد. انقلاب در فرانسه، آلمان، ایتالیا و اتریش از منظر تشکل‌های طبقاتی و سازمان‌های سیاسی تجارب گرانبهایی در پی داشت.

در انقلاب آلمان طبقه بورژوا برخلاف انقلاب کبیر فرانسه از ترس گسترش انقلاب و رادیکالیسم جنبش کارگری با طبقات واپس‌مانده‌ی اشراف، زمین‌دار و نهاد سلطنت به معامله پرداخت. این انقلاب البته شکست خورد. مارکس، جمع‌بندی "کمیته مرکزی لیگ کمونیست" را درباره‌ی انقلاب آلمان و اروپا در ماه مارس ۱۸۵۰ ارائه داد. در این جمع بندی نکات مهمی درباره‌ی سازماندهی کمونیست‌ها و کل طبقه کارگر وجود دارد که به موضوع بحث ما مربوط می‌شود.

مارکس بر اساس تجربه انقلاب و نقشی که بورژوازی ایفا کرد درباره‌ی



عوام‌فریبی گرایش‌ها و سازمان‌های بورژوا و خرده بورژوا برای تحمیل طبقه کارگر آلمان هشدار داد. از منظر سازماندهی تشکلهای طبقاتی، مارکس برای این که پرولتاریا در آستانه‌ی انقلاب بعدی به دنباله‌روی از بورژوازی کشیده نشود و از آمادگی بهتری برخوردار باشد، بر روی "آخرین درجه از سازماندهی، اتحاد و استقلال" طبقه کارگر تاکید کرد.

مارکس به اهداف گرایش‌های خرده بورژوازی دموکرات که خواهان پایان یافتن هرچه زودتر انقلاب اند اشاره می‌کند. وی معتقد بود که به نفع پرولتاریا و حتی وظیفه‌ی اوست که تا هنگامی که طبقات مالک از حاکمیت رانده نشده‌اند، و تا وقتی که پرولتاریا قدرت دولتی را به چنگ نیاورده است و تا موقعی که سازمان‌های کارگری نه تنها در یک کشور بلکه در تمام کشورهای پیشرفته جهان به قدرت نرسیده‌اند و رقابت میان کارگران تمام این کشورها متوقف نشده و نیروهای تعیین‌کننده اقتصادی و سیاسی در دستان پرولتاریا قرار نگرفته است برای "انقلاب مداوم" مبارزه می‌کند.

مارکس در ادامه این سند مهم تاریخی اشاره می‌کند که در حال حاضر طبقه خرده بورژوا در همه جا سرکوب می‌شود و بنابراین درصدد ایجاد توافق و اتحاد عمومی با کارگران است؛ خرده بورژوازی به سوی پرولتاریا دست دوستی دراز کرده است. این طبقه برای پنهان ساختن نیت خود، طبقه کارگر را به یک سازمان "حزبی" در قالب الفاظ کلی سوسیال دموکراتیک دعوت می‌کند. این وحدت تنها به سود خرده بورژوازی و به زیان کامل پرولتاریا خواهد بود. برای مقابله با این ترفندهای طبقه خرده بورژوا، طبقه کارگر و در راس آن "اتحادیه کمونیست‌ها" می‌بایست برای ایجاد یک سازمان مستقل در جنبش کارگری هم به کار مخفی روی بیاورد و هم به کار علنی بپردازد. کمونیست‌ها و سازمان‌های پرولتری می‌بایست با حفظ استقلال خود به ائتلاف‌هایی که به نفع پرولتاریاست و موجب دموکراتیزه شدن جامعه می‌شود، نیز روی بیاورند.

مارکس همچنین در جمع‌بندی انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه نکات مهمی را ارائه داد. وی به نقش خرده بورژوازی "سرخ" فرانسه که بعد از شکست

انقلاب برای تحمیل پرولتاریا مدعی "جمهوری-

خواهی" شده بود و خود را "سوسیالیست" می‌نامید، هشدار داد و باز بر روی سازماندهی مستقل پرولتاریا تاکید ورزید.

این نکته را فراموش نباید کرد که در آن هنگام در اغلب کشورهای اروپایی وظایف و تکالیف دموکراتیک انقلاب هنوز عملی نشده بود. پس از تجربه‌ی انقلاب-

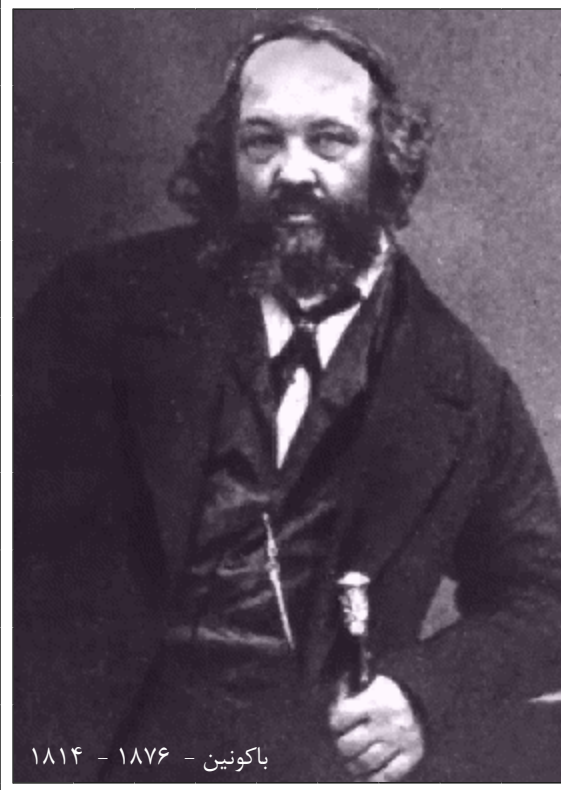
آنارشپیست‌ها در گفتار، همواره هر نوع تشکلی سیاسی و سازماندهی حزبی را رد و نقد کرده‌اند. باکونین رهبر آنارشپیست‌ها آشکارا مارکس را به سبب دیدگاه‌هایی که پیرامون نوع سازماندهی، برنامه و استراتژی انقلابی ارائه می‌کرد "ستمگر و نفرت‌انگیز" می‌نامید. مارکس نیز عقاید باکونین را باورهای از نوع "سوسیالیسم دهقانی و ارتجاعی" می‌شمرد.

های ۱۸۴۸ تاکید ویژه مارکس بر ضرورت سازماندهی مستقل پرولتاریا و زحمتکشان براساس تجارب انقلاب‌های ناکام اروپا بود. مارکس در این جمع‌بندی به ضرورت سازماندهی پرولتاریا، پیرامون یک برنامه مرکب (ترکیبی از خواست‌های دموکراتیک و سوسیالیستی) مستقل و "مداوم" تاکید داشت؛ طبقه کارگر آلمان باید برای انقلاب بعدی خود را هم از نظر تشکیلاتی، هم برنامه‌ای و هم نظامی مسلح کند.

مارکس معتقد بود که حفظ استقلال طبقه کارگر از آن رو مهم است که به محض آن که حکومت جدید مستقر گردید حمله علیه پرولتاریا را آغاز خواهد کرد؛ موفقیت طبقه کارگر علیه حملات "خرده بورژوازی دموکرات" هنگامی میسر خواهد بود که طبقه کارگر پیش از هر چیز در انجمن‌های کارگری به طور مستقل متشکل و متمرکز شده باشد. وی جمع‌بندی خود را این گونه ادامه می‌دهد که کمیته مرکزی "اتحادیه کمونیست‌ها" بی درنگ پس از واژگونی حکومت کنونی به آلمان خواهد آمد و بلافاصله یک کنگره فراخواهد خواند و پیشنهادهای لازم را برای تشکیل هیات مدیره‌ای که در مرکزیت عملیات جنبش قرار می‌گیرد، طرح خواهد کرد. یکی از وظایف مهم این مرکزیت هدایت‌کننده‌ی عملیات جنبش، "تمرکزبخشیدن به انجمن‌های کارگری" خواهد بود. براین اساس، سازماندهی سریع میان انجمن‌های کارگری از مهم‌ترین عوامل تقویت و رشد جنبش کارگری به شمار خواهد آمد. اما برخلاف تصویری که کمیته مرکزی "اتحادیه کمونیست‌ها" از وضعیت اروپا ترسیم کرده بود، به مدت بیش از بیست سال، انقلابی در اروپا رخ نداد. خود مارکس پس از چندین عمده فعالیت خود را معطوف به پژوهش پیرامون کتاب "سرمایه" کرد.

در این دوران آرامش نسبی مبارزه طبقاتی، (۱۸۵۰ تا ۱۸۷۱) گرچه





باکونین - ۱۸۷۶ - ۱۸۱۴

به سازمان‌های انقلابی سوسیالیستی در اغلب کشورهای اروپایی غیرقانونی یا نیمه علنی فعالیت می‌کردند ولی با گسترش مناسبات سرمایه‌داری، سازمان‌های کارگری و تشکلهای سوسیالیستی رو به رشد گذاشته بودند. بخش مهمی از کارگران مبارز و سوسیالیست‌هایی که در انقلاب ۱۸۴۸ اروپا به صفوف انقلابیان پیوسته بودند برای سازمان دادن انجمن‌ها، اتحادیه‌ها و تشکلهای توده‌ای طبقاتی و سیاسی کارگران دست به کار شده بودند. طی این مدت تقریباً بیست ساله که انقلابی در اروپا رخ نداده بود و طی دوران "آرامش" مبارزه طبقاتی، بخش مهمی از این کارگران آگاه و پیشرو به مسائل و کارهای روزمره می‌پرداختند و برای سازمان‌های سیاسی و طبقاتی توده‌ای متشکل از کل پرولتاریا تلاش می‌ورزیدند.

در آلمان، عمدتاً پیرامون هواداران لاسال و مارکس، سازمان‌های صنفی و سیاسی کارگری شکل گرفتند و در مدت کوتاهی به رشد چشمگیری دست یافتند. گرچه فعالیت مخفی و نیمه‌علنی این گروه از کارگران و فعالان سوسیالیست با محدودیت‌های از سوی حکومت بیسمارک مواجه می‌شد، اما این فعالیت‌ها به سبب گسترش مناسبات سرمایه‌داری و نیاز "سرمایه" به بازار و نیروی کار، روز به روز گسترده‌تر می‌شد. انجمن‌ها و اتحادیه‌های کارگری به موازات نطفه‌های سامان‌یابی تشکیلات سیاسی "سوسیال دموکراتیک" پیوسته پدید می‌آمدند و سامان می‌یافتند. بدین سان، لایه‌های متفاوتی از جنبش کارگری و روشنفکری با تمایلات سیاسی گوناگون در صفوف سوسیال دموکراسی آلمان به فعالیت مشغول بودند.

به طور کلی بخش مهمی از کارگران و روشنفکران انقلابی که در انقلاب ۱۸۴۸ آلمان شرکت کرده و سوسیالیست شده بودند، در این فرایند رو به گسترش جدید، مشغول سامان دادن به مطالبه‌های اقتصادی و فعالیت‌های صنفی کارگران بودند. به سبب نیاز به کارکنان تمام وقت برای گرداندن امور صنفی و اتحادیه‌ای، بخش مهمی از سوسیالیست‌ها به این امور می‌پرداختند. تجربه‌ای که پیش از آن در بریتانیا نیز روی داده بود؛ بخش مهمی از بوروکراسی و اشرافیت کارگری که در اتحادیه‌ها و سازمان‌های کارگری بریتانیا شکل گرفته بود ریشه در عناصری از همان کارگران مبارز، آگاه و سوسیالیست داشت.

در راستای رشد تری‌دیونینسم در جنبش کارگری بریتانیا، البته گرایش‌های آنارشیکستی در اسپانیا، ایتالیا، فرانسه، سوئیس، روسیه و چند کشور دیگر نیز رو به گسترش گذاشته بودند. جنبش آنارشیکستی

رهبری پرودون و باکونین بخشی از لایه‌های رادیکال جنبش کارگری را به خود جلب کرده بود.

تمام این گرایش‌ها و لایه‌های متفاوت درون طبقاتی جنبش کارگری در صفوف "بین‌الملل اول" عضویت داشتند. اما بین‌الملل اول جنبش کمونیستی بعد از کنگره‌ی "لاسه" در سال ۱۸۷۲ رو به فروپاشی گذاشت و چهار سال بعد عملاً از حرکت باز ایستاد. دلایل تاریخی پیدایش، زوال و تعطیل این تشکل بین‌المللی از حوصله‌ی این بحث خارج است. ولی در رابطه با موضوع مورد نظر، یعنی اشکال متفاوت سازماندهی انقلابیان و شکاف‌های درون طبقاتی، چند توضیح کوتاه لازم است.

آنارشیکست‌ها در گفتار، همواره هر نوع تشکل سیاسی و سازماندهی حزبی را رد و نقد کرده‌اند. باکونین رهبر آنارشیکست‌ها آشکاراً مارکس را به سبب دیدگاه‌هایی که پیرامون نوع سازماندهی، برنامه و استراتژی انقلابی ارائه می‌کرد "ستمگر و نفرت‌انگیز" می‌نامید. مارکس نیز عقاید باکونین را باورهایی از نوع "سوسیالیسم دهقانی و ارتجاعی" می‌شمرد. مباحث این دوره از تاریخ جنبش کارگری آکنده از انتقادهای این دو گرایش اصلی درون بین‌الملل اول نسبت به یکدیگر است. هواداران مارکس در بین‌الملل اول به طور علنی اعلام موجودیت کردند و برپایه

نظرات و گرایش خود شناخته شدند و به شکل دموکراتیک در چارچوب این تشکل عمل کردند. از سوی دیگر، مقرراتی که باکونین و هوادارانش برای سازماندهی درونی و حق و حقوق اعضای بین‌الملل اول پیشنهاد می‌کردند بر پایه "آزادی کامل افراد" بود و در این راستا "خودکامگی" مارکس و شورای عمومی بین‌الملل اول را به نقد کشیده بودند. باکونین، شورای عمومی بین‌الملل اول و مارکس را متهم می‌کرد که می‌خواهند "بین‌الملل را به شکل یک دولت غول‌آسای خوفناک در بیاورند که پیرو یک نظر رسمی و نمودار یک مرکزیت بااقتدار قوی باشد". البته مارکس چنین قصدی نداشت و آن گونه که باکونین مدعی بود عمل نمی‌کرد. ولی رفتار رهبر آنارشئیست‌ها با گفتار خودش ناسازگار بود. باکونین و "ائتلاف" آنارشئیستی پیرامون‌اش در همان هنگام به طور مخفی دقیقاً به همان کاری مشغول بودند که مارکس را بدان متهم می‌ساختند. (۶) باکونین به گروه "ائتلاف" متشکل از آنارشئیست‌ها توصیه می‌کرد که می‌بایست مخفیانه "همانند راهنمایان ناپیدا در توفان شور مردمی" عمل کنند؛ انقلاب "نباید با قدرتی آشکار هدایت بشود" بلکه باید "با دیکتاتوری جمعی تمام اعضای این ائتلاف" اداره شود. باکونین برای تحقق این دیدگاه پیشنهاد می‌کرد که اعضای ائتلاف آنارشئیستی می‌بایست آماده‌ی واگذاری "آزادی فردی" خود به یک انضباط بسیار سخت و انعطاف‌ناپذیر گروهی، همانند یک عضو انجمن یسوعی (Jesuits)، باشند. (۷)

به باور باکونین، توان رزمی اعضای ائتلاف آنارشئیستی متکی بر محو تمایلات فردی در برابر "اراده‌ی جمعی، سازمان و فعالیت" خواهد بود. باکونین هیچ تضاد و ناسازگاری در این خواست خود نمی‌دید که، از یک طرف، برای بین‌الملل اول گل و گشادترین شکل سازماندهی و "آزادی کامل فرد" را تبلیغ می‌کرد و از طرف دیگر، برای اعضای گروه آنارشئیستی "ائتلاف"، سخت‌ترین و منضبط‌ترین شکل مخفیانه‌ی سازماندهی نوع تشکل‌های مرموز مسیحیان قرن ۱۶ میلادی را در نظر می‌گرفت. طبیعی بود که تشکیلات بین‌الملل اول با وجود چنین "سازمان"‌ها و گرایش‌های ناسازگار و متضادی رو به فروپاشی بگذارد.

جنبش کارگری و به تبع آن جنبش سوسیالیستی، در آن دوره از تاریخ اروپا وارد تحولات جدیدی شده بود. در فرانسه با اینکه طبقه کارگر و جنبش سوسیالیستی از سنت‌ها و سازمان‌های فوق‌العاده رادیکال و رزمنده‌ای برخوردار بودند، با این وصف در هنگام وقوع "کمون پاریس" در سال ۱۸۷۱ فقدان یک سازمان سیاسی قدرتمند

پرولتری با برنامه‌ای رادیکال بسیار نمایان بود. طرفداران مارکس نسبت به دیگر نیروهای انقلابی "کمون پاریس" در اقلیت بودند و آن کارایی و نفوذ لازم را برای هدایت هدفمند کارگران و زحمتکشان پاریس نداشتند. "کمون پاریس" به دست نیروهای ارتجاعی بورژوازی فرانسه و به کمک ارتش آلمان (پروس) به خاک و خون کشیده شد. در همان دوره‌ای که پرولتاریای پاریس به یاری سربازان بیسمارک سلاخی می‌شد، پرولتاریای آلمان گام‌های استواری برای متشکل‌شدن در صفوف حزب سوسیال دموکرات و اتحادیه‌های کارگری بر می‌داشت. لایه‌های متفاوتی از محافظه‌کاران، سازشکاران، اصلاح‌گرایان و انقلابیان جنبش سوسیالیستی به دور "برنامه‌ی" حزب سوسیال دموکرات آلمان سازمان می‌یافتند. این حزب به سرعت لایه‌ی بزرگی از توده‌ی طبقه کارگر را با تمایلات ناهمگون سیاسی و اجتماعی در صفوف خود به دور برنامه‌ای با مطالبات "حداقل و حداکثر" متشکل ساخت.

بخش مهمی از اعضای حزب سوسیال دموکرات بیشتر برای تحمیل خواست‌های برنامه حداقل به فعالیت مشغول بودند و برای آن مبارزه می‌کردند. از منظر این لایه‌های محافظه‌کار، چشم‌انداز تحقق برنامه حداکثر و فعلیت انقلاب سوسیالیستی دور بود یا روز به روز کم‌رنگ‌تر جلوه‌گر می‌شد. افزون بر این، اندیشه و نگرش طرفداران لاسال کم به صورت تفکر غالب در حزب سوسیال دموکرات درآمده بود؛ مبارزه برای سوسیالیسم فقط بر مبنای دولتی‌کردن صنایع و واحدهای تولیدی و صنعتی بزرگ تعریف می‌شد. با فراهم بودن زمینه‌ی مادی برای گسترش نگرش "دولت مردم" و سوسیالیسم دولتی لاسال، بخشی از هواداران سوسیالیسم انقلابی مارکس در حزب سوسیال دموکرات کم اثرتر شدند یا رو به سوی مصالحه و استحاله‌شدن نوع لاسالی گذاشتند. به نظر می‌رسید با رشد سوسیال دموکراسی، شکاف میان خواسته‌های رفاهی و اقتصادی "حداقل" با خواسته‌های "حداکثر" مبارزه برای سرنگونی نظام سرمایه‌داری و کسب قدرت سیاسی پرولتاریا دم به دم ژرف‌تر می‌شود.

در همین راستا، طبقه‌ی حاکم آلمان نیز در فرایند روند رو به رشد سرمایه‌داری با غرولند به چانه‌زنی با "اتحادیه‌های کارگری" وابسته به حزب سوسیال دموکرات رضایت داده بود. بورژوازی آلمان چاره‌ای جز این نداشت. برای توجیه نیاز خود به نیروی کار، دستگاه‌های تبلیغاتی هیات حاکمه آلمان به تبلیغ امکان رفاه کامل پرولتاریا و "سوسیالیسم" نوع لاسالی در چارچوب نظم کهن توجه خاص داشتند.



اما درک و فهم کل طبقه کارگر از عملکرد سرمایه و مناسبات موجود یکسان نیست. درک‌های متفاوت از فعالیت انتقادی-انقلابی طبقه کارگر، حتی در زمان حیات مارکس، موجب شکل‌گیری گرایش‌های متعدد سیاسی مانند آنارشیسیم، بلانکیسم، لاسالیسم و مارکسیسم شده بود.

نوسان‌های اجتماعی و آگاهی ناموزون طبقاتی

بمباران ایدئولوگ‌های بورژوازی مصون می‌ماند؟ آیا، هشدارهای مارکس برای سازمان سوسیالیستی هدایت‌کننده‌ی کل طبقه کارگر کافی بود؟ بخش مهمی از توده‌ی طبقه کارگری که هنوز از ایدئولوژی طبقه حاکم نبریده است آیا می‌تواند در مبارزه طبقاتی و با اتکا به برداشت‌های متفاوتی از برنامه‌ی سوسیالیستی، در چارچوب یک تشکیلات حزبی، همگام با لایه انقلابی و پیشگام طبقه کارگر در مسیر انقلاب سوسیالیستی و خودرهایی عمل کند؟

گوهر اصلی تئوری شناخت مارکس به درستی به نقشی توجه دارد که تحولات اجتماعی و انقلاب‌ها در بالارفتن سطح آگاهی پرولتاریا و زحمتکشان ایفا می‌کنند.

همانطور که اشاره شد آگاهی و معرفت نتیجه‌ی فعالیت انتقادی، حسی و انقلابی انسان و درک آن "پراکسیس" و فعالیت انسانی است. این دیدگاه فلسفی در مبارزه طبقاتی و زندگی اجتماعی کارگران به درستی قابل توضیح است؛ کارگران با اتکا به حواس پنجگانه، براساس تجارب و مبارزات خود و انتقاد به مناسبات حاکم بر رابطه کار و سرمایه به دگرگونی دست می‌زنند و آگاه و "دگرگون" می‌شوند. از این دیدگاه، تئوری سوسیالیستی خود معرف تجربه‌ی انباشته، وجدان آگاه، حافظه و خزانه‌ی دست آورده‌های پرولتاریای جهانی است.

اما درک و فهم کل طبقه کارگر از عملکرد سرمایه و مناسبات موجود یکسان نیست. درک‌های متفاوت از فعالیت انتقادی-انقلابی طبقه کارگر، حتی در زمان حیات مارکس، موجب شکل‌گیری گرایش‌های متعدد سیاسی مانند آنارشیسیم، بلانکیسم، لاسالیسم و مارکسیسم شده بود. این تمایلات سیاسی خود معرف برداشت‌های اپورتونیستی، ولونتاریستی، رفرمیستی و انقلابی از سوسیالیسم هستند. مارکس براین باور بود که رشد مبارزه طبقاتی و بالا رفتن شعور سوسیالیستی پرولتاریا، تفاوت این نگرش‌های سیاسی را برطرف می‌سازد. براین اساس، مبارزات مداوم کارگران، آگاهی سوسیالیستی موجود را از یک قشر کوچک پرولتاریا به لایه‌های دیگر گسترش می‌دهد و در هر اقدام مبارزاتی بخش‌های وسیعتری را نسبت به ماهیت سرمایه و نظام طبقاتی آگاه می‌سازد. از این منظر، سرانجام کل پرولتاریا و زحمتکشان، در دوران بحران‌های شدید اجتماعی، اقتصادی و سیاسی

لایه‌های محافظه کار طبقه کارگر که در حزب سوسیال دموکرات عضویت داشتند بستر خوبی برای پذیرش این ایدئولوژی تحمیق‌کننده بودند.

واضح است که در آلمان سامان‌یابی طبقه کارگر اقدامی فوق‌العاده با اهمیت و گامی به جلو بود. کارگران پراکنده و سازمان نیافته به راحتی توسط نظام سرمایه داری تارومار می‌شدند. بنابراین، سوسیالیست‌ها از هرگونه تشکل طبقاتی مانند تعاونی‌ها، اتحادیه‌ها، کمیته‌های کارخانه و کمون‌های (شوراها) کارگری حمایت می‌کردند. ولی افزون بر این، ایجاد حزب و تشکیلات سیاسی پرولتاریا نیز اقدامی با اهمیت بود؛ این اتحادیه‌های کارگری بریتانیا بودند که به لزوم ایجاد یک حزب سیاسی فراگیر برای رهبری مبارزات کارگران رسیدند و "حزب کارگر" را با برنامه و ساختاری سوسیال دموکراتیک بنیان گذاشتند. در آلمان این اتفاق رخ نداد و به وارونه، حزب سوسیال دموکرات بود که دست به سازمان‌دهی اتحادیه‌های کارگری زد. در هر صورت، بدون شک تشکیل احزاب سوسیال دموکراتیک در اروپا، و به ویژه در آلمان، اقدامی بس بزرگ برای کل پرولتاریا به شمار می‌آمد، اما این شیوه از سازماندهی و برنامه‌نویسی حزبی ستیزه‌هایی بنیادین نیز با خود به همراه داشت. هشدارهای مارکس در "نقد برنامه گوتا" گوشه‌های تاریک این برداشت نادرست از برنامه‌ی سوسیالیستی را افشا کرده و به دیدگاه سوسیالیسم انقلابی روشنایی بخشیده بود. اما از منظر ساختار سازماندهی حزبی، هنوز پرسش‌هایی باقی مانده بود.

مارکس اعتقاد داشت که "ایدئولوژی حاکم در هر جامعه‌ای، ایدئولوژی طبقه حاکم آن جامعه است". آیا توده‌ی طبقه کارگری که با لایه‌های ناهمگون و با برداشت‌های متضاد و متناقضی از سوسیالیسم فعالیت می‌کرد، تنها با داشتن کارت عضویت در حزب سوسیال دموکرات از



معضل ناهمگونی درون طبقاتی پرولتاریا

باید در نظر داشت که کسانی که از ادامه وضع موجود و تداوم شکاف-های درون طبقاتی بهره می‌برند نیز بیکار نیستند. در کلیه جوامع طبقاتی، دولت حامی مناسبات حاکم تنها از ابزار سرکوب برای استمرار استثمار طبقاتی و تداوم تحمیل اجتماعی بهره نمی‌برد. ایدئولوگ‌های این دولت‌ها با وسایل گوناگون تبلیغاتی، فرهنگی، هنری، قانونی، آموزشی و مذهبی سرگرم تولید ایدئولوژی برای فریب و تشدید اختلاف میان کارگران و مردم زحمتکش‌اند. سرمایه‌داران، و صاحبان امتیازات طبقاتی و اجتماعی با امکانات فراوانی که در اختیار دارند "ایدئولوژی" خود را همواره به عنوان تنها گزینه‌ی عملی و ممکن تبلیغ و ترویج می‌کنند.

از یک سو، دنیایی که نظریه پردازان طبقات حاکم در برابر جامعه به طور مرتب ترسیم می‌کنند، آگاهی و معرفت اکثریت جامعه را بر سوخت و ساز پیچیده و پنهان استثمار "سرمایه" به مراتب دشوارتر ساخته است؛ زیرا یکی از شرایط حفظ دولت متکی بر روابط سرمایه-داری، پنداربافی طبقات فرودست نسبت به مشروعیت طبقات فرادست و عقلانی جلوه دادن این مناسبات است. شالوده و ماهیت این نظام است که باید همیشه در سطح آگاهی کاذب و واقعیتی وارونه در ابهام و آشفتگی باقی بماند. از این منظر، کل کارگران منافع خود را باید با منافع طبقه‌ی بورژوا یک سان بینگارند.

از سوی دیگر، ترکیب درونی طبقه کارگر همواره به اشکال گوناگون مشکل آفرین بوده است. در درون طبقه کارگر و به همین سان در میان کارگران یک بخش تولیدی و صنعتی و از آن پیچیده تر، در درون حتی یک کارخانه نیز لایه‌های متفاوتی از درک و خودآگاهی طبقاتی وجود دارد؛ کارگران ماهر و غیرماهر، کارگران متعلق به نژادها، اقوام، ملیت‌ها و مذاهب متفاوت، کارگران زن و مرد، پیش‌کسوتان و تازه‌کاران و... به خاطر نقشی که در تولید ایفا می‌کنند، از فهم و "منافع" جداگانه‌ای برخوردار می‌شوند. این لایه‌های درون طبقاتی از تجربه‌ها و آگاهی‌های متفاوتی برخوردارند و در اغلب مواقع یکدست و متحد عمل نمی‌کنند.

صدها تجربه مبارزاتی کارگران نشان از این واقعیت دارد که حتی در

و در یک روند دائم رو به اعتلا، به سوی واژگونی نظام طبقاتی گام خواهند برداشت و مناسبات سرمایه داری را به دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا تغییر خواهند داد. به عبارت دیگر، مارکس فرایند انباشت آگاهی و معرفت و شناخت طبقاتی را به صورت خط مستقیمی ارزیابی می‌کرد که همواره مسیر رو به بالایی دارد. بدین سان، هر چه مبارزه‌ی طبقاتی گسترده تر و شدیدتر شود این آگاهی و شناخت نسبت به ماهیت استثمارگرانه روابط سرمایه داری در نزد کارگران فزونی خواهد گرفت و در یک مقطع تعیین کننده‌ی تاریخی، نظم و مناسبات اجتماعی را به دست پرولتاریا دگرگون خواهد ساخت. اما تجارب تاریخی مبارزات کارگری نشان داده است که این برداشت مستقیم، صعودی و یک سویه از کسب معرفت و انباشت آگاهی و اعتلای شناخت، کافی نیست.

همان‌طور که توضیح داده شد همه‌ی لایه‌های طبقه کارگر، همزمان به درک واحدی از این فعالیت حسی، انتقادی و انقلابی، در مبارزه علیه سرمایه نخواهند رسید. تجربه نشان داده است که در دوران مبارزه با مناسبات متکی بر حرکت سرمایه، تنها لایه‌ی کوچکی از طبقه کارگر پی به ضرورت گزینه‌ی کمونیستی خواهد برد.

افزون براین، بخش مهمی از آن آگاهی و شناختی که طبقه کارگر "سوسیالیست" بر اثر مبارزه به دست آورده است، بر اثر افول مبارزه و سیر نزولی فعالیت دخالنگر همان کارگران پیشگام از دست خواهد رفت. به عبارت ساده‌تر، کسب آگاهی دارای حرکتی مارپیچی و پُر فراز و فرود است تا مستقیم و صرفاً صعودی؛ طبقه کارگر بر اثر مبارزه به یک آگاهی نسبی طبقاتی خواهد رسید و با گسترش مبارزه، البته فهم و درک خود را از مناسبات سرمایه داری افزایش خواهد داد. اما، این حرکت رو به جلو در جایی متوقف می‌شود. بر اثر شکست مبارزه و افول جنبش، پرولتاریا ناگزیر به عقب‌نشینی می‌شود و با استقرار روابط عادی سرمایه (مناسبات کار و سرمایه به خودی خود وهم‌آفرین‌اند) و مستولی شدن وضعیت پیشین، همانا آگاهی و معرفت و شناخت کسب شده، اگر به دور برنامه‌ای انقلابی سازمان نیابد و پراکنده باقی بماند کاهش می‌یابد و کم رنگ و ناپدید می‌شود.

باید اشاره کرد که در اغلب نوشته‌های مارکس بیشتر بر کل طبقه کارگر تاکید شده است؛ طبقه کارگر از طبقه‌ای در خود می‌باید تبدیل به طبقه‌ای برای خود بشود. به دلایل تاریخی، مارکس به تضادها و شکاف‌های درون طبقاتی پرولتاریا کمتر پرداخته است. به همین علت در "نظریه‌ی سازماندهی سیاسی" طبقه کارگر مارکس، کمبودهایی



حتی اگر کل پرولتاریا از نظر سازماندهی طبقاتی در درون یک تشکل واحد مانند اتحادیه‌های کارگری، کمیته‌های کارخانه و حتی شوراهای سازمان بیابد باز الزامات لایه‌های پیشرو و آگاه با لایه‌های محافظه کار و عقب‌مانده طبقه‌ی کارگر یکسان عمل نخواهند کرد.

صفوف طبقه کارگر اما، پیچیده تر و ژرف تر عمل می‌کند. برای توضیح این نکته باید به چند مثال تاریخی در جنبش کارگری اشاره کرد:

۱- از تجربه‌ی جنبش کارگری در زمان حیات مارکس آغاز می‌کنیم. انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه و اروپا یکی از مهم ترین تجربه‌های جنبش کارگری را در بر داشت. مارکس و فردریک انگلس در رابطه با تحلیل پیکار طبقاتی در فرانسه و صف بندی نیروهای متخاصم نکات ارزنده‌ای را ذکر کرده اند.

بعد از انقلاب فوریه ۱۸۴۸ فرانسه، حکومت موقت روی کار آمد. این حکومت، بی‌درنگ "گارد متحرک" را تشکیل داد. "گارد متحرک" در سرکوب جنبش کارگری در ماه ژوئن به شکل وحشیانه‌ای عمل کرد. مارکس و انگلس اعضای این گارد را علاوه بر "لایه‌ای از کارگران پاریس"، ترکیبی عمدتاً متشکل از لومپن پرولتاریای سازمان یافته‌ی شهر پاریس ارزیابی کردند؛ گدایان، دله‌زدان، ولگردان خیابانی، قماربازان، خانه بدوشان و تبهکاران در "گارد متحرک" متشکل شده بودند. البته انگلس اذعان دارد که برخی از کارگران پاریسی عضو "گارد متحرک"، در مدت این فرآیند ۴ ماهه به صفوف کارگران انقلابی پیوستند اما بقیه‌ی این "کله پوکان" جنگجوی سنگرها، که در انقلاب فوریه با شجاعت به روی سربازان حکومتی آتش گشوده بودند، این بار در لباس سربازان حکومت موقت یعنی "گارد متحرک"، با دریافت مبلغ روزانه‌ی ۳۰ سو، بهترین و انقلابی‌ترین رفقای کارگر خود را قتل عام کردند. تحلیل مارکس و انگلس از ترکیب طبقاتی نیروهای ضدانقلابی "گارد متحرک" براین منطق استوار شده بود که در واقع بورژوازی فرانسه با بسیج و سازماندهی لومپن‌پرولترهای پاریس توانست کارگران انقلابی را درهم بکوبد.

اما بنا به پژوهش‌هایی که به تازگی صورت گرفته روشن شده است که

اوج دوران اعتلا مبارزه طبقاتی، با این که طبقه کارگر به سطح بالایی از آگاهی طبقاتی و معرفت سیاسی دست می‌یابد، با این وصف، لایه‌هایی از خود طبقه به آن درک نخواهند رسید و حتی به صفوف دشمن طبقه خود ملحق می‌شوند. بدین سان، این تفاوت در بین دو لایه از طبقه کارگر بر سر منافع طبقاتی جداگانه نیست. هر دوی این لایه‌ها متعلق به طبقه کارگراند و تفاوت‌هایشان را نباید صرفاً بر سر منافع متفاوت طبقاتی دید. شکاف درون طبقاتی را باید براساس پیشینه و سنت مبارزاتی، پراکندگی یا نوع تشکل سازمانی، برنامه و استراتژی، آگاهی یا ایدئولوژی، رهبری و هژمونی سیاسی، پیوندها و ارتباط‌های قومی، مذهبی، جنسیتی و نژادی و چندین عامل دیگر مورد پژوهش قرار داد. حتی اگر بپذیریم که در دوران جنگ طبقاتی، توده‌های وسیعی از کل طبقه کارگر خود را از سلطه‌ی ایدئولوژیک طبقات حاکم رها می‌سازند و به منافع طبقاتی خود پی می‌برند، باز شاهد آن خواهیم بود که لایه‌هایی از همان طبقه به آگاهی لازم و کافی و مبارزه جویی سوسیالیستی برای دفاع از منافع طبقاتی خود دست نخواهند یافت.

بدین سان، حتی اگر کل پرولتاریا از نظر سازماندهی طبقاتی در درون یک تشکل واحد مانند اتحادیه‌های کارگری، کمیته‌های کارخانه و حتی شوراهای سازمان بیابد باز الزامات لایه‌های پیشرو و آگاه با لایه‌های محافظه کار و عقب‌مانده طبقه‌ی کارگر یکسان عمل نخواهند کرد. تجارب فراوان نشان داده است که اگر کارگران متشکل در یک اتحادیه‌ی کارگری و حتی در یک بخش و واحد صنعتی و تولیدی با چالش طبقاتی هیات حاکم روبرو شوند، در نبرد طبقاتی واکنش‌های متفاوت و حتی متضادی خواهند داشت. این نکته در مورد احزاب سوسیالیستی که در برگیرنده‌ی تمام این لایه‌ها و "توده‌ی" طبقه کارگران نیز صدق می‌کند؛ احزابی با برنامه و ساختاری همانند احزاب سوسیال دموکرات.

توده‌ی طبقه کارگر، و به تبع آن لایه‌ی کارگران سوسیالیست صرفاً در جامعه‌ای که براساس نظام طبقاتی شکل گرفته است کار، زندگی و مبارزه نمی‌کنند. چنان که گذشت، نظام سرمایه داری برای حفظ خود متکی بر تفاوت‌ها و نابرابری‌های اجتماعی نیز هست؛ شکل‌های آشکار نابرابری‌های اجتماعی مردسالارانه، پدرسالارانه و نژادپرستانه از یک سو، و تفاوت‌ها و اختلاف‌های کهن مذهبی، قومی و ملی از سوی دیگر، از جمله‌ی مواردی است که ردیابی آن برای توضیح شکاف‌های درون طبقاتی کارگران آسان‌تر است. ناموزونی تکوین "آگاهی" میان



ترکیب و ماهیت طبقاتی افراد "گارد متحرک" یعنی بازوی ضدانقلاب، با ترکیب درون طبقاتی کارگران انقلابی متشکل در "کارگاه‌های ملی" تفاوت چندانی نداشت. (۸)

۲- در ایران نیز شاهد این شکاف درون طبقاتی کارگران بوده‌ایم. بهترین نمونه‌ای که می‌توان ذکر کرد کارگران و کارمندان پالایشگاه نفت تهران در فرایند انقلاب ۱۳۵۷ است. ترکیب کارکنان این پالایشگاه به طور عمده دربرگیرنده‌ی کارگران و کارمندان آبادانی و تهرانی بود. برای راه اندازی پالایشگاه تهران، کارفرمایان در دوران رژیم پادشاهی ناگزیر بودند که شماری از کارکنان باتجربه را از پالایشگاه شهر آبادان و صنایع نفت و پتروشیمی خوزستان برای راه اندازی تولید به تهران منتقل کنند. پس از راه اندازی، تا سال ۱۳۵۷ حدود یک پنجم کارکنان این پالایشگاه از تهران استخدام شده بودند. چهار پنجم دیگر، از کارکنان صنایع نفت در خوزستان استخدام شده بودند. این مساله باعث کشمکش‌های زیادی شده بود؛ چرا که کارگران آبادانی، دارای سنت‌های سازماندهی و مبارزاتی طولانی بودند و نسبت به کارکنان تازه استخدام شده از تهران، از تعداد بیشتر و هم چنین سطح آگاهی طبقاتی و همبستگی بهتری برخوردار بودند. به همین دلیل، در انتخاب نمایندگان، با توجه به تعداد زیاد کارگران آبادانی، همیشه نمایندگان مورد نظر کارکنان آبادانی انتخاب می‌شدند. از سوی دیگر، این دسته از کارگران ماهر به سبب سابقه و تخصصی که داشتند، نسبت به کارگران تازه استخدام شده، از رتبه‌های بالای کاری و سطح دستمزد بیشتری برخوردار بودند. این "نابرابری"های درون طبقاتی، پیش زمینه‌ی درگیری‌های زیادی میان کارگران و کارمندان آبادانی و تهرانی را فراهم آورد.

مدیران و کارفرمایان پالایشگاه با شناخت از این شکاف‌های درون طبقاتی، و در همکاری با ساواک، به دسیسه‌پردازی و تشدید اختلافات می‌پرداختند. در سال‌های پیش از انقلاب ۵۷ کارفرمایان چندین بار موفق شدند که با ایجاد تشنج میان کارکنان آبادانی و تهرانی موجب تفرقه شوند و حتی چندین بار کار را به زدو خورد کشاندند.

در ادامه این روند و در آستانه‌ی انقلاب ۱۳۵۷، در پالایشگاه تهران کمیته‌ی مخفی نفت، گاز و پتروشیمی کارگران و کارکنان تشکیل گردید. این کمیته در سازماندهی اعتصاب سراسری و مهم صنایع نفت که موجب فروپاشی نظام پادشاهی شد، شرکت فعال داشت. پس از قیام بهمن ماه، ناهمگونی درون طبقاتی کارگران و کارکنان شرکت نفت دوباره نمایان گشت و پس از مدتی تشدید شد. در این فرایند،

افرادی از کمیته‌ی مخفی کارگران و کارکنان نفت، گاز و پتروشیمی که در سرنگونی نظام پادشاهی فعالیت کرده بودند به عضویت حزب جمهوری اسلامی درآمدند. پس از چندی هیات حاکمه جدید در داخل پالایشگاه نفت، مانند سایر واحدهای تولیدی و صنعتی، انجمن-های اسلامی به راه انداخت. این انجمن‌ها، بازوی نیروهای ارتجاعی برای نابودی شوراهای و تشکلهای واقعی کارگران به شمار می‌آمدند. در این دوره است که اختلاف‌های میان کارگران آبادانی با کارگران تهرانی فراموش شد و اختلاف‌های کارگران مذهبی و غیرمذهبی جای آن را گرفت. کارگران "مذهبی" و فعال عضو انجمن اسلامی سپس در یک اقدام هماهنگ و سراسری، در دی ماه سال ۶۰، تمامی افراد فعال در شوراهای کارگران و کارکنان نفت را بازداشت و روانه زندان کردند.

۳- در بریتانیا، در قرن نوزدهم کارگران ماهر متعلق به یک بخش صنعتی و واحد تولیدی، پیش‌تاز مبارزات کارگری بودند. این دسته از کارگران خود را در اتحادیه‌ها متشکل کرده بودند. کارگران عضو اتحادیه‌ها به سبب مهارت‌شان و به دلیل تشکلهایی که ایجاد کرده بودند، نسبت به کارگران غیرماهر از دستمزد نسبتاً بهتری برخوردار شده بودند و البته برای حفظ این موقعیت، بسیار محافظه کارانه عمل می‌کردند. این دسته از کارگران "پیش‌تاز"، مخالف سازماندهی مشترک با کارگران غیرماهر در چارچوب یک اتحادیه‌ی واحد بودند! از آن بدتر، اتحادیه‌های کارگری بریتانیا مخالف عضویت زنان و جوانان، که اغلب بخش کارگران غیرماهر را تشکیل می‌دادند، در اتحادیه‌های کارگری بودند. حدود نیم قرن طول کشید تا این وضعیت تغییر کرد.

در آستانه‌ی شروع جنگ جهانی اول و نیاز به یک دگرگونی اساسی در مناسبات دولت نگرهبان منافع سرمایه‌داران، مرحله‌ی تازه‌ای میان روابط کار و سرمایه در بریتانیا آغاز شد: ظهور "سرمایه داری دولتی". دولت بریتانیا واحدهای صنعتی و تولیدی عمده را که در تملک خصوصی سرمایه داران بود خرید و به تملک خود درآورد. بخشی از گرایش‌های اصلاح‌گرای حزب کارگر و اتحادیه‌های کارگری بریتانیا، این عمل را به عنوان اقدامی سوسیالیستی ستودند. (۹)

به هر حال، همانطور که اشاره شد، تحول در صنایع و نیازهای جنگی، به ناگزیر موجب تغییر در مناسبات درونی کارگران گردید. با آغاز جنگ جهانی اول، این تحولات شدت بیشتری یافت. اغلب کشورهای که در جنگ شرکت داشتند نیز همین مسیر را طی کردند.

جنگ جهانی نیاز به آفرینش فناوری نو را سرعت بخشیده بود. فناوری نوین حجم تولید محصولات صنعتی و نظامی را بسیار زیاد و آسان



کرده بود. این تغییرات موجب شده بود که کارگران ماهر که از نظر سطح دستمزد همواره از موقعیت بهتری برخوردار بودند، رفته رفته موقعیت پیشین خود را از دست بدهند. این امر در مورد فلزکاران بیشتر از سایر کارگران مشهود بود.

در آستانه‌ی شروع جنگ جهانی اول و نیاز به یک دگرگونی اساسی در مناسبات دولت نخبه‌بان منافع سرمایه‌داران، مرحله‌ی تازه‌ای میان روابط کار و سرمایه در بریتانیا آغاز شد: ظهور "سرمایه داری دولتی".

وحدت طبقه کارگر جلوگیری کرده بود، از سر راه بر می‌داشت. ناگفته نباید گذاشت که این کمیته‌های کارخانه در دوران پایانی جنگ جهانی اول و با رادیکالیزه شدن جنبش عمومی مردم در اروپا، همگی مبدل به نطفه‌های شوراهای کارگری در اغلب کشورهای درگیر جنگ و به ویژه بریتانیا، آلمان، ایتالیا و روسیه شدند.

۴- اعتصاب بزرگ معدنچیان بریتانیا علیه حکومت مارگارت تاچر نیز بسیار آموزنده است. در سال ۱۹۸۴ نزدیک به ۲۰۰ هزار نفر از کارگران معادن ذغال سنگ بریتانیا با پشتیبانی بی‌نظیر همسران و اعضای خانواده خود برای جلوگیری از بسته شدن معادن ذغال سنگ دست به اعتصاب زدند. این اعتصاب به مدت یک سال طول کشید. بخش مهمی از کارگران طی این اعتصاب بزرگ و تهاجمی به شدت سیاسی شده و در اوج نبرد، به منافع طبقاتی و از آن مهم‌تر با ماهیت مناسبات اجتماعی و نقش پلیس، رسانه‌ها و دولت نخبه‌بان منافع سرمایه‌داران آشنا شدند. اما همان هنگام که اکثریتی از کارگران به معرفت سیاسی دست یافتند، اقلیتی از همان بخش صنعتی و از اعضای همان اتحادیه به اعتصاب‌شکنی روی آوردند. این لایه از کارگران صرفاً به اعتصاب‌شکنی بسنده نکردند. اعتصاب‌شکنان به انشعاب از "اتحادیه ملی معدنچیان" دست زدند و در رقابت و برای درهم شکستن مقاومت اکثریت معدنچیان اتحادیه‌ی دیگری پایه گذاشتند.

معدنچیان بریتانیا، از سال‌ها پیش از ۱۹۸۴ از سطح نسبتاً بالایی از آگاهی طبقاتی برخوردار بودند و در واقع پیشاهنگ جنبش کارگری بریتانیا به شمار می‌آمدند. با این حال، این تجربه نشان داد که لایه‌ای از اعضای اتحادیه‌ی رزمنده کارگران معادن، با وجود سنت مبارزاتی طولانی و عمیق این اتحادیه، نه تنها به درک و آگاهی "طبقه‌ای برای خود" نرسید، بلکه در حساس‌ترین لحظات مبارزه، با ایجاد شکاف در صفوف طبقاتی به جبهه دشمن پیوست. آگاهی به ضرورت سازماندهی طبقاتی، الزاماً به معنی کسب معرفت برای جنگ طبقاتی و جستجو برای یافتن گزینه‌ی سوسیالیستی نیست؛ بلکه این امر همواره یکی از معضلات اساسی نظری پیرامون چگونگی تحول پرولتاریا از طبقه‌ای

از سوی دیگر، بخش مهمی از نیروی کار و کارگران ماهر به جبهه‌های جنگ اعزام شده بود. به جای کارگران به جبهه رفته، نیروی کار جدیدی که عمدتاً از زنان تشکیل می‌شد، جایگزین شده بود. کارگران زن و همچنین کارگران غیرماهر با استفاده از فناوری مدرن و وضعیت جدیدی که در تولید محصولات صنعتی جایگزین شده بود بدون داشتن تجربه‌ها و مهارت زیاد، همان کارهای قبلی کارگران ماهر را به آسانی انجام می‌دادند. وضعیت جدید با توجه با طولانی شدن جنگ و رشد آگاهی عمومی، دستکم از دو جنبه تأثیرات عمیقی در آگاهی کارگران گذاشت:

نخست، کارگران ماهر و در راس آن‌ها فلزکاران برای حفظ موقعیت پیشین خود فوق‌العاده رادیکال و مبارزه‌جو شده بودند. این دسته از کارگران که به نسبت دیگران از تجارب سازماندهی صنفی بیشتری برخوردار بودند، در این دوره به عنوان پیشگام جنبش کارگری در بریتانیا و اروپا شناخته شدند؛ تقریباً رهبری تمام مبارزات در سراسر اروپا در دست کارگران فلزکار قرار گرفت.

دوم، با کم‌شدن شکاف‌های درون طبقاتی و یکدست شدن مهارت‌های فردی میان کارگران ماهر و غیرماهر و کارگران زن با مرد، صفوف پراکنده‌ی قبلی طبقه کارگر در کارخانه‌ها و واحدهای تولیدی و صنعتی رو به سوی همدلی و هم‌آهنگی گذاشت. کمیته‌های کارخانه ظرف و بستر مناسبی برای این هماهنگی بود. کمیته‌های کارخانه به سرعت بعد از جنگ جهانی اول رو به زایش و گسترش نهاده بودند. شکل سازمانی کمیته‌های کارخانه نسبت به اتحادیه‌ها ارجحیت داشت. کمیته‌های کارگری در محیط کار و کارخانه و به طور مستقیم مجمع عمومی برگزار می‌کردند. همه‌ی لایه‌های کارگران، چه مرد و چه زن، و چه ماهر و چه غیرماهر در مجامع، مباحث و انتخابات کمیته‌های کارخانه حضور داشتند. در این تجمعات کارگری شکاف‌های قبلی درون طبقاتی به سرعت کاهش می‌یافت و موانع پیشین را که از



در خود به طبقه ای برای خود بوده است.

در واقع، در اعتصابات کارگری و شکل‌گیری پیکت‌ها و تظاهرات ایستاده‌ی اعتصاب‌گران در بیرون دروازه‌ی کارخانه‌ها و واحدهای تولیدی و صنعتی، این امر همواره اتفاق می‌افتد؛ به سخن دیگر، پیکت کارگران برای مقابله‌ی مستقیم با کارفرمایان و سرمایه‌داران نیست. بلکه کارگران اعتصابی برای جلوگیری از ورود بخش اعتصاب شکن خود طبقه کارگر هست که دست به این عمل می‌زنند.

۵- نوسان‌های درون طبقاتی را باید از زاویه‌ای دیگر نیز مورد بررسی قرار داد. اگر تجربه‌ی اعتصاب کارگران معادن بریتانیا را مورد بازنگری

قرار دهیم، درس دیگری را درباره‌ی فراز آگاهی طبقاتی خواهیم آموخت. شرکت و حمایت ده‌ها هزار نفر از همسران و اعضای خانواده‌ی معدنچیان بریتانیا از این اعتصاب یک ساله بخش مهمی از جنبش کارگری را شگفت‌زده کرده بود. حکومت مارگارت تاچر از هر ترفندی برای درهم کوبیدن این اعتصاب استفاده کرد.

البته طبقه حاکمه، همواره برای درهم کوبیدن مقاومت کارگران مبارز، از

ضعیف‌ترین حلقه‌ی سازمان نیافته‌ی درون طبقاتی آغاز می‌کند. نظریه‌پردازان و رسانه‌های وابسته به حکومت خانم تاچر تا قبل از اعتصاب ۱۹۸۴ معدنچیان، به شکلی گسترده و در اغلب مواقع، از همسران کارگران برای اعتصاب‌شکنی استفاده می‌کردند. واقعیت دردناک اجتماعی این‌جاست که بخش مهمی از همسران کارگران و طبقات زحمتکش در چار دیواری منازل خود به شکلی سنتی و متمایز به کارخانگی مشغول‌اند. به همین دلیل و به سبب نابرابری‌های جنسیتی و شکاف‌های درون طبقاتی، درجه‌ی آگاهی سیاسی همسران کارگران، معمولاً نسبت به کارگران مرد به دلایل تاریخی، فرهنگی و اجتماعی پایین‌تر بوده است. دستگاه‌های تبلیغاتی جامعه سرمایه‌داری به خوبی از این امر آگاهی دارند. دستگاه‌های تولید عقیدتی بورژوازی، هنگامی که یک اعتصاب به درازا بکشد و فشارهای اقتصادی افزایش بیابند، با ترفندهای حساب شده و هماهنگ، همسران اعتصاب-کنندگان را هدف تبلیغات سوء خود قرار می‌دهند. کارفرمایان به خوبی آگاه‌اند که همسران و خانواده‌های اعتصاب‌کنندگان نسبت به

اراده‌ی جمعی و مقاومت یکپارچه‌ی کارگران اعتصابی، آسیب‌پذیر و به شدت شکننده‌اند. بدین سان، کارگران طبقه‌ی حاکم با بسیج همسران کارگران علیه اعتصاب، بارها موفق به تشدید ناهنجاری‌های درون خانوادگی و سست شدن اراده‌ی طبقه کارگر برای ادامه اعتصاب بوده‌اند. در تاریخ مبارزات کارگری بارها شاهد سازماندهی تظاهرات و پیکت‌های ضداعتصاب همسران کارگران بوده‌ایم. اما در اعتصاب کارگران معادن ذغال سنگ بریتانیا این اتفاق نیفتاد. بلکه به وارونه، همسران کارگران اعتصابی دوش به دوش و حتا در مواردی پیشاپیش کارگران اعتصابی ظاهر شدند. جنبش کارگری شاهد سطح بالایی از پیدایش و افزایش آگاهی طبقاتی میان همسران و اعضای خانواده‌ی معدنچیان بود. همسران کارگران با سازماندهی خود در انجمن‌های محلی و منطقه‌ای و گروه‌های پشتیبان، و شرکت در پیکت‌ها و تظاهرات خیابانی، امور مبارزاتی را به جلو می‌بردند.

شکست معدنچیان به صورت نقطه عطف مهمی در جنبش کارگری بریتانیا و سپس جهان درآمد. طبقه حاکم با اتخاذ سیاست‌های نئولیبرالی مارگارت تاچر و رونالد ریگان، ترکیب اجتماعی طبقه کارگر را نیز در عرصه‌ی بین-المللی دگرگون کرد.

۶- پیش از این اشاره شد که سیر صعودی آگاهی طبقاتی و رشد و گسترش معرفت اجتماعی، یک سویه و صعودی نیست. برای توضیح تغییر نوسان‌های معرفتی و فرود "آگاهی"

طبقه کارگر به تجربه‌ی خانواده‌های معدنچیان در اعتصاب ۱۹۸۴ باز می‌گردیم؛ همبستگی شکوهمند جنبش بین‌المللی در اعتصاب معدنچیان بریتانیا برای فعالان کارگری غرورآفرین بود. علاوه بر حمایت‌های مالی و سیاسی میلیون‌ها نفر از اعضا و فعالان جنبش کارگری در عرصه‌ی جهانی، هزاران نفر از کارگران مهاجر مقیم بریتانیا نیز به شکلی گسترده و همه جانبه از این اعتصاب پشتیبانی کردند. کارگرانی که سنتا و عمدتاً از مهاجران و پناهندگان ایرلندی، یهودی، جزایر دریای کارائیب، پاکستانی، هندی، ترک و کرد تبار بودند در گروه‌های پشتیبانی اعتصاب معدنچیان متشکل شدند و به جمع آوری کمک مالی و حمایت سیاسی و اجتماعی برای پیروزی کارگران پرداختند. شبانه روز صدها نفر از "خارجی‌تاران" حامی اعتصاب در دهکده‌ها و شهرک‌های کارگری دوش به دوش خانواده‌های اعتصاب‌گران در صفوف تظاهرات و پیکت‌ها، کانون‌ها و باشگاه‌های خدماتی وابسته به اتحادیه‌ی معدنچیان یا سایر ارگان‌های کارگری، به فعالیت مشغول بودند. معدنچیان و خانواده‌هایشان با چشمان خود



همبستگی مادی و معنوی جنبش بین‌المللی طبقه کارگر را می‌دیدند و ستایش می‌کردند.

اما معدنچیان شکست خوردند. دیری نپایید که شکوفایی آگاهی طبقاتی پژمرد و خشکید. با شکست اعتصاب و بسته‌شدن معادن و اخراج کارگران تأثیر این روند پراهمیت همبستگی بین‌المللی بر "آگاهی" طبقاتی بسیاری از اعضای اتحادیه ملی معدنچیان رنگ باخت، تضعیف شد و سپس از میان رفت. از آن تاریخ بیش از بیست سال سپری شده است. از دویست هزار کارگری که در سال ۱۹۸۴ در معادن کار می‌کردند، هم‌اکنون تنها نزدیک به ۴ هزار نفر در معادن خصوصی شده مشغول به کاراند. تقریباً تمامی دستاوردهای معدنچیان به دست هیأت حاکمه نابود گردید. به همین سان، "آگاهی" نسبت به همبستگی جهانی طبقه کارگر از ذهن و خاطره‌ی کارگران محو شد. به طوری که سال گذشته در یکی از مبارزه‌جوترین و آگاه‌ترین مناطق اعتصابی یورکشایر، مردم آن منطقه که عمدتاً از کارگران و خانواده‌های معدنچی برخاسته و در راس مبارزات یک ساله بودند، برای جلوگیری از احداث یک خوابگاه مخصوص پناهندگان با شعارهای نژادپرستانه، همصدا با ارتجاعی‌ترین رسانه‌ها و بنگاه‌های سخن‌پراکنی دست به تظاهرات زدند! کارگرانی که برای مدت چندین دهه



پیشاهنگ جنبش کارگری در عرصه‌ی کشوری و بین‌المللی بودند در عرض دو دهه به عقب افتاده‌ترین لایه‌های درون طبقاتی مبدل شده‌اند.

شکست معدنچیان به صورت نقطه عطف مهمی در جنبش کارگری بریتانیا و سپس جهان درآمد. طبقه حاکم با اتخاذ سیاست‌های نئولیبرالی مارگارت تاچر و رونالد ریگان، ترکیب اجتماعی طبقه کارگر را نیز در عرصه‌ی بین‌المللی دگرگون کرد. حاصل این سیاست‌ها موجب شده است که بخش مهمی از نیروی سازمان‌یافته و آگاه طبقه کارگر، به عنوان یک طبقه متشکل و باپشتوانه‌ی سالها مبارزه و تجربه،

در این فرایند "جهانی شدن" در اغلب کشورها از بین برود. برای مثال، در بریتانیا، در آغاز قرن بیستم شمار کارگران و کارکنان صنایع و معادن ذغال سنگ به نزدیک یک میلیون نفر می‌رسید. اما هم‌اکنون شمار معدنچیان، باراندازان و فلزکاران بر روی هم از شمار ماشین-نویسان، تلفن‌چیان و کارشناسان فنی مراکز خدماتی و اطلاعاتی به مراتب کمتر است. البته ترکیب طبقه کارگر در بریتانیا، همانند سایر کشورها، از آغاز پیدایش نظام سرمایه‌داری همواره تغییر یافته است؛ در قرن نوزدهم کارگران صنایع بافندگی و ریسندگی ترکیب اصلی جنبش کارگری را تشکیل می‌دادند. در مرحله‌ی بعدی تحولات سرمایه‌داری، در آغاز قرن بیستم فلزکاران، معدنچیان و باراندازان سهم اساسی داشتند و هم‌اکنون، در آغاز قرن بیست و یکم، تلفن‌چیان، کارمندان و متخصصان امور فناوری اطلاعاتی و مراکز خدماتی بخش بزرگ و مهم طبقه‌ی کارگر بریتانیا را شامل می‌شوند. جالب اینجاست که بخش قابل اهمیتی از "کارگران جدید بریتانیایی" حتی در این کشور زندگی و کار نمی‌کنند! کارگران امور خدماتی و اطلاعاتی بریتانیا از هزاران کیلومتر فاصله و با فرهنگ و سنتی متفاوت، در کشورهایی مانند هندوستان زندگی می‌کنند و از آنجا مشغول ارائه خدمات و فروش نیروی کار خود برای سرمایه‌داری بریتانیا هستند! این گونه تغییرات در اغلب کشورهای سرمایه‌داری رخ داده است. تمام این تغییرات جدید در ترکیب اجتماعی طبقه کارگر معاصر، بر معضلات قبلی ناهمگونی درون طبقاتی و مشکلات فراز و فرود "آگاهی" سیاسی افزوده‌اند.

سوسیالیسم و طبقه کارگر

برای لایه‌ی کمونیست جنبش کارگری این امر ساده‌ای نیست که در یک چالش نظری برای آحاد جامعه، و به ویژه کل توده‌ی طبقه کارگر و اکثریت زحمتکش، ثابت کند که سامان و "جهان دیگر"ی نیز امکان‌پذیر است. انسان‌ها در جهانی به دنیا می‌آیند که پیش از تولدشان ساخته شده است و در هنگام چشم‌گشودن به جهان فی‌الحال وجود دارد. نوزادان در چنین دنیایی زندگی را آغاز می‌کنند و بزرگ می‌شوند. بنابراین قوانین، فرهنگ، اخلاقیات، عادات، آداب و رسوم کهن این جامعه در اندیشه‌ی انسان‌ها ریشه‌های قوی پیدا می‌کنند. بشر در هنگام رشد، تمام این میراث به جا مانده از قرن‌ها حاکمیت مناسبات نابرابر اجتماعی و جامعه‌ی طبقاتی گذشته و حال

در دوران "آرامش" مبارزه طبقاتی افشای ماهیت استثمارگراییانه "سرمایه" و نظام متکی بر آن برای توده‌ی طبقه‌ی کارگر فوق‌العاده پیچیده و دشوار است. آسیب‌شناسی رازواری حرکت سرمایه، شناسایی ناهمگونی طبقاتی و منشاء ناموزونی و شکاف‌های درونی پرولتاریا همواره یکی از مسائل عاجل جنبش سوسیالیستی و قشر آگاه طبقه کارگر از زمان مارکس تا به حال بوده است.

توده‌ای کارگری با مدیران و کارفرمایان، موجب پیدایش "عقل سلیم" گشته و تمایل به اصلاح‌گرایی را به شدت تقویت می‌کند.

برخلاف جوامع باستان و روابط برده‌داری، فئودالی و پیشاسرمایه‌داری که شکل استثمار طبقاتی چهره‌ای آشکار داشت، در مناسبات سرمایه-داری، سوخت و ساز استثمار و روابط کار و سرمایه، برای زحمتکشان جامعه، شکلی پوشیده به خود گرفته است. بنابراین، در دوران "آرامش" مبارزه طبقاتی افشای ماهیت استثمارگراییانه "سرمایه" و نظام متکی بر آن برای توده‌ی طبقه‌ی کارگر فوق‌العاده پیچیده و دشوار است. آسیب‌شناسی رازواری حرکت سرمایه، شناسایی ناهمگونی طبقاتی و منشاء ناموزونی و شکاف‌های درونی پرولتاریا همواره یکی از مسائل عاجل جنبش سوسیالیستی و قشر آگاه طبقه کارگر از زمان مارکس تا به حال بوده است.

را در خود نهادینه و درونی کرده و به آن صورت ذهنی می‌بخشد.

افزون بر این، طبقه کارگر و اکثریت مردم همواره با مشغله‌ها و گرفتاری‌های روزانه همراه دردها و دلخوشی‌های گوناگون در جهت تامین زندگی و بقای خود دست به گریبان‌اند. از همین رو، این نظریه که جامعه‌ی جهانی می‌تواند بابرنامه، سنجیده، دلخواه، آگاهانه، بهتر و به نحو بنیادین دگرگون بشود، از اندیشه و تصورشان به دور است. چرا؟ به دو دلیل عمده: نخست، برای توده‌ی وسیع مردم، تصور و امکان یک گزینه‌ی ممکن و عملی که به شکلی موثر و موفقیت‌آمیز شرایط موجود را دگرگون سازد دشوار است. دوم، خروش بر نهادهای قدرت و به چالش کشیدن امتیازهای طبقاتی، و جایگزین ساختن آن با ساختار و برنامه‌ای یک سر متفاوت و متضاد با آگاهی و تجربه‌ای که دارند، دور از دسترس و بی‌نتیجه جلوه می‌کند. بدین سان، حتی هنگامی که کسی از احاد جامعه روابط، نهادها و مناسبات موجود را به نقد می‌کشد، در بیشتر موارد و به احتمال بسیار، هنوز نظر و احساسی تقدیرگراییانه و جبرگراییانه دارد. چرا که او سالیان دراز این باور را پذیرفته است که برای تغییر واقعی وضعیت موجود چندان کاری نمی‌توان انجام داد. از این رو ضمن پذیرش روابط موجود، در بیشتر اوقات، تمایل به برنامه‌ای "بی‌دردسر" و اصلاح‌گراییانه خواهد یافت.

اعضای رادیکال حزب‌ها و سازمان‌های توده‌ای طبقه کارگر نیز از این ادامه دارد...

۱- رزا لوکزامبورگ، مقاله ناتمام انقلاب روسیه، تاکیدها از رزا لوکزامبورگ است.

۲- ویکتور سرژ، کتاب انقلاب در معرض خطر، چاپ



یکی از گفتگوهای معاصر بحث سنت و سازگاری آن با جهان نو است. جامعه‌های سنتی، وسائل حمل و نقل سنتی و حتی خانه‌های سنتی و وسائل درون آن‌ها به همراه بسیاری دیگر از چیزهای سنتی جای خود را به وسائل و امکانات نو داده است. در بسیاری از جوامع بشری اخلاق، رفتار و آداب سنتی هم از میان رفته یا رو به زوال است اما هنوز در مسائل فکری گروهی طرفدار سنت باز مانده‌اند. در این میان جامعه ما وضعی استثنائی دارد، به این معنی که عده‌ای در آن، سنت و مذهب را به هم پیوند زده‌اند و از هریک به سود دیگری استدلال میکنند. آنان از اندیشمندانی که مدافع سنت هستند کمک میگیرند و به گفتگوهای خود بنیادی فلسفی میبخشند. برای گشودن راهی در این زمینه، بگذارید از تعریف سنت آغاز کنیم و آنگاه ببینیم که چه چیزی از آنچه میشنویم سنت است و چه چیزی نیست.

بزرگترین دشواری ما در دادن تعریفی برای سنت و در نتیجه گشودن راهی روشن برای هر گونه گفتگو این است که در مذهب و بویژه در اسلام سخن از سنت میرود و بخش بزرگی از باورها و دستورهای دینی ریشه در همین سنت دینی دارد. بگذارید چند سنت غیر دینی را یاد آور شویم و ببینیم تفاوت آن‌ها با سنت دینی در چیست. نوروژ ما سنت است، به این معنی که هیچ روشن نیست که از چه روزگاری و به همت چه کسی یا بر پایه کدام اعتقاد پای گرفته اما همه ایرانیان فرهنگی، یعنی مردم بخش بزرگی از مرکز و جنوب غربی آسیا این سنت را گرامی میدارند و رفتارهای پس از انقلاب با این سنت نشان میدهد که دینی نیست و اگر هست آن را دقیقاً نمیشناسیم و به شکل کنونی رقیبی مهم در برابر رسم‌ها و عیده‌های دینی است. (۱) همچنین است سیزده به در که وضعی مانند نوروژ دارد یا چهارشنبه سوری.

انگلیسی، انتشارات ردوردز. تاکیدها از ویکتور سرژ است.

۳- جزوه "آگاهی"، یک معرفی خیلی کوتاه، نوشته سوزان بلک مور، انتشارات دانشگاه آکسفورد سال ۲۰۰۵

۴- خانواده مقدس، نوشته مارکس چاپ فارسی صفحه ۲۱۴ تاکیدها از مارکس است.

۵- ویکتور سرژ، کتاب انقلاب در معرض خطر. چاپ انگلیسی از انتشارات ردوردز.

۶- نظریه انقلاب مارکس، نوشته هال درپیر، سیاست های طبقات اجتماعی، جلد دوم به زبان انگلیسی صفحه ۵۶۵

۷- انجمن مسیحیانی که در سال ۱۵۳۴ در پاریس توسط کشیشی به نام لویولا پایه گذاری شد.

۸- (*Armies of the poor, by Mark Traugott*) براساس این پژوهش، هر دو نیروی انقلابی و ضدانقلابی، لایه های کم و بیش نزدیکی از پرولتاریای پاریس را در صفوف خود جای داده بودند. در واقع، در ژوئن ۱۸۴۸ یک بخش از طبقه کارگر پاریس در برابر بخش دیگری از طبقه کارگر قرار گرفته بود.

۹- جیمز کانلی، سوسیالیست انقلابی ایرلندی، به تمسخر این دسته از "سوسیالیست"ها پرداخت. وی خاطرنشان ساخت که کنترل و مالکیت دولتی ضرورتاً اقدامی سوسیالیستی نیست. وی می پرسید که اگر این‌طور باشد پس نیروی دریایی، شهربانی، سیستم قضایی، خبرچینان و حتی جلادان دولت‌های سرمایه‌داری را باید "سوسیالیستی" ارزیابی کرد؟ چرا که همگی‌شان در استخدام همین دولت هستند. جیمز کانلی به "ناله"های اصلاح گرایان مدافع طبقه بورژوا که مدعی هستند برای رفاه کارگران و مردم، این یا آن ملک و واحد تولیدی متعلق به بخش خصوصی را به تملک دولت درآورد، با شوخ طبعی ویژه‌ی ایرلندی‌ها پاسخ می‌دهد:

ما سوسیالیست‌ها در مورد بخش "تملک" برنامه‌تان توافق داریم؛ آری سلب مالکیت خصوصی بر وسایل تولید خوب است و کارگران آماده اند تا کل حکومت را به تملک خویش درآورند.

از این گونه جشن‌ها که شائبه داشتن ریشه مذهبی در آن‌ها کم است بگذریم و برای نمونه به سیاهپوشی بپردازیم. اکنون جامعه عزای شیعیان سیاه است، اما همه شواهد تاریخی گویای آن است که سیاهپوشی از قیام ابو مسلم خراسانی و با او آغاز شده و پیش از آن در سیاوشان که آئینی از خدائی گیاهی است، سابقه دارد و طرفداران ابو مسلم هم از

یکی از مشخصه‌های سنت‌ها (ی غیر دینی) ناشناخته بودن ریشه آن‌ها است. به همین دلیل است که در تعریف سنت می‌گوئیم "هر گونه ره آورد کهن از فن و صنعت گرفته تا گفتار و رفتار و آداب و رسوم که آن را نسل‌ها بی آن که منشأش را بشناسند، دست به دست داده اند و به ما (آخرین نسل) رسیده است.

ناشناخته دارد. روی هم رفته همه این سنت‌ها ریشه ناشناخته دارند. پس یکی از مشخصه‌های سنت‌ها (ی غیر دینی) ناشناخته بودن ریشه آن‌ها است. به همین دلیل است که در تعریف سنت می‌گوئیم "هر گونه ره آورد کهن از فن و صنعت گرفته تا گفتار و رفتار و آداب و رسوم که آن را نسل‌ها بی آن که منشأش را بشناسند، دست به دست داده اند و به ما (آخرین نسل) رسیده است". (۳)

اما آنچه اصطلاحاً سنت دینی شمرده میشود یا دست کم من آن را چنین می‌نامم، تنها نام سنت دارد، زیرا بر خلاف سنت، بنیانگذار و آغاز (یا تاریخ) بنیانگذاری آن آشکار و شناخته شده است و تنها محدود به آداب مذهبی است. گذشته از این، هیچ سنت دینی با تولید و کار (به معنی وسیله تولید) ربطی ندارد. در سنت‌های مذهبی شادی هم نیست و اگر هست کار بنیانگذاران دین نیست (در اسلام عید به معنی چیز تکرار شونده است و نه جشن و شادی). خلاصه این که سنت دینی تنها یک اصطلاح است و ممکن بود از واژه دیگری بجای سنت استفاده میشد و من در این مقاله حتماً سنت دینی خواهیم گفت تا تمایز آن با سنت، در معنی علمی آن روشن شود.

در میان آن عده از مدافعان سنت که من می‌شناسم، کمتر کسی هست که از سنت‌های غیر دینی دفاع کند. آنان حداکثر همین واژه سنت را به کار می‌برند و میکوشند از هر گونه بحثی که تمایز بین سنت و سنت دینی را طرح کند، پرهیز کنند، چرا که در آن صورت نمیتوانند از سنت به طور کلی دفاع کنند و مجبورند چهره آشکارتری به گفتگوهای خود بدهند (یعنی آشکارا در صف مدافعان مذهب قرار گیرند) که در آن صورت سخنان ایشان را با نقد سنت به طور عموم روبرو میکند و روشن است که بسیاری از سنت‌ها قابل دفاع نیست، مثلاً نمیتوان به صرف این که با کشتی ساخته از پاپیروس توانسته‌اند از اقیانوس اطلس بگذرند، تکنولوژی نو را کنار بگذاریم و کشتی‌ها (یعنی حتی نفتکش‌ها) را با پاپیروس که پیدا نمیشود، بسازیم. آنان نمی‌خواهند این تمایز آشکار شود و با سخن گفتن از سنت‌های کارآمد و مانند آن از طرح آشکار سنت دینی تن می‌زنند.

همان سنت سرمشق گرفته‌اند. (۴) اما این مهم است که در زمان ابو مسلم دیگر سرمشاء سیاهپوشی به شکل آئینی برای یک خدای گیاهی فراموش شده بود و آنان نمیدانستند که چنین چیزی هیچ مناسبتی با اسلام ندارد. به کار آنان می‌آمد، ناچار آن را ولو با ریشه‌ای غیر اسلامی پذیرفتند. به این معنی هم سیاهپوشی سنتی است که ریشه ناشناخته (برای عمده مسلمانان) دارد.

ما شمار فراوانی کار سنتی داریم که هنوز در جامعه ما، با وجود صدمات شدیدی که در دوره جدید خورده است، کارکرد دارد، مانند قالببافی که کاری است صرفاً سنتی. این بدان معنی است که ریشه آن شناخته نیست و همه کوشش‌های محققان برای رسیدن به سرمشاء آن تا کنون بی ثمر بوده است و فنون و ابزارها و نقشه‌های یک روستا یا یک قبیله تا هنگامی که دخالت نابجا و نیندیشیده نسل جدید نبود، از کهنترین روزگاران ثابت مانده بود. هنوز هم چنین نمونه‌هایی وجود دارد. سازهای سنتی داریم که هیچ کس از ریشه آن‌ها آگاه نیست و موسیقی سنتی که هیچ کس از ابداع کننده یا ابداع کنندگان آن آگاه نیست. تعدادی غذای سنتی داریم که هیچ کس ابداع کنندگان آن‌ها را نمیشناسد و....

این‌ها نمونه‌هایی بود از سنت‌های کهن غیر دینی یا دست کم شناخته شده به غیردینی که فکر می‌کنم برای استدلال کافی است. میتوان از سنت‌های غیر دینی ملت‌های دیگر هم مثال زد، مانند سنت‌های سرخپوستان، ملت‌های افریقا و حتی مثلاً سنت کشتی سازی مصر که همه و همه یا دارای ریشه غیر مذهبی است یا ریشه‌ای



از میان مدافعان سنت، یک ایرانی شناخته شده است و نوشته هایش گذشته از ایران در جاهای دیگری از جهان هم بی خواننده نیست و او سید حسین نصر (مقیم ایالات متحده)، رئیس دفتر پیشین فرح پهلوی و رئیس اسبق دانشگاه آریامهر است که به شهید بهشتی تغییر نام داده است. اتفاقاً او از سنتیاتی است که از دین به شکل آشکار نام میبرد و آهنگ او از سنت در بیشتر موارد سنت دینی است. او دارای کتابها و مقالات بسیار است. روشن است که در این مقاله نمیتوان به همه کارهای او پرداخت. در اینجا به یکی از آخرین مقالات او میپردازم که چندی پیش در چند سایت اینترنتی و حتی سایتهای ایرانی انعکاس یافت. (۴)

خلاصه مقاله سیدحسین نصر این است که چون دینها تمدن ساز هستند، پس گفتگوی تمدنها باید از دین آغاز شود. آشکارا او تمدن را به دین فرو میکاهد تا به چند هدف برسد. مهمتر از همه این که اگر

در جهان گفتگوی صورت میگیرد، در دین خلاصه شود و چون در چنین گفتگوی کسی نمیتواند تمدن (و در نتیجه دین) را انکار کند، گفتگوهای جهانی بر محور سنت دینی باقی خواهد ماند. خلاصه این که گفتگوی تمدنها هم به گفتگوی امثال سید حسین نصر منجر خواهد شد.

البته من نمیتوانم حسین نصر را چنین نادان یا مغرض بشمارم که گویا او نمیداند یا وانمود میکند باور ندارد که دین، تمدن نیست و بخشی از فرهنگ است. این روشن است که دینها فرهنگساز هستند و نه تمدن ساز. ما در جهان تمدن زردشتی، تمدن کلیمی، تمدن عیسوی یا تمدن بودائی نداریم. به همین منوال تمدن اسلامی هم نداریم. گره زدن دین به تمدن یا کاری است مغرضانه یا نتیجه نشناختن این هردو. آنچه معمولاً و به نادرست تمدن اسلامی خوانده میشود، فرهنگ اسلامی است وگرنه کیست که نداند تمدن ایرانیان، مصریان و دیگر ملت‌های متمدن پیش از اسلام است که در دوره اسلامی ادامه یافته است. شهرسازی و شهرنشینی اسلامی ادامه کارهای دوره ساسانی است وگرنه مسلمانان (و دقیقاً شخص عمر)

حتی در آبادکردن کوفه بر پایه روایات تاریخی اسلامی به آن شهر هم سازمان قبیل‌های داده بودند که از جمله محمدبن جریر طبری آن را نقل کرده است. (۵) گنبد و مناره دو پدیده مهم معماری ایرانی است که مهمترین بناهای اسلامی را شکل داده است و اساساً نام مناره (آتشگاه) گویای آن است که مناره از دودکش آتشکده‌های زردشتی گرفته شده است و هنوز چندین مناره ایرانی و از جمله مناره مسجد جامع کهن نائین تنها یک راه باریک برای خروج دود دارد و نه پلکان و فضای عبور انسان. بخش بزرگی از معماری اسلامی ایرانی است و این را در آثار پژوهشگران بسیاری از جمله آرتور آپهام پوپ میتوان دید. (۶)

از دیدگاه علمی، تمدن اسلامی هم مانند تمدن یهودی یا بودائی اصطلاح درستی نیست. دینها تمدن ساز نیستند و حداکثر فرهنگسازند، زیرا اخلاق و رفتار و کردار ویژه‌ای پدید می‌آورند که گاه (و نه همیشه) در جامعه‌ای که پدید آمده‌اند، بی سابقه است. اسلام حتی نام خدای خود را از نام یکی از خدایان (بت‌های) پیشین عربستان (لات) گرفته است. در یک محیط محروم نوآوری بسیار دشوار است.

قوانین دنیوی اسلام، یعنی قوانینی که ربط مستقیم با شریعت ندارد، از قوانین دوره ساسانی و فقه زردشتی گرفته شده است. (۷) در عربستان برخی از مقولات حقوقی وجود و سابقه نداشته است، مانند وقف، یاری، حقابه، حق چرا، وزن‌ها و اندازه‌های یکسان، صرافی (در دوره ساسانی گنبد به معنی صراف است) و.... همه اینها از ملت‌های دیگر و از جمله ایرانیان گرفته شده و دارای سند است. (۷)

حتی بخشی از فرهنگ اسلامی را هم ملت‌های دیگر پدید آورده‌اند. آثار مهمی مانند آغانی اصفهانی گویای پدید آمدن موسیقی دوره اسلامی (و نه موسیقی اسلامی، زیرا در اسلام موسیقی حرام است و شعر غیر دینی مکروه) از موسیقی ملت‌های دیگر است. حتی با استدلال علمی و مبتنی بر زبانشناسی میتوان نشان داد که عروض عربی از جای دیگری وام گرفته شده است که در آن کوتاهی و بلندی صداها معتبر نبوده است، در حالی که در زبان عربی معتبر است. بسیاری از غذاها و شیرینی‌هایی که امروزه مسلمانان می‌خورند، از ایران و کشورهای دیگر گرفته شده است. وقتی تا این اندازه فرهنگ اسلامی وام گرفته شده باشد، تکلیف تمدن اسلامی روشن تر است.

باری از دیدگاه علمی، تمدن اسلامی هم مانند تمدن یهودی یا بودائی اصطلاح درستی نیست. دینها تمدن ساز نیستند و حداکثر فرهنگسازند، زیرا اخلاق و رفتار و کردار ویژه‌ای پدید می‌آورند که گاه





فرهنگ ندارد، زیرا ذاتا با مظاهر فرهنگی بسیار، مانند موسیقی، شعر، تئاتر، سینما و جشن‌های دنیوی (فستیوال) سر ناسازگاری دارد.

پس، گفتگوی ما از سنت است در معنی ترادisiون که پس از این به آن می‌پردازیم و من تا پدید نیامدن واژه‌های دقیق برای این واژه در فارسی، همان واژه ترادisiون را به کار می‌برم تا با سنت دینی اشتباه نشود.

ترادisiون میراث بزرگ بشری است. برخی از کارهای ترادisiونی ما، مانند و مشخصا قالببافی، قرن‌ها درآمدزا بوده و از ایران ساسانی و آغاز دوره اسلام به هند، تبت (۸)، روم، مصر و پس از آن به اروپا و امریکا صادر می‌شده و اکنون به دلیل نادانی مدیران آن و فساد عمومی اقتصاد ایران، آخرین نفس‌های خود را میکشد. من خود در این باره تجربه عملی دارم و می‌دانم که حتی امروزه هم میتوان این صنعت را با کارکردی سودمند، سر پا نگاه داشت. اکنون از کشور افغانستان می‌آیند و پشم رنگ شده گیاهی ایران را به بهائی گزاف می‌خرند و به صورت قاچاق (صدور پشم ممنوع است) برای تولید قالی می‌برند.

اما ترادisiون‌هایی هم هست که از کارکرد بنیادین خود افتاده و قابل دفاع نیست، مانند کارهای دیگر و از جمله پارچه‌بافی که هنوز

(و نه همیشه) در جامعه‌ای که پدید آمده‌اند، بی سابقه است. اسلام حتی نام خدای خود را از نام یکی از خدایان (بت‌های) پیشین عربستان (لات) گرفته است. در یک محیط محروم نوآوری بسیار دشوار است.

اما برگردیم بر سر گفتگوی خود و تکلیف خود را با سنت روشن کنیم. گفتیم که سرو کار ما با دو اصطلاح برای سنت (و نه دو گونه سنت) است که یکی همان چیزی است که در دانش سنت خوانده میشود و اصطلاح لاتین آن هم گویای همان تعریفی است که به دست دادیم (ترادisiون به معنی دست به دست دادن است) و دیگری نامی است که بی جهت و به علت نبود اصطلاح در زبان‌های عربی و فارسی از نام مراسم، آداب، رفتارها، اخلاق و سخن‌های منسوب به پیامبر اسلام و برخی دیگر از پیشوایان وام گرفته شده و اکنون به علت کاربرد بجای ترادisiون باعث گمراهی بسیاری از ما شده است. کاری یا گفتاری که از شخص شناخته‌ای سر بزند، در دانش سنت خوانده نمیشود. گذشته از این یکی از تفاوت‌های مهم سنت غیر دینی (ترادisiون) با سنت دینی این است که سنت دینی سپندین (مقدس) است و سنت غیر دینی (ترادisiون) نه. ممکن است ترادisiونی محترم باشد اما جنبه قدسی ندارد. بنا بر این یا باید از سنت سخن گفت (بی ارتباط با دین) یا از دین که بسیاری از آداب و دستورهای آن یادگار پیامبر یا برخی دیگر از بزرگان دین است. به این تعبیر مذهب دارای دو نوع درونمایه فرهنگی است، یکی منسوب به خدا و دیگری منسوب به پیشوا(یان) دین که این یک را مسلمانان سنت نام داده‌اند و به صرف این که تا کنون زنده مانده است، سنت نمیشود. فراوان است چیزهای دیگری که از صدها و هزاره‌های گذشته مانده است و سنت شمرده نمیشود.

اما سنت‌های دینی هیچکدام به شهروندی و شهر نشینی نمی‌پردازد، بلکه تنها مربوط به اخلاق و رفتار مذهبی و حداکثر، رفتار اجتماعی (قبیله‌ای) فرد و نه کارکرد جامعه است. در زمان ظهور ادیان بزرگ، جامعه به معنی علمی امروز ناشناخته بود و گر نه در جدیدترین آن‌ها یعنی اسلام، خلیفه دویم یعنی عمر بن خطاب برای شهر کوفه سازمان قبیله‌ای تعیین نمیکرد و دیگران، از جمله نخستین امام شیعیان و خلیفه چهارم آن را به رسمیت نمیشناختند. تصور اسلام محدود به عربستان و نا آشنا با تمدن‌هایی مانند ایران و مصر، از جامعه، همان قبیله است که حتی در شهرهای مدینه و مکه هم صادق بود. بدین لحاظ اسلام به صرف خود چیزی برای گفتگو در باره تمدن و حتی

برخی از کارهای ترادیسیونی ما، مانند و مشخصاً قالبیابی، قرن‌ها درآمدزا بوده و از ایران ساسانی و آغاز دوره اسلام به هند، تبت (۸)، روم، مصر و پس از آن به اروپا و امریکا صادر میشده و اکنون به دلیل نادانی مدیران آن و فساد عمومی اقتصاد ایران، آخرین نفس‌های خود را میکشد.

نباید همه ره‌آوردهای انسان را در این زمینه‌ها به ادیان نسبت داد. هخامنشیان یا مغولان قوانین جدیدی آوردند که هیچ ربطی به دین ایشان نداشته است.

زیرنویس‌ها:

۱- دانشمند معاصر تنها ذبیح بهروز در کتاب تقویم و تاریخ در ایران (آخرین چاپ. نشر چشمه. تهران ۱۳۷۸)، مبدائی را برای نوروز تقویمی یافته، اما این مغایر با وجود آن به عنوان جشنی کهن تر ولی بدون دقت ریاضی نیست.

۲- حصوری، علی (۱۳۷۸ و ۱۳۸۵) سیوشان. تهران: نشر چشمه

۳- حصوری، علی. "ریشه واژه قالی" در مجله نقش‌ها و دست‌ها. سال ۱۳۷۴

۴- نصر، سید حسن، در همه آثارش این مطالب را می‌آورد. برای نمونه نک:

Nasr, seyed Hosein. Islam: Religion, History and Civilization.

۵- طبری، محمدبن جریر. تاریخ الرسل و الملوك.

۶- **Pope, A. U. 1- 1954. A survey of Persian Art. New York. Vol.IV. and Persian Architecture. New York.**

این کتاب با نام معماری/یران بوسیله آقای افشار به فارسی ترجمه شده است.

۷- دو کتاب مادیگان هزار دادستان و دادستان دینیگ به زبان پهلوی (فارسی میانه) و حتی آثار دیگر ساسانی، مانند شایست نشایست (که این یک توسط کتابون مزدپور به فارسی ترجمه شده) انباشته از بنمایه‌های حقوقی است که مقایسه آنها با قوانین اسلامی بسیار جالب است.

۸- در تبت رقص ویژه مذهبی بایستی بر روی فرش ایرانی صورت میگرفت، به همین دلیل شماری فرش ایرانی کهن از معابد تبت به دست آمده است.

۹- همانا شاهان چون به آبادی در آیند آن را فاسد و عزیزانش را ذلیل میکنند. قرآن.

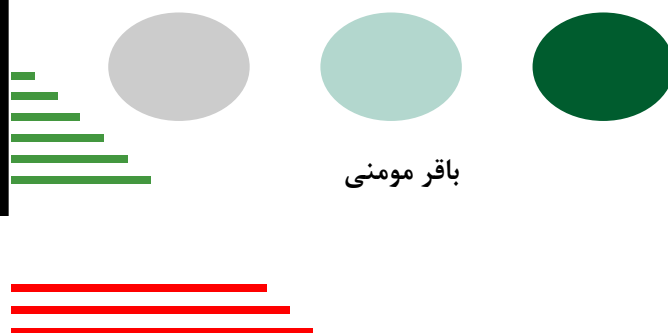
اطراف آن معمول است. به همین منوال رفتارها و هنجارهای ترادیسیونی بازمانده در روستاها و شهرک‌ها، مانند ریش‌سفیدی (در برابر مرجعیت قانونی) که هنوز کارکرد دارد و در موارد بسیاری باعث محرومیت مردم از حقوقشان میشود. روی هم رفته زندگی ترادیسیونی دیگر معنی ندارد و در هیچ کاری نمیتوان به گذشته باز گشت و البته خطاها یا بدرفتاری‌هایی موجود، مانند آسیب رساندن به محیط زیست را نباید با پیشرفت یا زندگی نو اشتباه کرد.

مدافعان ترادیسیون بیشتر طرفدار سنت هستند تا ترادیسیون. کسی با ترادیسیونی که سودمند است و کارکرد دارد، مخالفتی ندارد. مدافعان ترادیسیون چندان کاری به ترادیسیون ندارند، بلکه مقصود آنان سنت است. گرفتاری ما حتی در سنت مذهبی هم نیست. گرفتاری در سنتی است که میخواهد خود را ترادیسیون بشناساند و به این شکل در همه کارهای دنیوی (سکولار) دخالت کند. در عین حال آنان به شکلی از سنت- ترادیسیون سخن میگویند که گوئی پیش از ظهور ادیان، مفاهیمی مانند عدالت، آزادی، حق و مانند آن در جهان وجود نداشته و یکسره با دین‌ها به وجود آمده است. تمدن‌ساز نشان دادن ادیان یکی از همین کارها است. اگر بپذیریم که دین تمدن ساز است، آنگاه باید همه اختیار شهروندی خود را به دین بسپاریم و این نه تنها اکنون بلکه در همه تاریخ غیر ممکن بوده است. این گونه افکار در دوره‌های گوناگون تاریخ امتحان خود را داده و آزموده را آزمودن خطا است.

اگر در طول تاریخ و مثلاً با ظهور عیسویت یا اسلام بسیاری از حقوق انسان ناشناخته ماند و بوسیله مردم و حکومت‌ها - همان‌ها که اسلام شاهانش را فاسد خوانده (۹) - به اجرا در آمد، ربطی به ادیان ندارد و

قانون اساسی مشروطه ایران

روند تدوین و تحول



باقر مومنی

ویژگیهای اجتماعی - تاریخی ایران

تحول طبقاتی - اجتماعی در ایران سیر کلاسیکی را که در اروپا طی کرده نداشته، مثلاً بجای آن نظام شسته رفته‌ی فئودالی اروپایی ما یک نظام مرکب دامداری - عشیره‌ای - خانجانی، روستایی - ارباب رعیتی، و شهری صنفی - بازاری داشته‌ایم و این اجزاء میان خودشان با تعارضهایی درگیر بوده‌اند و مثل فئودالیته‌های اروپایی انسجام نداشته‌اند که یک سنیور در رأس مجموعه‌ی واحدی حاکمیت داشته باشد.

در ایران شهر بزرگ مستقل سابقه‌ی تاریخی طولانی دارد که جمعیت هر یک بطور عمده از اصناف پیشه‌ور و کاسبکار تشکیل میشد، و در واقع یک جامعه شهری با طبقه‌ی متوسط و پایین و به اصطلاح بورژوازی یا شهری وجود داشته، و یک جامعه‌ی عشایری که با هم تقریباً رابطه چندانی نداشته‌اند، و یک جامعه‌ی روستایی که به نحوی در میانه‌ی این دو جامعه قرار داشته و همه‌ی اینها تقریباً بطور نسبی از همدیگر استقلال داشته‌اند. از لحاظ ساختمان اداری هم جامعه‌ی عشیره‌ای سازمان اداری خاص خودش را داشته، جامعه‌ی روستایی سازمان اداری خاص خودش و جامعه‌ی شهری هم سازمان اداری خاص خودش را، و در رأس همه‌ی اینها همیشه یک حکومت سلطنتی استبدادی وجود داشته که رابطه‌اش با این جوامع بکلی با رابطه‌ی پادشاهان مستبد اروپایی یا فئودالها و فئودالیتها فرق داشته است.

یک تفاوت دیگر نظام سلطنتی استبدادی در ایران با اروپا از لحاظ

تاریخی است که خانواده‌های سلطنتی ایران، بخصوص پس از اسلام، بر خلاف اروپا عمر درازی نداشتند. علتش هم اینست که خانواده‌های سلطنتی که بر ایران حاکم میشدند اغلب از قبایل بودند ولی چون شهرها در ایران سابقه‌ی تاریخی منسجمی داشتند اینها خیلی زود شهری میشدند و بعد از مدتی یک قبیله‌ی زورمند دیگر غلبه میکرد و سلطنت قبلی جای خودش را به سلطنت بعدی یک قبیله‌ی تازه میداد. در مجموع هم هیچکدام از این سلسله‌ها به معنی واقعی نتوانستند بر سراسر ایران و بطور کامل حاکم بشوند.

به این ترتیب نظام حکومتی ایران از نظر اجتماعی - سیاسی تا پیش از مشروطیت یک نظام اشرافی ملوک الطوائفی بود که دربار سلطنتی را در رأس خود داشت که حاکمیت مناطق و ولایات را به صورت تیول به اشراف واگذار میکرد؛ ولی بر خلاف اروپا در ایران یک خانواده‌ی اشرافی مستقر، که پایه در روابط مادی کل جامعه داشته باشد و در تغییر سلطنت دچار تزلزل نشود هرگز نتوانست پا بگیرد، و حتی در دوران اخیر و در زمان سلطنت قاجاریه هم که قشری از اشراف، با القاب "سلطنه" و "دوله" و "ملک" و "ممالک" به صورت نیم بند شکل گرفت، روحیه و نظام قبیله‌ای - اجتماعی و تیولداری حکومتی راهمچنان حفظ کرده بود.

تفاوت دیگر تاریخ ایران، بویژه در دو قرن اخیر، با اروپا در این بود که فقط به ترکیب طبقاتی جامعه و دستگاه قدرت و رابطه‌ی این دو محدود نمیشد بلکه بر خلاف اروپا که سیر تحول آن بطور عمده بر پایه‌ی پدیده‌های اجتماعی داخلی و تأثیرات متقابل آنها بر یکدیگر جریان یافت، در ایران عامل خارجی هم نقش عمده بازی کرد و آن نفوذ سرمایه‌داری پیشرفته‌ی غرب و گسترش آن به صورت استعمار بود که نقش خود را بر تحول جامعه‌ی ایران و همچنین نهضت ضد استبدادی آن باقی گذاشت.

تهاجم استعماری، که در سالهای آخر قرن ۱۸ آغاز میشد و در سالهای اول قرن ۱۹، بخصوص از طرف روسیه و انگلیس، صورت جدی به خودش میگیرد. تهاجم روسیه از سال ۱۸۰۳ آغاز میشود که ده سال بعد، در ۱۸۱۳، به قرارداد گلستان و پانزده سال پس از آن، در ۱۸۲۸، به قرارداد ترکمن چای منجر میشود که از نظر جغرافیایی به تسلط روسیه بر منطقه‌ی نسبتاً وسیعی از متعلقات ایران، از قبیل بادکوبه و داغستان و گرجستان، و بعد هم به واگذاری دشت مغان و



بندر لنکران و امتیاز کشتی‌رانی دریای خزر به روسیه می‌انجامد. این شکستها در عین حال مسئله‌ی کاپیتولاسیون و یا حق کنسولی دولت روسیه را نیز همراه دارد.

انگلیسها هم چند سال بعد در ۱۸۵۷ به عنوان بیرون راندن ایرانیان از هرات، استقلال افغانستان را اعلام میکنند و همزمان خارک و محمره یا خرمشهر بعدی، را نیز اشغال میکنند که این حرکات هم به تحمیل کاپیتولاسیون و همین‌طور اصل دولتهای کامله‌الولاد منجر میشود.

نظام حکومتی ایران از نظر اجتماعی-سیاسی تا پیش از مشروطیت یک نظام اشرافی ملوک‌الطوایفی بود که دربار سلطنتی را در رأس خود داشت که حاکمیت مناطق و ولایات را به صورت تیول به اشراف واگذار میکرد؛

اما تسلط دو دولت استعماری تنها به این زمینه‌ها محدود نمیشد. آنها برای تحکیم و دوام اسارت ایران، با استفاده از هرج و مرج استبداد سلطنتی و ورشکستگی مالی دولت ایران، وام‌های دراز مدت با بهره، در برابر وثیقه گرفتن منابع درآمد کشور، را هم به دربار می‌پرداختند که تمام آن پولها بجای مصرف در راه اجرای طرح‌های اقتصادی برای آبادانی کشور، بوسیله‌ی شاه و درباریان و اشراف حیف و میل میشد که از آن جمله میتوان به خرج سفرهای مکرر و سنگین و بی نتیجه‌ی ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه اشاره کرد و یا از مصرف حدود یک میلیون تومان برای تأمین هزینه‌ی سالیانه‌ی دربار و حقوق‌های دختران و پسران و همسران شاه سخن به میان آورد.

اما این ارتباط استعماری بجز جنبه‌ی ویرانگر آن، موجب تکانهایی در درون جامعه‌ی ایران هم شد و تغییرات و تحولات عینی و ذهنی جامعه تا آنجا پیش رفت که افراد و گروههایی از طبقات بالا را هم به فکر تحول از بالا در زمینه‌های مختلف و تحمیل آنها به دربار انداخت، که اغلب بی نتیجه یا به صورتی ابرتر باقی ماند.

اما یکی دیگر از نتایج رابطه با خارج تحولاتی بود که در وضع اقتصادی و طبقات مختلف جامعه و مناسبات آنان به وجود آمد و از آن جمله سبب ایجاد قشری از سرمایه‌داری جدید شد که پس از مدتی، دیگر نمیشد حضور آنها را نادیده گرفت. این سرمایه‌داری که بیشتر از طریق کارهای بازرگانی شکل گرفته و نیرومند شده بود بسرعت به سمت ایجاد کارخانه‌های تولیدی صنعتی، مثل بافندگی، بلورسازی، ابریشم-بافی، آجرپزی، استخراج معدن، راهسازی، راه آهن، و سرانجام بانکداری و خرید املاک و بهره‌برداری از آنها برای تولید مواد قابل صدور پیش رفت. بعضی از سرمایه‌داران به اندازه‌ای ثروتمند بودند که گاه دربار و دولت برای مخارج ضروری خود از آنان وام‌های کلان میگرفتند، و اتفاق افتاد که در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت وقتی دولت میخواست از خارج وام بگیرد بعضی از آنها اظهار آمادگی میکردند که

اما این حوادث تنها به همین قبیل فعل و انفعالات محدود نمیشود بلکه عواقب و تاثیرات عظیم تاریخی-اجتماعی به دنبال دارد که عمده‌ترین آن تسلط این دو دولت مستعمره بر زمینه‌های اقتصادی ایران هم هست که در واقع آن را به صورت یک کشور نیمه مستعمره در می‌آورد. مثلاً در ارتباط با روسیه واگذاری امتیازات خطوط تلگرافی، امتیاز شیلات، بانک استقراضی، بیمه‌ی حمل و نقل، ساختن یک رشته راهها در شمال ایران، ایجاد بندر انزلی و خط کشتیرانی میان ایران و روسیه از راه دریای خزر نمونه‌هایی از تسلط اقتصادی-استعماری این دولت بر ایران است. و آنچه به انگلیس مربوط میشود انحصار خطوط تلگراف در غرب و جنوب ایران در ارتباط تهران با خارج، امتیاز رویتزر، که تسلط انگلیس بر تمام معادن و جنگلها و تاسیسات آبیاری و انحصار کشیدن راه‌آهن و تراموای و غیره، و در واقع استعمار رسمی این دولت را بر ایران تأمین میکرد که البته در عمل در حد تأسیس بانک شاهی و صنایع و معادن ایران با حق ویژه‌ی نشر اسکناس و بهره‌برداری از معادن ایران باقی ماند. از قراردادهای بعدی انحصار حق کشتیرانی بازرگانی در کارون و تمام خلیج فارس و راهسازی در همه‌ی نقاط ایران، و امتیاز نفت ویلیام دارسی بود؛ علاوه بر اینها چون قرارداد انحصار تنباکو به نام رژی در اثر جنبش مردم لغو شد درآمد گمرکات جنوب به عنوان وثیقه‌ی بازپرداخت خسارت ناشی از لغو قرارداد به این دولت واگذار شد. البته این امتیازات و حق کنسولی و قرارداد دولتهای کامله‌الولاد مخصوص این دو دولت استعماری نبود بلکه دولتهای بلژیک، هلند، سوئد، یونان و بیشتر از اینها فرانسه، هم سهم‌های کوچکی از منابع درآمد ایران دریافت داشتند.



احتیاجات دولت را رفع کنند. اینها در عین حال به تأسیس کمپانی‌ها یا شرکت‌های عمومی، برای اجرای برنامه‌های اقتصادی در زمینه‌های گوناگون تولیدی و بازرگانی در جهت تقویت سرمایه‌داری ملی در برابر سرمایه‌داری مهاجم خارجی، دست زدند. برای نمونه میتوان از شرکتی بنام "شرکت اسلامیة اصفهان" (تأسیس در سال ۱۳۱۶ ه.ق.) نام برد که بجز اصفهان و تهران در شانزده شهر دیگر

ایران نیز نماینده داشت. این شرکت به قصد بی‌نیاز کردن مردم از "امتعیه خارجی" به وجود آمد و در اصل بیست و یکم کتابچه و نظامنامه‌ی آن آمده بود که "این شرکت بکلی از داد و ستد متاع خارجه ممنوع است. فقط هم خود را صرف ترقی متاع داخله و آوردن چرخ اسباب و کارخانجات مفیده خواهد نمود و حمل متاع داخله را به خارجه بر حسب اقتضاء بموقع خود در کشیدن راه شوسه و آهن اقدام خواهد کرد؛ و در اصل بیست و چهارم هم اضافه شده بود که "تمام اجزاء از رئیس و مرئوس و امنای شرکت حسب الشرط مجبورند لباس خود را از منسوجات و امتاع داخله مصرف رسانند" (۱)

معلوم است که قشر سرمایه‌دار در جریان تقویت خود و گسترش بازرگانی و رویکرد به ترویج صنعت نمیتواند در جابجائی ترکیب طبقاتی جامعه بی‌تأثیر باشد. برای نمونه میتوان از ملکداری به شیوه‌ی جدید نام برد که از یک طرف سرمایه‌داران را برای تولید مواد قابل صدور و همچنین برای استفاده از قدرت زمینداری به سوی خرید املاک زراعتی میکشاند و از سوی دیگر اشراف ملکدار قدیمی را به سمت سرمایه‌داری جلب میکرد که پیوند این دو را در بعضی حرکات و جریانات جنبش مشروطیت میتوان دید.

ضرورت تحول و تکانهای فکری و عملی

اما علاوه بر تحول اقتصادی- طبقاتی، ارتباط با جهان سرمایه‌داری پیشرفته ضرورت تغییر در زمینه‌ی نظامات فکری- اجتماعی را هم به طور جدی مطرح میکند و این ضرورت تغییر، هم در بالا و در درون قدرت و هم در پائین و در میان مردم احساس میشود و در اواخر

در تکامل و رشد افکار اجتماعی و گسترش آن میان توده‌ها و در ارتباط با قدرت گرفتن بورژوازی نوین حرکات و جنبشهای ضد قدرت نیز آغاز میشود که بعضی از آنها به شکل برجسته‌ای در تاریخ ضبط شده‌اند و نمونه‌ی برجسته‌ی آنها جنبش علیه انحصار تنباکو در ۱۳۰۸ قمری ۱۲۷۰/ ۱۸۹۱ است.

نیمه‌ی اول قرن نوزدهم به صورت بارزی جلوه میکند. برای نمونه میتوان از یک طرف به حرکت اصلاحات میرزاتقی خان امیرکبیر و از طرف دیگر به جنبش مذهبی- اجتماعی باب در یک زمان و در اواسط این قرن یاد کرد (قتل میرزا تقی خان امیرکبیر در ۱۲۶۸ ه.ق. / ۱۸۵۱ میلادی و قتل باب در ۱۲۶۶ ه.ق. / ۱۸۵۰ میلادی)؛ اولی میخواید حاکمیت استبدادی سلطنتی

را با انجام یک سلسله اصلاحات اجتماعی- اداری با شرایط زمان همساز کند و دومی در مبارزه با اندیشه‌ی مذهبی حاکم و پاسداران آن، توده‌ها را عملاً به مقابله با قدرت حاکم بکشد که به طور طبیعی در مقابل هم قرار میگیرند و در جدال با یکدیگر، هر دو شکست میخورند تا باز پس از چندی به صورتی تازه و نیرومندتر سربلند کنند.

در آنچه مربوط به حرکت اصلاحی درون قدرت است، این حرکت به علت ماهیت استبدادی قرون وسطائی حاکمیت به صورتی متناوب پیشرفت و عقب‌نشینی میکند تا بالاخره تکامل یافته‌ترین وجه آن به صورت گرایشهای لیبرال- اشرافی با جریان مشروطه پیوند میخورد و آنچه مربوط به جنبش مذهبی- اجتماعی ضد قدرت است در جنبش فکری- سیاسی مشروطه‌خواهی مستحیل میشود.

اما جنبش فکری مشروطه‌خواهی درست از آغاز نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم جان میگیرد و در جریان پیشرفت خود بویژه به صورت تألیف انتشار کتابهای نویسندگان ترقیخواهی چون آخوندزاده و طالبوف و ملکم و یوسف مستشار و برخی روزنامه‌ها مانند اختر در خارج از کشور رونق میگیرد که با رشد فکری در داخل کشور و در میان اندیشمندان ترقیخواه پیوند پیدا میکند.

البته جنبش ترقیخواهی در مرحله‌ی فکر باقی نمیماند و طبیعتاً همزمان و هماهنگ با تحولات طبقاتی، در جنبشهای اجتماعی- سیاسی ظاهر میشود. این حرکات و جنبشها هم در اشکال سازمانی جلوه میکنند و هم در حرکات سیاسی- اجتماعی.



نمی‌تواند مانع کشتن ناصرالدین شاه بشود، و پس از مرگ او هم سازماندهی نیروهای آزادی‌طلب و ترقیخواه، که در رهبری حرکات و جنبشهای پراکنده کم و بیش تأثیر می‌گذارند، به نحوی روزافزون گسترش و تقویت مییابد تا آن که قریب ده سال بعد به شکل جنبش علنی و همگانی مشروطه‌خواهی در درگیریهای خونین و تحصن‌ها در سراسر کشور و بویژه در تهران تظاهر میکند و به تسلیم قدرت استبدادی در برابر جنبش مردم و صدور فرمان مشروطیت در ۱۴ رجب ۱۳۲۴/۱۳ مرداد ۱۲۸۵ منجر میشود.

فرمان مشروطیت و نظامنامه‌ی اساسی

در این روز مظفرالدین شاه فرمان مشروطیت را امضا میکند که در آن تصمیم خود را مبنی بر تشکیل یک «مجلس شورای ملی» از منتخبین شاهزادگان و علماء و قاجاریه و اعیان و اشراف و ملاکین و تجار و اصناف اعلام میدارد. به موجب همین فرمان، این مجلس، که باید در «دارالخلافه‌ی طهران تشکیل و تنظیم شود»، موظف است در تمام امور دولتی و مملکتی و مصالح عامه مشاوره و مذاقه‌ی لازمه را به عمل آورده... و در کمال امنیت و اطمینان عقاید خود را به خیر دولت و مصالح عامه و احتیاجات قاطبه‌ی اهالی مملکت به توسط شخص اول دولت به عرض برساند که به صحه‌ی همایونی موشح و به موقع اجرا گذارده شود. البته در این فرمان، از جانب مظفرالدین شاه تأیید و تأکید شده بود که مجلس شورای ملی موظف است: «به هیئت وزرای دولتخواه ما در اصلاحاتی که برای سعادت و خوشبختی ایران خواهد شد اعانت و کمک لازم را بنماید» و پس از افتتاح «به اصلاحات لازمه در مملکت و اجراء قوانین شرع مقدس شروع نماید».

اما چون این فرمان مردم را قانع نمیکند نسخه‌های آن را از دیوارها بر میدارند و پاره میکنند، و مظفرالدین شاه ناگزیر سه روز بعد در یک فرمان تکمیلی از صدر اعظم می‌خواهد که «مجلس مزبور را به شرح دستخط سابق سریعاً دائر نموده، بعد از انتخاب اجزاء مجلس فصول و شرایط نظام مجلس شورای اسلامی را موافق تصویب و امضای منتخبین، به طوری که شایسته‌ی ملت و مملکت و قوانین شرع مقدس باشد، مرتب نمایند».

بدنبال این فرمان روز ۲۷ جمادی الآخر، ۲۶ مرداد، جلسه‌ای از «حدود

از اشکال سازمانی برای تحول نظام دولتی و اجتماعی میتوان از «اتحاد اسلام» به رهبری سید جمال الدین افغانی یاد کرد که در عین داشتن مضمون سیاسی هنوز به رنگ مذهبی اسلامی آمیخته است و برای ایجاد تحول رو به توده‌ها دارد، و همچنین از سازمان فراموشخانه‌ی ملکمی میتوان نام برد که بیشتر قصد دارد نظم قانونی را در نظام دولتی و روابط اجتماعی- سیاسی مردم و قدرت، از طریق پیوند نیروهای ترقیخواه قدرت و مردم آزادیخواه، تحقق بخشد که هردوی این جریان به شکست منجر میشود.

اما در تکامل و رشد افکار اجتماعی و گسترش آن میان توده‌ها و در ارتباط با قدرت گرفتن بورژوازی نوین حرکات و جنبشهای ضد قدرت نیز آغاز میشود که بعضی از آنها به شکل برجسته‌ای در تاریخ ضبط شده‌اند و نمونه‌ی برجسته‌ی آنها جنبش علیه انحصار تنباکو در ۱۳۰۸ قمری ۱۲۷۰/۱۸۹۱ است که به عنوان مخالفت با گسترش نفوذ استعمار خارجی با شدیدترین وجه علیه نظام استبدادی ناصرالدین شاهی صورت میگیرد؛ و همچنین ترور ناصرالدین شاه چهار سال پس از این حادثه است که در واقع دنباله‌ی این گونه جنبشهاست که به شکلی عملی و حرکتی فردی صورت میگیرد.

در این زمان دیگر نفرت و مبارزه‌ی پنهان و آشکار کم و بیش سازمان- یافته‌ی مردم در شکلهای گوناگون علیه نظام استبدادی به صورتی پیوسته و بازگشت ناپذیر و روزافزون گسترش مییابد. برای مثال در سال ۱۳۰۸ ه. ق. خبر میرسد که نامه‌هایی «با مضامین سخت دلخراش»، «در خوابگاه همایونی» یافت شده که در آن نوشته‌اند «ما به جان آمده‌ایم. این دفعه از آن دفعات نیست. تو را پارچه پارچه میکنیم، سهل است نسل قاجاریه را از میان بر میاندازیم»، (۲) و اعتمادالسلطنه دبیر حضور ناصرالدین شاه، در یکی از یادداشتهای «روزنامه‌ی خاطرات» خود ضمن اشاره به «فرنگ مغشوش» و قدرت «طبقه‌ی آنارشیزست در تمام اروپا» تصویر جالبی از وضع «داخلی مملکت، خصوصاً شهر تهران» به دست میدهد که در آن «آنارشیزست- های ایرانی، یعنی بابی‌ها، زیاده از پنجاه هزار نفرند؛ ملاها با دولت بد، بابی‌ها دشمن قدیم، ظلم و تعدی حکومت طهران اسباب رنجش عامه» است. و بعد پس از نقل خبر کشف چند صندوق نارنجک مینویسد: «آنچه تا به حال گفته میشد افسانه تصور میکردیم، اما این که حالا میبینیم شوخی بردار نیست... خداوند انشاءالله خودش وجود مبارک شاه را حفظ کند.» (۳) و چنان که معلوم است دعای دبیر حضور هم



تنها "به اجازه‌ی مجلس... به محکمه‌ی عدلیه جلب خواهند شد".

اما انجام انتخابات بلافاصله به مشکلی برخورد میکند که آن هم به دست مظفرالدین شاه حل میشود به این ترتیب که "شاهزادگان" که یکی از "طبقات" بودند، از گرفتن تعرفه، برای شرکت در انتخابات، خودداری کردند اما مظفرالدین شاه در تاریخ ۸ شعبان، ۵ مهر، در جلسه‌ای در جمع شاهزادگان آنها را تهدید میکند و از آنان میخواهد که در انتخابات شرکت کنند و مشیرالدوله صدراعظم

را هم مأمور میکند که تا دو روز بعد، یعنی دهم شعبان، کار انتخابات را به پایان برساند و در روز ۱۵ شعبان، که تولد امام زمان است، جلسه‌ی مجلس شورا را افتتاح کند. سرانجام نخستین جلسه‌ی مجلس در یکشنبه ۱۸ شعبان ۱۳۲۴، ۱۵ مهر ۱۲۸۵، با شرکت مدعوینی از "علما و شاهزادگان و امراء و رجال و سفیران خارجه و نمایندگان انتخاب شده" تشکیل شد.

**در مورد حقوق و اختیارات
نمایندگان مجلس، در نظامنامه
تنها به آزادی گفتار و
مصونیت آنان اشاره شده بود به
این ترتیب که وکلای ملت را، جز
در مورد جنحه یا جنایت علنی،
به هیچ عنوان نمیشد بازداشت
کرد؛**

مظفرالدین شاه در نطق افتتاحیه‌ی خود آن را مجلسی خواند که "رشته‌های امور دولتی و مملکتی را به هم مربوط و متصل میدارد و علایق مابین دولت و ملت را مستحکم میسازد، مجلسی که مظهر افکار عامه و احتیاجات اهالی مملکت است، مجلسی که نگهبان عدل و داد شخص همایون ماست در حفظ ودایعی که ذات واجب الوجود به کف با کفایت ما سپرده؛" و پس از اینها ابراز اطمینان کرد که "یقین داریم روسای محترم ملت و وزرای دولتخواه دولت و امنا و اعیان و تجار و عموم رعایای صدیق مملکت در اجرای قوانین شرع انور و ترتیب و تنظیم دوائر دولتی و اجرای اصلاحات لازمه و تهیه اسباب و لوازم امنیت و رفاهیت قاطبه‌ی اهالی وطن ما بکوشند، و هیچ منظوری نداشته باشند جز مصالح دولت و منافع اهالی مملکت".

این مجلس، که در واقع عملاً نقش مجلس مؤسسان را بر عهده داشت یازده روز بعد، یعنی در ۲۹ شعبان برابر با ۲۶ مهر "نظامنامه‌ی تکالیف داخلی وکلا و مبعوثان" را که بوسیله‌ی هیئت منتخب همین مجلس "بطور مفصل تنظیم شده بود... با کثرت آراء" تصویب کرد: این نظامنامه یا آئین‌نامه‌ی داخلی شامل پانزده فصل و هشتاد و نه ماده و

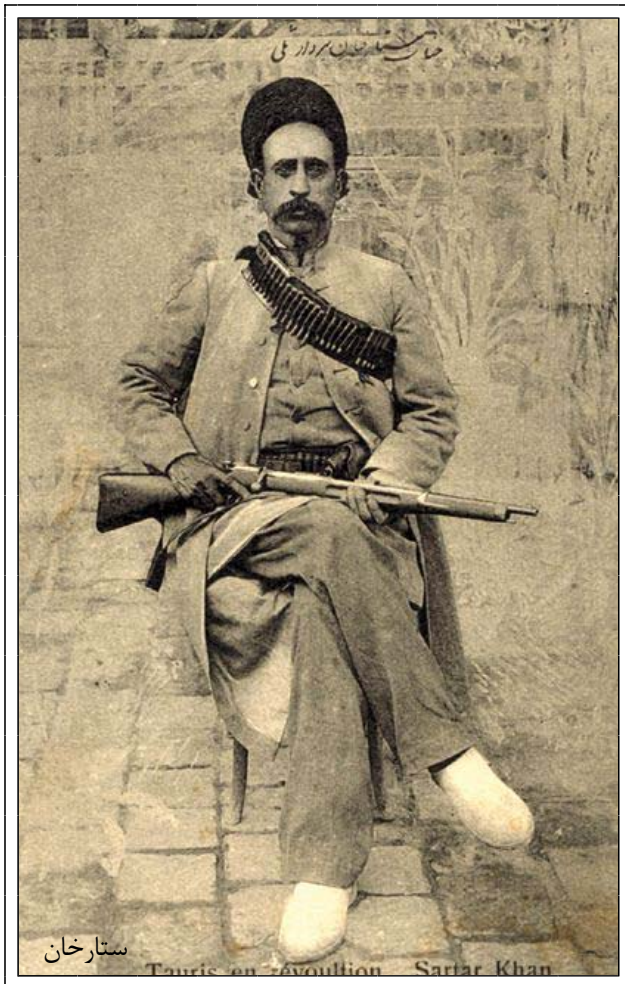
دو هزار نفر، "آقایان علما، وزراء و امناء و اعیان و تجار و اصناف" برای "انعقاد مجلس شورای ملی"، به میزبانی عضدالملک رئیس خانوادہ‌ی قاجار از جانب مظفرالدین شاه و در حضور مشیرالدوله، صدراعظم، تشکیل میشود که طی خطابه‌ای تدوین هر چه سریعتر "لایحه‌ی قواعد انتخابات و نظامنامه‌ی مجلس شورای ملی" را نوید میدهد. "پس از این جلسه، امناء ملت و محترمین شهر و علماء" طی جلسات فشرده "نظامنامه و آئین‌نامه‌های انتخابات" را تدوین و تصویب میکنند که در ۱۹ رجب، ۱۷ شهریور، به صحنه‌ی شاه میرسد تا بر اساس آن انتخابات صورت گیرد.

این نظامنامه شامل دو فصل بود که "قواعد انتخابات" و "ترتیب انتخاب و کشیدن قرعه و شرایط آن" را توضیح میداد و به موجب آن انتخابات جنبه‌ی "طبقاتی" داشت، به این معنا که وکلای مجلس به تناسب از جانب پنج "طبقه‌ی" مختلف انتخاب میشدند، و این "طبقات" عبارت بودند از "شاهزادگان و قاجاریه"، "علما و طلاب"، "تجار"، "ملاکین و فلاحین" (۴) و "اصناف"، که دو "طبقه‌ی" اول هر

کدام حق انتخاب ۴ نفر، "طبقه‌ی" تجار و "طبقه‌ی" ملاکین و فلاحین" هر کدام ده نفر و اصناف، به نسبت هر صنف یک نفر، ۲۲ نماینده داشتند که تعدادشان در مجموع به ۶۰ نفر میرسید. (۵) در شهرها هم هر طبقه حق انتخاب یک نفر را داشت؛ و مقرر شده بود که تعداد نمایندگان "تمام ممالک ایران" از دویست نفر نباید بیشتر باشند. در ضمن "مدت مأموریت نمایندگان ملت" به دو سال محدود، و در پایان این مدت انتخابات در "تمام ممالک ایران" تجدید میشد.

در مورد حقوق و اختیارات نمایندگان مجلس، در نظامنامه تنها به آزادی گفتار و "مصونیت" آنان اشاره شده بود به این ترتیب که وکلای ملت را، جز در مورد جنحه یا جنایت علنی، به هیچ عنوان نمیشد بازداشت کرد؛ بعلاوه "کلیه‌ی تحریر و تقریر اعضای مجلس در مصالح دولت و ملت آزاد" اعلام شده و "هیچ کس حق مزاحمت آنها" را نداشت مگر در صورتی که "تحریرات و تقریرات عضوی بر خلاف مصالح عامه، و موافق قوانین شرع انور مستوجب مجازات باشد" که در این صورت هم وکلای که بر این اساس مرتکب خلافی شده باشند





عقب میافتد و این امر موجب عکس‌العملهای عصبی و تند بعضی وکلا میشود که یکی از آنها ضمن تذکر این نکته که هر روز "احکام و قوانین به صحنه همایونی" میرسد دولتیان را "خائن" میخوانند و هشدار میدهد که تسامح آنها برای این است که پس از ورود ولیعهد به تهران به کمک او، "امر را منقلب نمایند". او در عین حال اعلام میکند که اصناف تهدید به بستن دکانها کرده اند.

به دنبال این اعتراضات مجلس نامه‌ای مبنی بر مطالبه‌ی "نظامنامه" تنظیم میکند و آن را بوسیله‌ی شش نفر از وکلا برای صدراعظم میفرستد و به آنها مأموریت میدهد که اگر صدراعظم در استرداد قانون اساسی مسامحه کرد به خود شاه مراجعه کنند. این هیئت با دست خالی، ولی با وعده‌ی تسریع در صحنه "نظامنامه" و بازگشت آن به مجلس برمیگردند اما مردم عادی که در بهارستان حضور یافته و در انتظار دریافت قانون اساسی هستند مانع تعطیل مجلس و خروج وکلا میشوند. بیست روز بعد در ۴ ذیقعه، ۳۰ آذر، محمدعلی میرزا ولیعهد

یک "خاتمه" بود که مقررات داخلی و نحوه‌ی اداره و نظم جلسات مجلس، حدود و حقوق و وظایف نمایندگان، تشکیل کمیسیونهای تحقیق، ترتیب مذاکرات، رسیدگی به لوایح و طرحها و شکایات، نحوه‌ی رأی‌گیری، استیضاح وزیران و غیره و غیره، به تفصیل و با دقت در آن آمده بود. در همین جلسه هم بود که صدراعظم قول داد که تا دو روز دیگر قانون اساسی تنظیم شده از جانب دولت را به مجلس بیاورد تا "پس از آن که مجلس آن را تصویب کرد مجدداً" برای صحنه شاه "تقدیم او شود. اما وقتی در اول ماه رمضان، برابر با ۲۸ مهر، کتابچه‌ی قانون اساسی به مجلس ارسال شد... چون مواد آن مستبدانه بود مورد قبول واقع نشده و عودت داده شد و وکلا خود به تدوین قانون اساسی پرداختند" (۶)

از این روز - اول ماه رمضان - تا ۱۷ ذیقعه برابر با ۱۳ دی، که سرانجام متن نهائی قانون، یا به اصطلاح آن زمان "نظامنامه‌ی اساسی"، به صحنه مظفرالدین شاه و محمدعلی میرزا ولیعهد میرسد و مشیرالدوله صدراعظم آن را در اختیار مجلس میگذارد، بیش از دو ماه ونیم میگذرد که با درگیری و کشمکشهای شدید میان مجلس از یکسو و دربار و دولتش از سوی دیگر همراه است.

توضیح آن که در فاصله‌ی روزهای اول تا دیروقت پنجم رمضان ۱۳۲۴ (۲۸ مهر - ۲ آبان ۱۲۸۵) کمیسیونی از کارشناسان وابسته به مجلس موفق به تنظیم یک قانون یا "نظامنامه‌ی اساسی" میشوند که بوسیله‌ی صنایع الدوله، رئیس مجلس، به منظور صحنه شاه برای صدراعظم فرستاده میشود.

پس از یک ماه انتظار هنوز از توشیح قانون اساسی و بازگشت آن به مجلس خبری نیست زیرا دولت و درباریان، البته برخلاف انتظار و توقع مجلس، مشغول دستکاری در بعضی از اصول و مواد و تغییر آنها هستند. در ۸ شوال، ۴ آذر، بنا به تصمیم مجلس نامه‌ی سخت و تهدید آمیزی، با امضای علما، برای مطالبه‌ی نظامنامه به شاه نوشته میشود و چند روز بعد، در ۱۴ شوال، ۱۰ آذر، نامه‌ی دیگری از جانب مجلس برای شاه فرستاده میشود که در آن او را به احتمال اخلاف در کار مجلس و تعطیل آن تهدید میکنند.

اما توشیح و بازگرداندن قانون اساسی، به بهانه‌ی بیماری شاه، همچنان

محمد علی شاه



به مجلس می‌آید و در ملاقات با منتخبین و کلا وعده می‌دهد که پس از پایان قرائت "نظامنامه" و بعضی تغییرات، آن را در چند روز آینده به مجلس بفرستد. بگو مگو و اعتراضات، گاه بسیار شدید، در مجلس همچنان ادامه می‌یابد، از آن جمله "سید محمد مجتهد" طباطبائی اعتراض میکند که نظامنامه متعلق به مجلس است و دولت حق دستکاری و تغییر و تبدیل آن را ندارد.

بالاخره در روز پنجشنبه ۱۱ ذیقعد هیئتی مرکب از سه نفر از دولتیان با قانون اساسی در مجلس حضور می‌یابند و مجلس پس از هفت ساعت بحث و گفتگو در باره ۱۰ ایراد از جانب کمیسیون درباری، متن نهائی "تصفیه و تسویه" شدهی "نظامنامه‌ی اساسی" را در ۵۱ اصل به تصویب میرساند و برای صحنه‌ی شاه می‌فرستد. این متن سه روز بعد در ۱۴ ذیقعد ۱۳۲۴ برابر با ۱۰ دی ۱۲۸۵، پس از امضای شاه به مجلس باز گردانده میشود.

کشمکش بر سر نظامنامه‌ی اساسی: مردم و اشرافیت

در باره‌ی منبع و محتوای این قانون، چنان که گفته شده، اقتباسی است بطور عمده از قانون اساسی بلژیک و در عین حال متأثر از قوانین فرانسه و بلغارستان؛ اما همان طور که دیده میشود در واقع طرحی است متناسب با شرایط اجتماعی-تاریخی و منته‌جه‌ای از تعادل نیروهای سیاسی-اجتماعی و خواسته‌های آنان در این لحظه از تاریخ ایران و کشمکش‌های آنان برای به کرسی نشاندن این خواستها. و اگر برگردیم به کشمکش‌های میان دربار و مجلس در مورد اصول اساسی، می‌بینیم که دعوا، در این مرحله، بطور عمده بر سر چهار موضوع دور میزد که عبارت بود از: مسئولیت حفظ امنیت داخلی مجلس، سوگندخوردن نمایندگان ملت در وفاداری به شاه، انحلال یا ترخیص مجلس شورا، مجلس سنا (اقتباس از قانون اساسی روسیه) و نقش آن در قانونگذاری و در ارتباط با مجلس شورای ملی.

در مورد مشکلات و اختلافات سه‌گانه‌ی اول میتوان گفت که میان

دولت و مجلس تا حدودی به آسانی توافق میشود، به این ترتیب که حفظ امنیت و نظام داخلی مجلس، بجای مأموران دولتی، به خود مجلس واگذار میشود. در مورد سوگند وفاداری به شاه، کمیسیون دولتی پیشنهاد کرده بود که نمایندگان به قرآن کریم "قسم بخورند" که "نسبت به اعلیحضرت شاهنشاهی راستگو و صادق باشند و نسبت به اساس سلطنت خیانت نکنند. این اصل البته تنشی زودگذر ایجاد کرد و یکی از وکلا گفت که "وکلاى ملت" "نوکر و اجزاء مخصوص" نیستند و "در هیچ جا معمول نیست که به وکلای ملت قسم بدهند". اما سرانجام نمایندگان پذیرفتند که باین ترتیب

سوگند یاد کنند که ما

"به قرآن قسم یاد میکنیم مادام که حقوق مجلس و مجلسیان مطابق این نظامنامه محفوظ و مجری است تکالیفی را که به ما رجوع شده است مهما ممکن با کمال راستی و درستی و جد و جهد انجام بدهیم و نسبت به اعلیحضرت شاهنشاه متبوع عادل مفخم خودمان صدیق و راستگو باشیم و به اساس سلطنت و حقوق ملت خیانت ننمائیم و هیچ منظوری نداشته باشیم جز فوائد و مصالح دولت و ملت ایران".

در مورد انحلال مجلس نیز نمایندگان ملت پذیرفتند که تنها در یک مورد، یعنی در صورت ایجاد اختلاف حل ناشدنی میان دومجلس شورا و سنا در تصویب یک لایحه‌ی قانونی، شاه حق داشته باشد، پس از طی مراحل، با رأی موافق دوثلث اعضای سنا و تصویب هیئت دولت فرمان انحلال مجلس را صادر، و در همان فرمان هم حکم به تجدید انتخابات بکند. البته مجلس اول از این حکم مستثنا بود.

اما آنچه به عنوان یک مشکل اساسی مورد اختلاف میان دولت و نمایندگان ملت باقی ماند مسئله‌ی مجلس سنا و نقش آن در امر قانونگذاری بود. دربار و دولت به هیچ وجه حاضر نبودند اختیار مطلق "انşای قوانین" را به نمایندگان مردم به تنهایی واگذار کنند و به همین دلیل برای جلوگیری از این امر اصل تشکیل مجلس سنا را به نظامنامه‌ی پیشنهادی مجلس افزودند. این مجلس، بنا به پیشنهاد



کمیسیون دولتی، از شصت نفر از درباریان تشکیل میشد و تصمیمات مجلس شورا وقتی جنبه‌ی قانونی میگرفت که مورد تأیید این مجلس باشد.

بر سر این اصل غوغای عظیمی در گرفت تا آنجا که یک بار بر اثر تشنج شدید، رئیس مجلس از مقام خود استعفا و مجلس را ترک کرد. به هر حال بحث در باره‌ی سنا زمان دراز و جلسات متعددی

را به خود اختصاص داد. ابتدا سخن بر سر اصل وجود سنا بود که اگر ناظر بر مجلس شورای ملی باشد دیگر وجود چنین مجلسی ضرورتی ندارد و اگر غرض از مجلس شورا فقط اظهار لوایح خیرخواهانه است که روزنامه‌نویسان بهتر و مفیدتر از آن میتوانند بنویسند، و به هر حال اگر کارها باید به تصویب سنا باشد که اوضاع فرقی نکرده است. سرانجام یکی از وکلا پیشنهاد کرد که اگر منظور از این مجلس ایجاد مرجعی برای رسیدگی به اختلاف نظر میان مجلس و دولت و میانجیگری میان آنهاست نیازی به سنا نیست و میتوان برای این منظور "کمیسیونی مرکب از این مجلس و هیئت اعیان و اشراف و وزراء سابق تعیین نماییم" تا در آن مسئله‌ی مورد اختلاف بحث نماید و هر رأی از آن مجلس بیرون آمد بعد از صحنه‌ی همایونی به موقع اجرا گذارده شود" و "بعد از رفع اختلاف نیز منحل" گردد. این پیشنهاد مورد تأیید اکثریت اعضای مجلس قرار گرفت و قرار شد به دولت ابلاغ شود؛ اما در اثر مخالفت جدی دولت و دربار با این طرح و اصرار در استقرار مجلس سنا سرانجام نمایندگان ملت به وجود چنین مجلسی تن دادند منتها با این شرط که دو ثلث اعضای آنرا ملت و یک ثلث را دولت انتخاب کند ولی چون دولت به این پیشنهاد رضایت نمیداد انتخاب سی و پنج نفر از جانب ملت و بیست و پنج نفر بواسطه‌ی دولت را مطرح کردند و بالاخره دو طرف به انتخاب پنجاه پنجاه با یکدیگر توافق کردند.

مهمتر از این، مسئله‌ی حدود اختیارات و حقوق مجلس سنا بود. پیشنهاد دولت و دربار این بود که مجلس سنا حق قانونگزاری داشته باشد و در عین حال تمام قوانین که از تصویب مجلس میگذرد باید بعد از موافقت آن به صحنه‌ی شاه برسد.

اما آنچه به عنوان یک مشکل اساسی مورد اختلاف میان دولت و نمایندگان ملت باقی ماند مسئله‌ی مجلس سنا و نقش آن در امر قانونگذاری بود. دربار و دولت به هیچ وجه حاضر نبودند اختیار مطلق "انشای قوانین" را به نمایندگان مردم به تنهایی واگذار کنند

این مطلب نیز بعد از بگو مگوها و کشمکشهای فراوان به مصالحه انجامید و مجلس شورا با پیشنهاد دولت، جز در امور مالی موافقت کرد، به این ترتیب که مجلس شورای ملی در تصمیم گیری‌ها و مصوبات خود در امور مالی، به معنای عام بر امور اقتصادی، مختار مطلق باشد منتها مصوبه‌های خود را برای اظهار نظر مشورتی به مجلس سنا بفرستد با این شرط که در رد یا

پذیرفتن نظریات سنا آزاد و مختار باشد. اما به دنبال این توافق، این اصل نیز در قانون اساسی گنجانده شد که "مادامی که مجلس سنا منعقد نشده فقط امور بعد از تصویب مجلس شورای ملی به صحنه‌ی همایونی موشح و به موقع اجرا گذارده خواهد شد" (اصل ۴۷) و چنان که میدانیم مجلس سنا تا چهل و سه سال بعد (۷) تشکیل نشد و در این مدت مجلس شورای ملی در عمل به عنوان تنها مرجع قانونگزاری باقی ماند.

به این ترتیب ملت ایران با برپائی مجلس شورای ملی و تدوین قانون اساسی برای اولین بار در تاریخ امکان مییابد که با مهار استبداد دربار سلطنتی سرنوشت خویش را به دست گیرد و برای پیشبرد زندگی خود تصمیم‌گیری کند.

"حاکمیت قانون" مضمون اساسی نظامنامه

اولین و مهمترین اصلی که بوسیله‌ی این قانون یا "نظامنامه اساسی" بر کشور حاکم شد "حاکمیت قانون" و حکومت مردم بر مردم در برابر حاکمیت دلبخواه سلطنتی و قدرتمندان حکومتی و محلی بود و مقامی که این حاکمیت را سازمان میداد مجلسی از نمایندگان ملت بود که اعضای آن قانونا در برابر هر قوه‌ی قهریه‌ای از مصونیت برخوردار بودند و حتی در صورت جنحه و جنایت علنی هم هیچ مقامی، بدون اجازه‌ی مجلس شورای ملی، حق تعرض به آنها را نداشت. به موجب اصل دوم قانون اساسی این مجلس، که "مجلس شورای ملی" نامیده میشود "نماینده‌ی قاطبه‌ی اهالی مملکت ایران است که در امور معاشی و سیاسی وطن خود مشارکت دارند".





بر حسب اصول دیگر، که بیان-کننده‌ی حقوق و اختیارات مجلس شورای ملی است، این مجلس "حق دارد" در عموم مسائل، آنچه را صلاح ملک و ملت میداند پس از مذاکره و مذاقه... عنوان کرده با رعایت اکثریت آراء، در کمال امنیت و اطمینان... به صحتی همانونی موشح و به موقع اجرا گذارد. و "کلیه‌ی قوانینی که برای تشیید مبانی دولت و سلطنت و انتظام امور مملکتی و اساس وزارتخانه‌ها لازم است باید به تصویب" آن برسد. از جمله آن که این مجلس علاوه بر وضع مقررات مالیاتی در تنظیم کلیه‌ی امور اقتصادی کشور، اعم از عایدات و مخارج کشوری و بودجه‌ی دستگاه‌های دولتی، امتیاز هر نوع شرکت عمومی و بستن عهدنامه‌ها و مقاوله‌نامه‌ها و اعطای امتیازات تجارتي و صنعتی و فلاحتی و غیره اعم از داخلی و خارجی، استقراض از خارج، ساختن راه‌آهن یا شوسه بوسیله‌ی شرکتهای داخلی یا خارجی دارای حق مطلق و اختیار منحصر به فرد است و تعیین حدود و ثغور کشور نیز جزء قلمرو اختیارات خاص اوست.

میان دو مجلس پیش آمد، پس از یک سلسله تشریفات، مجلس شورا را منحل میکند با این شرط که در همان فرمان انحلال حکم به تجدید انتخابات میدهد و مجلس شورای جدید حق خواهد داشت نظر خود را در مورد "ماده‌ی متنازع فیه" تأکید کند و در این صورت "ذات مبارک همایونی آن رأی مجلس شورای ملی را تصویب فرموده امر به اجراء میفرمایند".

چنان که معلوم است این قانون یا "نظامنامه‌ی اساسی" هنوز در مقایسه با یک قانون اساسی مشروطه کمبودهای فراوان داشت زیرا وسعت دامنهی آن بطور عمده به نحوه‌ی انتخاب نمایندگان مردم و نظامات و مقررات داخلی مجلس، حدود قدرت و اختیارات آن در تنظیم قوانین و رابطه‌اش با دولت و وزیران و مقام سلطنت - آن هم به اشاره- میپرداخت و جز مسئله‌ی حق قانونگزاری از جانب مجلس نمایندگان و محدودیت قدرت سلطنت سخنی از اصول محتوایی مشروطیت و حقوق ملت مانند آزادی و عدالت و برابری، نظام سیاسی و اجتماعی و حکومتی و تفکیک قوای سه‌گانه و مسائلی از این قبیل، در آن به میان نیامده بود. تنها مدتی بعد بود که نقائص این نظامنامه بوسیله‌ی "متمم قانون اساسی" بر طرف شد.

کشمکش بر سر متمم قانون اساسی

البته معلوم نیست که مجلس شورای ملی دقیقاً چه وقت به کمبودهای "نظامنامه‌ی اساسی" توجه کرده است، همین قدر معلوم است که قریب یکماه و نیم پس از توشیح آن، در جلسه‌ی مورخ ۲۸ ذیحجه ۱۳۲۴ (۲۳ بهمن ۱۲۸۵ - ۱۲ فوریه‌ی ۱۹۰۷) به هنگام ادامه‌ی بحث در باره‌ی "نظامنامه‌ی مجلس سنا یکی از وکلای اعتراض میگوید: "اهمیت تکمیل قانون اساسی مملکتی بیشتر است یا اصلاح نظامنامه‌ی سنا؟" در اینجا بعضی میگویند پس از آمدن وکلای آذربایجان از نقص قانون اساسی سخن به میان آمده و بعضی دیگر میگویند که از "همان روز اول میدانسته است که این قانون اساسی تمام نیست".

به هر حال در همین جلسه، که پس از ورود نمایندگان آذربایجان به تهران تشکیل میشود، پس از گفتگوئی پر تنش و طولانی به پیشنهاد

در رابطه‌ی دولت و قوه‌ی اجرائی کشور با این مجلس، دولت در برابر مجلس نمایندگان مسئول و پاسخگوست و تمام قوانینی را که دولتها برای انتظام کار خود و مملکت لازم میدانند باید به تصویب مجلس برسانند، بعلاوه این امکان وجود دارد که اعضای دولت در هر لحظه از جانب مجلس مورد استیضاح قرار بگیرند و در صورت "نقض قانون و تخلف از حدود مقرر، مجلس عزل او را از پیشگاه همایونی" بخواهد.

سرانجام پادشاه زمان و ولیعهدش، که مفاد این قانون اساسی را پذیرفته و آن را امضا کرده بودند، از جانب خود و از جانب "سلاطین اعقاب و اخلاف" خود وظیفه‌ی خود دانسته و تعهد می‌سپردند که "این حدود و اصول را که برای تشیید مبانی دولت و تأکید اساس سلطنت و نگهبانی دستگاه عدلت و آسایش برقرار و مجری" فرموده- اند، حفظ کنند. و تنها حقی که این قانون برای پادشاه قائل شد این بود که هر وقت مجلس سنا تشکیل شد و اختلاف نظر غیر قابل حلی



توضیح آن که ۱۲ روز پس از گفتگو و وعده و وعید یاد شده، رئیس مجلس در جلسه‌ی ۲۳ صفر ۱۳۲۵ برابر با ۱۷ فروردین ۱۲۸۶ و ۲۷ آوریل ۱۹۰۷ اطلاع می‌دهد که "متمم قانون اساسی تمام شده ولی باید بواسطه‌ی اهمیتی که دارد در انجمن علیحده یک مرتبه خوانده شود که آقایان حجج اسلام هم حضور داشته باشند"، و هیچ زمانی را هم برای طرح آن در مجلس وعده نمی‌دهد.

به این ترتیب معلوم می‌شود که علت تأخیر در اتمام قانون و ارائه‌ی آن به مجلس اشکالی است که "آقایان حجج اسلام" به کار کمیسیون وارد آورده‌اند و خواسته‌اند که هیئت جداگانه‌ای تشکیل

شود و آن را با حضور ایشان بررسی کند. بسیاری از مجلسیان صدا به اعتراض بلند می‌کنند و برای مثال یکی از آنان می‌گوید: "این ملت بیچاره این همه زحمت کشیدند و نتیجه فقط همان گرفتن لفظ مشروطه بود؟".

دیگری پیشنهاد می‌کند که مجلس فوق العاده‌ای برای این کار تشکیل شود و دیگری، که خود عضو کمیسیون تدوین قانون است، خواهش می‌کند که همت کنند و دو سه روزه آن را تمام کنند.

اما اعتراض در خارج از مجلس و در میان توده‌ی مردم بسیار شدیدتر است. برای نمونه در جلسه‌ی دوازدهم بعد از مجلس (۲۵ صفر) یکی از نمایندگان نامه‌ی اعتراضی "انجمن طلاب" را قرائت می‌کند که لحنی

بسیار تند دارد به نحوی که مشاجرات تندی را میان وکلا بر میانگیزد: بعضی به متن نامه بشدت اعتراض می‌کنند و بسیاری دیگر از خواست طلاب بشدت دفاع می‌کنند. برای مثال یکی از نمایندگان آذربایجان، که از قرار معلوم خود دست اندر کار تدوین "متمم قانون اساسی" هم هست، حق را بجانب مردم عاصی و شورشی می‌دهد و می‌گوید: "الان چهار ماه است که در این مطالب مذاکره می‌شود. مسودات آنها درست، و به اکثریت آراء قرار شد در یک هفته اصلاح شود".

انجمن طلاب در نامه‌ی خود نوشته بود: "قریب هفتاد روز است که

همان وکیل، هیئتی مرکب از هفت نفر از نمایندگان برگزیده می‌شوند که به نوشتن "متمم قانون اساسی" بپردازند. البته از جانب بعضی وکلا یادآوری می‌شود که تنظیم‌کنندگان این قانون باید "اطلاع از قوانین دول مشروطه داشته باشند؛ اگر زبان خارجه هم نمی‌دانند در امورات داخلی مملکت تتبع داشته و بصیر باشند؛"

بعلاوه "بعضی چیزها هم که مقتضی مملکت است باید ملاحظه شود"، و سرانجام بعضی تأکید می‌کنند که "این متمم قانون اساسی را به طوری باید بنویسیم که مطابق باشد با قوانین سلطنت مشروطه و موافق با قانون شرع هم باشد". (۸)

از این تاریخ یک ماه و نیم بیشتر نمی‌گذرد که یکی از اعضای این هیئت در پاسخ به پرسش یکی از نمایندگان در مورد تاریخ اتمام "متمم قانون اساسی" توضیح می‌دهد که قانون تا سه چهار روز دیگر تمام می‌شود و پس از قرائت و تجدید نظر دوباره‌ی آن، برای ارائه به مجلس در جلسه‌ی ۱۵ یا ۱۶ صفر ۱۳۲۵ برابر با ۱۰ یا ۱۱ فروردین ۱۲۸۶ یا هر روز که مجلس صلاح بداند آماده می‌شود. (۹)

اما حقیقت این است که جریان کار چندان ساده نیست. اگر تصویب و توشیح

قانون یا "نظامنامه‌ی اساسی" به علت کشمکش و

درگیری میان دولتیان و دربار از یک سو و ملت و مجلس

نمایندگان آن از سوی دیگر بر سر تحمیل مجلس اعیان سنا قریب دو ماه و نیم به طول انجامید، در اینجا مشکل تقدم و برتری شرع بر قانون و سلطه‌ی رأی علمای شیعه بر تصمیمات مجلس نه تنها از جانب علمای ضد مشروطه و درباریان استبدادطلب مسئله‌ساز شد بلکه میان صفوف مشروطه-خواهان و مجلسیان نیز اختلاف انداخت و همین امر سبب شد که تدوین و تصویب و توشیح "متمم قانون اساسی" درست هشت ماه قمری - از ۲۸ ذیحجه ی ۱۳۲۴ تا ۲۹ شعبان سال بعد (۱۰) - به تأخیر بیافتد.

اولین و مهمترین اصلی که بوسیله‌ی این قانون یا "نظامنامه اساسی" بر کشور حاکم شد "حاکمیت قانون" و حکومت مردم بر مردم در برابر حاکمیت دلبخواه سلطنتی و قدرتمندان حکومتی و محلی بود و مقامی که این حاکمیت را سازمان میداد مجلسی از نمایندگان ملت بود که اعضای آن قانونا در برابر هر قوه‌ی قهریه‌ای از مصونیت برخوردار بودند



خدای نخواست دست از سر بلند خواهد شد.“ در همین جلسه گفته شد از شیراز هم تلگراف کرده‌اند؛ و در آمل شورش کرده‌اند.“

اما از طرف مجلس به شهرستانها تلگرافی پاسخ داده میشود که “نظامنامه‌ی اساسی کاملاً نوشته شده و یک دفعه هم قرائت شده؛ باید اکثر مواد آن با حضور حجج اسلام تنقیح و تصحیح شود.“ (۱۲)

با این همه سه روز بعد در جلسه‌ی ۲۳ ربیع الاول (۱۷ اردیبهشت برابر با ۷ ماه مه) آشکار میشود که کشمکش پنهان میان شرع و قانون در درون مجلس همچنان ادامه دارد و غلیظتر از آن است که به این زودیاها اجازه‌ی ظهور و اظهار حیات به “متّم قانون اساسی” بدهد زیرا وقتی یکی از نمایندگان وعده میدهد که این

قانون پس از قرائت دفعه‌ی سوم به اتمام میرسد دیگری میگوید: “قانون ما قانون مقدس شرع محمدی است، باید نهایت دقت شود که مبدا سر موئی تخلف نشود... اگر قدری تعویق افتاده به ملاحظه‌ی دقت و مواظبت تامی است که باید رعایت شود.“

در جریان مذاکرات معلوم شد که علت عمدۀ تأخیر در طرح و تصویب متّم قانون اساسی این اصل و اصل اول آن است که در آن گفته شده “مذهب رسمی ایران اسلام و طریقه‌ی حقّه ی جعفریه اثناعشریه است [و] باید پادشاه ایران دارا و مروج این مذهب باشد.“

بگو مگو همچنان ادامه می‌یابد و یک هفته بعد، در اول ربیع الثانی، یکی از وکلا از خطرات غیر قابل پیش‌بینی اظهار ترس میکند و برای تسکین شورهای ولایات پیشنهاد میکند که اجازه دهند که “همان مقدار از نظامنامه‌ی اساسی [که] از لحاظ حجج اسلامیه گذشته“ در مجلس خوانده شود؛ اما یکی دیگر در برابر این تهدیدها و خطرات میگوید “ما مسلمانییم و قانون ما قانون مقدس اسلام است... اگر ده هزار نفر هم اجماع کنند و خونها هم ریخته شود نباید راضی شد که بدون تطبیق و تحقیق، قانونی مجری شود.“ جالب اینجاست که یکی دیگر از وکلا در مقابله با اشاعه‌ی هر گونه شک و تردید تأکید میکند که “اصل قانون اساسی که در مجلس نوشته [شده] بود، هیچ ماده از مواد آن منافی با قانون مقدس اسلام نبوده و سر و صداها بلند شده در مورد تعارض شرع و قانون را ناشی از “شبّهات مغرضین“ (۱۳) اعلام و به این ترتیب ضرورت هر گونه گفتگو و تنقیح و تصحیح متّم قانون اساسی را رد میکند.

اهالی آذربایجان و تهران “متّم قانون اساسی“ را خواستار شده‌اند. اول ماه صفر را وعده دادید و اینک ماه صفر هم به آخر رسید و ابداً به وعده‌ی خودتان وفا نکرده‌اید.“ انجمن سپس با تعرض ادامه میدهد که “اگر متّم قانون اساسی تا حال نوشته نشده چرا اقدام نکرده‌اید؟ اگر نوشته شده چرا در مجلس قرائت و تصویب نشده؟ اگر قرائت و تصویب شده چرا به صحه‌ی همایونی فرستاده نشده؟ اگر به صحه‌ی همایونی فرستاده شده و به صحه نرسیده چرا به ملت اطلاع نداده‌اند که ملت تکلیف خود را بدانند؟“ و در آخر هم با تعیین یک ضرب الاجل تهدید میکند که “اگر تا روز پنجشنبه ۲۷ صفر متّم قانون اساسی تمام نشده و به صحه‌ی همایونی نرسد موجب زحمت خواهد شد...“

(۱۱) اما رئیس مجلس طفره میرود و در عین حال که اعتراف میکند که کار متّم قانون اساسی “سه چهار روز است تمام شده“ به بهانه‌ی این که “نظامنامه‌ی انجمن‌های ایالتی و نظامنامه‌ی بلدی الزم امور است“ توصیه میکند که نباید در خواندن آن در مجلس عجله کرد. بیست روز دیگر هم از این بگو مگوها و اعتراضهای داخل و

خارج مجلس میگذرد و سرانجام مسئولان تنها به این تن میدهند که در روز چهاردهم ماه بعد در جلسه‌ی محرمانه‌ی مجلس، نهان از مردم، طرح قانون را در میان خود به بحث بگذارند. اما موج اعتراضات شدید گسترش می‌یابد و بالا میگیرد:

در رشت جماعت عظیمی متشکل از اکثریت “علما“ و “ذاکرین“ و “واعظین“ و “اعیان و تجار“ و “اصناف و کسبه“ در تلگرافخانه اجتماع میکنند و در تلگراف خود – همزمان با جلسه‌ی ۲۰ ربیع الاول مجلس – خبر میدهند که “چهار روز تمام مردم از کارها تعطیل و از اطراف به شهر ریخته، ابداً تأمل و صبر ندارند“. تلگراف‌کنندگان ضمن خواست توشیح قانون اساسی و قوانین بلا تکلیف امتیازنامه تشکیل بانک و انجمنهای ایالتی میگویند: “تا حال صبر کرده‌ایم دیگر صبر نخواهیم کرد.“ از انزلی نیز تلگراف شده که چهار روز است عموم ملت، حتی دهات و تمام ادارات گمرک از کار دست کشیده، با اهل و عیال در تلگرافخانه حاضریم، و هر دقیقه هیجان مردم بیشتر و هیچ دخل به سابق ندارد. استدعا هر چه زودتر تلگراف صحه‌ی قوانین را بگیرید که





روزهای بعد هم دو سه بار و در جلسات مختلف مجلس که از سرنوشت نظامنامه‌ی اساسی سؤال میشود "نقاقت آقایان"، یعنی "سید عبدالله بهبهانی"، را بهانه می‌آورند. اما چون از قرار معلوم در خارج از مجلس به کارشکنی‌های "آقایان" اشاره‌هایی میشود همان وکیل که میگفت نباید سر موئی از قانون شرع تخلف شود، حرف پیشین خود را به نحوی دیگر تکرار میکند که اگر چه "رفع ظلم میشود و وضع عدل مطلوب است لکن اهم از او حفظ استقلال و مقام شریعت است؛ چنانچه در این تغییر وضع به قدر شرع‌های (۱۴) خلل مذهبی دست دهد هیچ کس برای پذیرفتن حاضر نیست" و سپس از این هم فراتر میرود و با ترجیح دادن رواج و تسلط ظلم بر نقض احکام شرع میافزاید اگر چیزی "موجب نقض احکام و وضع قوانین مخالف اسلام باشد کفر صریح است و قابل تحمل نیست" اما اگر در اثر ظلم "روزی هزار نفر کشته شود" نهایت آن "فسق" است و معلوم است که "فسق" در برابر "کفر صریح" قابل تحمل است.

علیرغم کارشکنی‌ها و تهدید و تکفیرهای حضرات، شورش و ناآرامی در درون و بیرون مجلس ادامه می‌یابد اما با این همه کار متمم قانون اساسی به عنوان "تنقیح و تصحیح حجج اسلام" و یا "نقاقت آقایان" همچنان متوقف است:

روزهای بعد هم دو سه بار و در جلسات مختلف مجلس که از سرنوشت نظامنامه‌ی اساسی سؤال میشود "نقاقت آقایان"، یعنی "سید عبدالله بهبهانی"، را بهانه می‌آورند. اما چون از قرار معلوم در خارج از مجلس به کارشکنی‌های "آقایان" اشاره‌هایی میشود همان وکیل که میگفت نباید سر موئی از قانون شرع تخلف شود، حرف پیشین خود را به نحوی دیگر تکرار میکند که اگر چه "رفع ظلم میشود و وضع عدل مطلوب است لکن اهم از او حفظ استقلال و مقام شریعت است؛ چنانچه در این تغییر وضع به قدر شرع‌های (۱۴) خلل مذهبی دست دهد هیچ کس برای پذیرفتن حاضر نیست" و سپس از این هم فراتر میرود و با ترجیح دادن رواج و تسلط ظلم بر نقض احکام شرع میافزاید اگر چیزی "موجب نقض احکام و وضع قوانین مخالف اسلام باشد کفر صریح است و قابل تحمل نیست" اما اگر در اثر ظلم "روزی هزار نفر کشته شود" نهایت آن "فسق" است و معلوم است که "فسق" در برابر "کفر صریح" قابل تحمل است.

علیرغم کارشکنی‌ها و تهدید و تکفیرهای حضرات، شورش و ناآرامی در درون و بیرون مجلس ادامه می‌یابد اما با این همه کار متمم قانون اساسی به عنوان "تنقیح و تصحیح حجج اسلام" و یا "نقاقت آقایان" همچنان متوقف است:

با این همه دو هفته بعد، در زیر فشار هیجان و شورش خارج و اعتراض‌های داخل مجلس، بحث در باره‌ی متمم قانون اساسی در تاریخ

فصل "حقوق ملت" آمد، تا حدودی تعدیل شد. آنها در آخرین نامه-شان نوشته بودند که منظورشان سهیم شدن در "قوانین مذهبی دیگران" نیست بلکه سخنان "بر سر مساوات در حقوق انسانیت" و "حفظ حقوق مملکتی و مجازات عامه‌ی رعایا" است و اگر در قانون اساسی اصل "مساوات شرط نشده باشد دیگر امید زیست برای ما نیست". (۱۸) و پس از خواندن این نامه در مجلس بود که یکی از نمایندگان آنها را مطمئن ساخت که قبلاً اصل "مساوات حقوقی" برای تمام اهالی ایران در اصل هشتم قانون تضمین شده است.

اما دعوی حل ناشدنی بر سر مسئله‌ی مطابقت قوانین با شرع اسلام و نظارت علمای اسلام بر امر قانونگذاری بود، که گذشته از آن که در جلسات گذشته بارها بر سر آن میان نمایندگان متعصب مذهبی و ترقیخواه مقابله و کشمکش شده بود، پس از طرح آن در مجلس نیز تنش همچنان ادامه یافت. البته در جریان این درگیریها نمایندگان ترقیخواه در برابر تهاجم متعصبان مذهبی به علت فضای حاکم موجود ناگزیر دست به عصا راه می‌رفتند و نظرات خود را به صورت علمی و با حاشیه رفتن‌های فراوان در مورد جدائی شرع و قانون به بحث می‌گذاشتند. برای مثال در گزارش مذاکرات مجلس در روز پنجشنبه اول جمادی الاول، ۲۳ خرداد، چنین آمده که یکی از نمایندگان تبریز نظارت علما بر قانون را به نحوی غیر مستقیم رد می‌کند و در مورد محدود کردن این امر بوسیله‌ی "پنج نفر از علما" دلیل می‌آورد که نظارت علما "در تطابق احکام جزئی با قواعد کلیه" حق عمومی همه‌ی علماست و "میشود این حق عمومی را سلب و منحصر به افراد مخصوص"، یعنی یک هیئت از علما، بکنیم. و یا یکی دیگر به "مباحثات و مناقشات علمی" می‌پردازد که موجبات اعتراض نماینده‌ی صنف کاغذفروشی و صحاف و کتابفروشی میشود که از این گونه گفتگوها حوصله‌اش سر آمده و در جلسه‌ی دو روز بعد مجلس معترضان می‌گوید: اگر قرار باشد جلسات مجلس "به مباحثات علمی بگذرد" کار تمام نخواهد شد. به هر حال پس از همه‌ی مشاجره‌ها و کشمکشها اصل نظارت علما بر تدوین قوانین و تطبیق آن با قواعد مقدسه-ی اسلام در جلسه‌ی سوم جمادی الاول ۱۳۲۵، ۲۵ خرداد ۱۲۸۶ طرح و به اکثریت آراء تصویب میشود.

اما پس از گذار از این مرحله نیز کشمکش بر سر اتمام "متمم قانون اساسی" در مجلس همچنان ادامه دارد و گفتگو و تصمیم‌گیری به

۲۹ ربیع الآخر ۱۳۲۵ برابر با ۲۱ خرداد ۱۲۸۶ و ۱۱ ژوئن ۱۹۰۷ در جلسه‌ی علنی مجلس آغاز میشود اما گفتگو در این باره از یکسو با حالتی تعرضی و تهاجمی از جانب متعصبان مذهبی، برای تحمیل شرع بر قانون و سلطه‌ی نظارت علما بر قانونگذاری، و از سوی دیگر به صورت دفاع و استدلال محجوبانه از مشروطیت و دموکراسی، از جانب نمایندگان ترقیخواه ادامه پیدا میکند. و "آقا سید عبدالله" به نمایندگان اخطار میکند که "در نهایت اهتمام و دقت هر فصلی را دوبار سه بار به تکرار مدافعه و مباحثه کنید و خوانده شود که باعث اطمینان ملت باشد".

بحث بطور عمده بر سر اصل دوم قانون است که به موجب آن "مجلس مقدس شورای ملی، که به توجه و تأیید حضرت امام عصر عجل الله فرجه و بذل مرحمت اعلی حضرت شاهنشاه اسلام خلدالله سلطانه و مراقبت حجج اسلامیه کثرالله امثالهم و عامه‌ی ملت ایران تأسیس شده است، باید در هیچ عصری از اعصار مواد قانونیه‌ی آن مخالفتی با قواعد مقدسه‌ی اسلام و قوانین موضوعه‌ی حضرت خیر الانام صلی الله علیه و آله و سلم نداشته باشد؛ و برای جلوگیری از انحراف از این امر، در همین اصل مقرر شده بود که "در هر عصری از اعصار هیئتی که کمتر از پنج نفر نباشد از مجتهدین و فقهایی متدینین، که مطلع از مقتضیات زمان هم باشند"، از طرف "علمای اعلام و حجج اسلام مرجع تقلید شیعه" تعیین شوند تا با "رسمیت عضویت" در مجلس شورای ملی شرکت و "موادی که در مجلسین عنوان میشود به دقت مذاکره و غوررسی نموده هر یک از مواد معنونه که مخالفت با قواعد مقدسه‌ی اسلام داشته باشد طرح و رد نمایند که عنوان قانونیت پیدا نکند" و روشن است که "رای این هیئت علما در این باب مطاع و متبع خواهد بود" و گذشته از آن "این ماده تا زمان ظهور حضرت حجة عصر عجل الله فرجه تغییر پذیر نخواهد بود".

در جریان مذاکرات معلوم شد که علت عمده‌ی تأخیر در طرح و تصویب متمم قانون اساسی این اصل و اصل اول آن است که در آن گفته شده "مذهب رسمی ایران اسلام و طریقه‌ی حقّه‌ی جعفریه اثنا عشریه است [و] باید پادشاه ایران دارا و مروج این مذهب باشد". این اصل در اثر اعتراضات اقلیتهای دینی، بویژه زردشتیان که نظرات خود را طی چهارنامه‌ی مفصل و پیاپی به مجلس ارائه داده و خواستار مساوات حقوقی شدند، بوسیله‌ی بعضی مواد دیگر این قانون، که در



چنان که دیده میشود از سه نیروئی که متمم قانونی اساسی، بطور رسمی، منشأ قانون شناخته نقش "اعلیحضرت همایونی" کاملاً جنبه‌ی تشریفاتی داشته و تنها کار او امضای بدون معطلی و بی قید و شرط قوانینی است که در مجلس شورای ملی، به تنهائی یا همراه با مجلس سنا، به تصویب رسیده است.

سلطان توشیح گردید. جا دارد عموم ملت از صمیم قلب به شکرانه‌ی این موهبت عظمی و حسن استقبال این مراتب آزادی را در رفع اغراض شخصی و متابعت تامة به قوانین مملکتی قرار داده خود را شایسته و سزاوار چنین عطیه‌ی مقدسه معرفی کنند". (۱۹)

به این ترتیب "متمم قانون اساسی"، چنان که از نام آن برمیآید، تکمله‌ای بود بر "نظامنامه‌ی اساسی" که قبلاً به صورتی شتابزده و ناقص تدوین و تصویب شده بود، و ملت از طریق این قانون توانست تا آنجا که شرایط تاریخی و اجتماعی و موازنه‌ی نیروها اجازه میداد، و حتی میتوان گفت خیلی بیشتر از آن، به صورتی انقلابی دو نیروی اصلی سلطنت و روحانیت را، که به شکلی خودسرانه و مستبدانه بر ملت و مملکت و بر زندگی مادی و معنوی ایران حاکم بودند عملاً از قدرت برکنار سازد و خود بر سرنوشت خویش حاکم شود.

محتوای متمم قانون اساسی

در این قانون صریحاً گفته میشود: "قوای مملکت ناشی از ملت است" (اصل ۲۶) و "قوای مملکت" چیزی جز قدرتهای سه گانه قانونگزاری، اجرائی و قضائی نیست که بنا بر تعریف "قوه‌ی مقننه مخصوص است به وضع و تهذیب قوانین"، قوه‌ی اجرائیه یعنی هیئت وزیران و مأموران دولت که احکام و قوانین را "به نام نامی اعلیحضرت همایونی"، ولی "به ترتیبی که قانون معین میکند"، اجرا میکنند (اصل ۲۷) و "قوه‌ی قضائیه و حکمیه عبارت است از تمیز حقوق" که "مخصوص است به محاکم شرعیه در شرعیات و به محاکم عدلیه در عرفیات" (اصل ۲۷). در ارتباط با عرفیات "دیوان عدالت عظمی و محاکم عدلیه مرجع رسمی تظلمات عمومی هستند" که "به حکم قانون" منعقد میشوند

کندی بسیار پیش می‌رود تا آنجا که دو ماه و ۱۸ روز پس از آن تاریخ، یعنی در ۲۱ ماه رجب، ۱۸ شهریور، اتابک صدراعظم، در واقع برای تعیین و تکلیف دولت خود در اداره‌ی مملکت، دستخطی را که از محمدعلی‌شاه مبنی بر تأکید در تسریع در اتمام قانون اساسی گرفته، به مجلس ارائه میدهد. با این همه از آنجا که اتابک در همین روز هنگام خروج از مجلس ترور میشود این تذکر و دستخط نیز در پیشرفت کار قانون اساسی تأثیری نمیگذارد و مجلسیان وقت خود را بیشتر به بحث در باره‌ی امور دیگر و قوانین و نظامنامه‌های فرعی میگذرانند. برای نمونه وقتی دوهفته پس از آن، در ۳ شعبان، رئیس مجلس بنا به تقاضای یکی از وکلای می‌پذیرد که در جلسه‌ی دو روز بعد قانون اساسی را به بحث بگذارد باز هم در روز موعود، و علیرغم تذکر همان نماینده، میگوید: "امروز ترتیبش موجود نشده، کارهای دیگر هست". و سرانجام پس از امروز و فردا کردن‌ها در جلسه‌ی روز ۸ شعبان رضایت میدهد که "اول نظامنامه‌ی اساسی خوانده شود". اما همچنان که در مذاکرات بعدی مجلس دیده میشود مذاکره در باره‌ی قانون اساسی به بهانه‌ی "کارهای مهم" باز هم به عقب میافتد. اما بالاخره نمایندگان مجلس، با یک پیگیری جدی در روزهای میان ۱۷ تا ۲۴ شعبان، به قول رئیس مجلس، شب و روز مینشینند و کار "قانون اساسی" را به پایان می‌برند و پنج روز بعد هم در "۲۹ شعبان قوی نیل ۱۳۲۵ (برابر با ۱۵ مهر ۱۲۸۶ و ۸ اکتبر ۱۹۰۷) در قصر سلطنتی تهران" به امضای محمدعلی‌شاه میرسانند.

به این ترتیب هشت ماه پس از اولین جلسه مجلس در ۲۸ ذیحجه‌ی ۱۳۲۴، ۲۳ بهمن ۱۲۸۵، که از "اهمیت تکمیل قانون اساسی" در آن سخن می‌رود، و چهارماه پس از تصویب اصل تقدم شرع بر قانون و نظارت علمای شرع بر تصویب قوانین، کار تصویب و توشیح قانون اساسی پایان می‌پذیرد و در همین روز مجلس شورای ملی این خبر را طی تلگرافی، به شرح زیر به شهرهای ایران مخابره میکند:

"بحمدالله والمنة ضمیمه‌ی قانون اساسی که سعادت و سلامت ایران را پایه و مایه و حافظ بیضه‌ی اسلام، و استحکام و استقلال دولت و استقرار حقوق ملت منحصرأ در روی این اساس مقدس استوار خواهد شد، امروز که به حساب شمسی روز اول سال دوم افتتاح مجلس شورای ملی ایران است به حسن تصادفی که از جمله علائم غیبی است که توجه اعلا‌ی این اساس مقدس است، به صحه‌ی مبارکه‌ی اعلیحضرت قوی شوکت اقدس همایون شاهنشاهی خلدالله ملکه و





مجلس سنا در مدت انفصال مجلس شورای ملی بی نتیجه است“ (اصل ۳۴) و حال آن که، همان طور که در اصل ۴۷ “نظامنامه‌ی اساسی“ آمده، تصمیمات و مصوبات مجلس شورا در تمام امور مملکتی و دولتی و اجتماعی در غیاب مجلس سنا به خودی خود صورت قانونی دارد.

در حقوق سلطنت و موقعیت پادشاه نیز، که قانون اساسی پیشین کاملاً ساکت بود، “متمم قانون“ به صراحت اعلام میکند که “سلطنت و دیعه‌ای ست که از طرف ملت به شخص پادشاه مفوض شده“ (اصل ۳۵) اما محمد علیشاه عبارت “به موهبت الهی“ را بر این اصل تحمیل کرد که از قرار معلوم القاء شود که ملت این مقام را، نه به تنهایی و به اختیار خود، بلکه “به موهبت الهی“ به شاه واگذار میکند. در عوض مجلس علاوه بر تأکید بر “مشروطه بودن سلطنت“ (اصل ۳۶) این اصل را نیز به تصویب میرساند که “هیچ پادشاهی بر تخت سلطنت نمیتواند جلوس کند مگر این که قبل از تاجگذاری در مجلس شورای ملی حاضر شود و در حضور نمایندگان ملت“ به کلام الله مجید و به آنچه نزد خدا محترم است سوگند یاد کند که علاوه بر صرف همت خود در “حفظ استقلال ایران“ و “حدود مملکت و حقوق ملت“ نگهبان “قانون اساسی مشروطیت ایران“ باشد و “بر طبق آن و قوانین مقرر سلطنت“ نماید “و در “تمام اعمال و افعال.... منظوری جز سعادت و عظمت دولت و ملت ایران نداشته“ باشد (اصل ۳۹).

به این ترتیب با توجه به مواد قانون اساسی و متمم آن، و همچنین با تصمیمات قانونی دیگری که در یک سال اول دوره‌ی اول مجلس شورا در باره‌ی حقوق سلطنت گرفته شد، در واقع پادشاه به یک عنصر صرفاً تشریفاتی بدل شد که تنها میتواند با “مراعات“ و “موافقت قانون“ به انجام بعضی امور تشریفاتی اقدام کند: مثلاً میتواند “درجات نظامی و نشان و امتیازات افتخاری را “با مراعات قانون“ به اشخاص اعطا کند (اصل ۴۷)؛ یا ضرب سکه با موافقت قانون “به نام پادشاه“ صورت میگیرد. همچنین به موجب قانون “صدور فرامین و احکام برای اجرای قوانین“ از حقوق پادشاه شناخته شده اما همان طور که قبلاً گفته شد او به هیچ وجه حق ندارد صدور این فرامین را به عقب بیندازد؛ و یا “عزل و نصب وزراء به موجب فرمان همایون پادشاه“ بود (اصل ۴۶) اما هر گاه اکثریت “مجلس شورای ملی یا مجلس سنا“ از هیئت وزراء یا وزیری اظهار “نارضایتی میکرد“ آن “هیئت یا آن وزیر...منعزل میشد“ (اصل ۶۷). علاوه بر اینها “فرمانفرمائی کل قشون بری و

(اصل ۷۴) و “قضاوت در امور شرعیّه با عدول مجتهدین جامع الشرایط“ خواهد بود (اصل ۷۱).

در آنچه که به قوه‌ی مقننه مربوط میشود باید توضیح داد که متمم قانون اساسی آن را رسماً ناشی از “اعلیحضرت شاهنشاهی و مجلس شورای ملی و مجلس سنا“ دانسته است به این ترتیب که “مجلسین“ قانون را تصویب “و اعلیحضرت همایونی“ آن را به صخه‌ی خود توشیح میکنند با تأکید بر این نکته که “وضع و تصویب قوانین راجعه به دخل و خرج مملکت از مختصات مجلس شورای ملی“ و “شرح و تفسیر قوانین [هم] از وظائف مختصه‌ی“ این مجلس است (اصل ۲۷) و پادشاه، هم نمیتواند “هرگز اجرای آن قوانین را تعویق یا توقیف نماید“ (اصل ۴۹).

چنان که دیده میشود از سه نیروئی که متمم قانونی اساسی، بطور رسمی، منشأ قانون شناخته نقش “اعلیحضرت همایونی“ کاملاً جنبه‌ی تشریفاتی داشته و تنها کار او امضای بدون معطلی و بی قید و شرط قوانینی است که در مجلس شورای ملی، به تنهایی یا همراه با مجلس سنا، به تصویب رسیده است.

در مورد مجلس سنا و دامنه‌ی حقوق و اختیارات آن نیز، علاوه بر محدودیتهائی که در “نظامنامه‌ی اساسی“ پیشین برای آن در نظر گرفته شده بود، در این قانون نیز این قید افزوده شد که “مذاکرات

بحری با شخص پادشاه“ و “اعلان جنگ و عقد صلح“ رسماً بر عهده‌ی اوست. اما حقیقت اینست که این اختیارات، و هر نوع اختیار دیگری که به موجب قانون به پادشاه داده شده، کاملاً جنبه‌ی تشریفاتی دارد. زیرا به موجب اصول متمم قانون اساسی

اما از همان لحظه که مسئله‌ی “متمم قانون اساسی“ و حقوق ملت ایران و اصول مشروطیت مانند آزادی، برابری و امنیت و تفکیک قوا و مسائلی از این قبیل به میان آمد دعوی شرع و عرف در درون و بیرون مجلس آغاز شد،

جواب گفت.(۲۱)

به این ترتیب در یک جمله، متمم قانون اساسی “عملاً شاه را تقریباً فاقد قوه و اقتدار“ کرد.(۲۲)

اما در مورد مجلس سنا، که رسماً رکن سوم انشاء قانون شناخته شد، در متمم قانون توضیحاتی در باره‌ی حقوق و اختیارات آن بر اصول “نظامنامه‌ی اساسی“ قبلی افزوده شد و آن این بود که مجلس سنا نیز، مانند مجلس شورای ملی “از طرف تمام ملت وکالت“ دارد و “نه فقط از طرف طبقات مردم یا ایالات و بلوکاتی که آنها را انتخاب نموده‌اند“ (اصل ۳۰)؛ و باز مانند مجلس شورا “حق تحقیق و تفحص در هر امری از امور مملکتی“ را دارد، باستثنای “وضع و تصویب قوانین راجعه به دخل و خرج مملکت“، و همچنین “شرح و تفسیر قوانین“ که هر دو از “وظایف مختصه‌ی مجلس شورای ملی است“. علاوه بر آن مصوبات سنا در غیاب مجلس شورا و بدون تأیید آن به صورت قانون در نخواهد آمد.

اما گرفتاری بزرگتر و پر دردرس‌تر مسئله “علمای اسلام“ و قدرت طلبی آنها، با تکیه بر نیروی شرع، بود که در برابر جنبش مشروطه-خواهی و ترقی طلبی قد برافراشت. “علمای اسلام“ با توجه به تضعیف قدرت سلطنت بطور عمده در صدد برآمدند که با استفاده از فضای اعتقادی دینی و با استناد به متون و سنت دامنه‌ی قدرت خود را به عرصه‌های سیاسی و حاکمیت عرفی گسترش دهند و بر میزان دامنه‌ی سلطه‌ی خود بر جامعه بیفزایند. شاید توضیح این نکته لازم باشد که در تمام مدتی که گفتگو و جدال بر سر “نظامنامه‌ی اساسی“ نخستین و نزاع میان مشروطه و استبداد و ملت و دربار بود حتی یک بار هم برای نمونه از شرع و دین و فقها و علمای دینی سخنی به میان نیامد؛ تنها یک بار در “صورت‌قسم‌نامه‌ی“ و کلا کلمات “خداوند“ و “قرآن“ به کار رفته بود که نمایندگان مجلس باید به این دو سوگند یاد میکردند که تکالیفی را که به آنان رجوع شده “با کمال راستی و درستی و جدّ و جهد“ انجام دهند و “به اساس سلطنت و حقوق ملت خیانت“ نکنند و “هیچ منظوری ... جز فوائد و مصالح دولت و ملت ایران“ نداشته باشند؛ و باری دیگر نیز عبارت “هوالله تعالی“ در پایان “نظامنامه“ و پیش از امضای شاه و ولیعهد و صدر اعظم ثبت شده بود.

“کلیه‌ی فرامین و دستخطهای پادشاه در امور مملکتی وقتی اجراء میشود که به امضای وزیر مسئول رسیده باشد، و مسئول صحت مدلول فرامین و دستخطهای پادشاه “همان وزیر“ است و “شخص پادشاه از مسئولیت مبری و وزراء دولت“ هستند که “در هر گونه امور مسئول مجلسین“ شناخته شده‌اند (اصل ۴۴).

بیهوده نیست که محمد علی شاه پس از خواندن مواد متمم قانون اساسی در مورد “غیر مسئول“ بودن پادشاه به سختی جا میخورد و به رئیس مجلس وقت معترضانه میگوید: “چطور من مسئولیتی ندارم؟ من باید رعایای خود را مثل شبانی که گله‌ی گوسفندان را هدایت و نگهداری میکند سرپرستی کنم“. اما رئیس مجلس با توسل به اصول دیگر قانون و بویژه یادآوری لحن بسیار محترمانه‌ی آن اصول به ظاهر شاه را آرام و خوشحال میکند. او برای محمد علی شاه توضیح میدهد که این اصل برای اینست که شاه از پرس و جو و جوابگوئی مصون باشد و وزیران، مثل گذشته، مسئولیت کارهای خلاف خود را به گردن شاه نیندازند. بعلاوه بر سر او منت میگذارد که “تمام اقتدار و اختیاری که سلاطین گذشته داشته‌اند در قانون اساسی، و مخصوصاً در قانون متمم... برای پادشاه پیش‌بینی شده“ است. (۲۰)

از این سخنان تعارف‌آمیز که بگذریم بر اساس متمم قانون اساسی شاه حتی در تعیین بودجه‌ی دربار هم اختیاری نداشت و “مخارج و مصارف دستگاه سلطنتی باید قانوناً معین“ میشد (اصل ۵۶). در این ارتباط بد نیست یادآوری شود که مجلس اول پس از تصویب این قانون نه تنها مستمری‌های چند هزار تن درباری و شاهزاده را قطع کرد و یا به شکل قابل ملاحظه‌ای کاهش داد بلکه حتی مقرری شاه را محدود کرد به “هشتصد هزار تومان نقد، پنج هزار خروار غله و ده هزار خروار کاه“؛ و به همین مناسبت شاه ناگزیر “همه‌ی مستخدمین دربار... همه‌ی اجزای دستگاه‌های بیوتات سلطنتی، کالسکه‌خانه، اصطبل، صندوقخانه، پیشخدمتها، غلامان، سرایداران و ناظر آشپزخانه و شاطرها و غلام و پیشخدمتهای فراشخانه و باغبانها و غیره و غیره“ را



به این ترتیب همان طور که طرفداران سلطنت استبدادی توانستند اصل تأسیس مجلس سنا و دخالت آن را، با انتخاب نیمی از اعضای آن از جانب شاه، به نظام مشروطه‌ای ایران تحمیل کنند علمای شیعه نیز، با استفاده از فضائی که به وجود آوردند و با حمایت محمدعلی شاه و درباریان، توانستند به نحو بسیار جدی تری سلطه‌ی شرع و علمای مذهبی را بر امر قانونگذاری در "متّم قانون اساسی" رسماً جا بیندازند.

کننده‌ی این اصل تلقی شود، آمده است که "دیوان عدالت عظمی و محاکم عدلیه مرجع رسمی تظلمات عمومی هستند وقضاوت در امور شرعیه با عدول مجتهدین جامع الشرایط است" (اصل ۷۱) و سرانجام تصویب حاکم شرع در تعیین مدعی عموم نیز، که در عهده‌ی شاه قرار دارد، ضروری شناخته شده است (اصل ۸۳).

با این همه این اصول در عمل یا به صورتی بسیار محدود به اجراء در آمد و یا بطور کلی به دست فراموشی سپرده شد. برای مثال اصل نظارت فقها، به ترتیبی که در قانون آمده بود، جز به صورتی ناقص و در محدوده‌ی زمانی بسیار کوتاه عملی نشد، زیرا نه تنها بی رغبتی و مقاومت مردم و مشروطه‌خواهان و همچنین ضرورتهای زمان در تعطیل آن نقش بازی کرد بلکه هم "علمای اعلام و حجج اسلام مرجع شیعه" نتوانستند بر سر انتخاب بیست نفر از "مجتهدین و فقهای متدینین که مطلع از مقتضات زمان هم باشند" به توافق برسند و هم بیشتر علمای منتخب صلاح خود را در آن دیدند که از شرکت در امور پر مسئولیت و پر دردسر سیاسی بپرهیزند و به منبر و مسجد بسنده کنند.

اما اصل دخالت شرع و "عدول مجتهدین جامع الشرایط" در امر قضا و دادگستری نیز که به صورتی استثنائی و محدود به زمینه‌ای خاص در قانون آمده بود، علاوه بر آن که به صورتی کلی و مبهم انشاء شده بود عملاً معلق ماند زیرا اولاً در قانون مطلقاً جرائم شرعی تعریف و مشخص نشده‌اند و ثانیاً هیچ جا از محکمه یا محاکم شرع تعریفی به دست داده نشده که مردم بتوانند در دعوای "شرعی" خود، در

اما از همان لحظه که مسئله‌ی "متّم قانون اساسی" و حقوق ملت ایران و اصول مشروطیت مانند آزادی، برابری و امنیت و تفکیک قوا و مسائلی از این قبیل به میان آمد دعوای شرع و عرف در درون و بیرون مجلس آغاز شد، و همان طور که قبلاً توضیح داده شد پس از هشت ماه جدال و کشمکش، اولاً اسلام و مذهب "جعفریه‌ی اثنا عشری" به عنوان مذهب رسمی ایران شناخته شد و ثانیاً قرار شد که یک هیئت پنج نفری از "مجتهدین و فقهای متدینین" به عنوان عضو مجلس شورا با نظارت خود از تصویب هر نوع قانونی که مخالف "قواعد مقدسه‌ی اسلام" باشد جلوگیری کنند.

حقیقت آنست که این اصل دوم چیزی جز پیشنهاد گروه فقهای ضد مشروطه به رهبری شیخ فضل الله نوری معروف نبود و تنها تفاوت آن با اصل پیشنهادی علمای مرتجع طرفدار حکومت "مشروع" این بود که آنها خواسته بودند فقهای ناظر بر قانون در خارج از مجلس و مستقل از آن تعیین شوند ولی نمایندگان ترقیخواه مجلس با مقاومت سرسختانه‌ی خود توانستند آن را به این صورت درآوند که "علمای اعلام و حجج اسلام مرجع تقلید شیعه بیست نفر از علما" را، با این شرط که "مطلع از مقتضیات زمان باشند"، به مجلس شورا معرفی کنند و نمایندگان مجلس به انتخاب خود پنج نفر از آنها را، یا بیشتر به مقتضای عصر.... بالاتفاق "به حکم قرعه" به عضویت مجلس بپذیرند.

به این ترتیب همان طور که طرفداران سلطنت استبدادی توانستند اصل تأسیس مجلس سنا و دخالت آن را، با انتخاب نیمی از اعضای آن از جانب شاه، به نظام مشروطه‌ای ایران تحمیل کنند علمای شیعه نیز، با استفاده از فضائی که به وجود آوردند و با حمایت محمدعلی شاه و درباریان، توانستند به نحو بسیار جدی تری سلطه‌ی شرع و علمای مذهبی را بر امر قانونگذاری در "متّم قانون اساسی" رسماً جا بیندازند.

علاوه بر این علمای شیعه در قلمرو امر قضا و دادگستری نیز توانستند قسمتی از تسلط خود را همچنان حفظ کنند. توضیح آن که در اصل بیست و هفتم این قانون، در عین حال که امور به عرفی و شرعی تقسیم شده‌اند، از دو نوع محکمه‌ی عرفی و شرعی نیز سخن رفته که کار اولی رسیدگی به عرفیات و وظیفه‌ی دومی رسیدگی به شرعیات شناخته شده است. بعلاوه در یک اصل دیگر، که ممکن است تکمیل-



صورتی هم که مشخص و مسلم باشد دعوا جنبه شرعی دارد، به آن رجوع کنند. گذشته از اینها در اصل ۷۴ قانون به تأکید گفته میشود که "هیچ محکمه‌ای ممکن نیست منعقد گردد مگر به حکم قانون" که در واقع به راحتی میتوان این حکم را بر "محاکم شرع" نیز تعمیم داد. با این تفصیل بیهوده نبود که "سید محمد مجتهدی طباطبائی" هنگام بحث در باره‌ی تشکیل محاکم عدلیه، با یک بیانی که خالی از کنایه و شوخی تلخی هم نبوده اظهار تردید نمود که پس از تشکیل این دادگاه‌ها آیا وظیفه‌ای دیگر هم برای روحانیون باقی خواهد ماند؟ (۲۳)

به هر حال، اگر چه رد پای شرع در وجوه گوناگون "متمم قانون اساسی" به نحو برجسته‌ای بر جا مانده اما این قانون در عمل، همانطور که بجای اساس سلطنت استبدادی نظام مشروطه را برقرار ساخت، بر اختیارات قضائی علمای اسلام نیز ضربه‌ای مهلک وارد آورد، زیرا علاوه بر نکات ذکر شده در بالا اصول نوزده‌گانه‌ی فصل "اقتدارات محاکمات" مقرر میدارد که تشکیل دیوانخانه و محاکم عدلیه، تعریف تقصیرات و جرائم، نحوه‌ی رسیدگی به جرائم و صدور احکام، تعیین میزان مجازات مجرمان و سایر مقررات قضائی، همگی باید به حکم قانون و براساس قوانینی تحقق یابد که به تصویب مجلس شورای ملی رسیده باشد.

به این ترتیب قوه‌ی قضائیه، که رسماً از دو قوه‌ی دیگر متمایز و نسبت به آنها مستقل است، عملاً تابع قوانین مصوبه‌ی مجلس نمایندگان منتخب ملت است و حتی "مقرری اعضای محاکم عدلیه" هم "به موجب قانون معین" میشود؛ تنها استثنای قانونی "تعیین شخص مدعی عموم" است که چنان که گفته شد "با تصویب حاکم شرع" در عهده‌ی پادشاه گذاشته شده است. در عین حال، برخلاف وزیران و هیئت دولت، که با نظر مجلس شورا عزل و نصب میشوند، قضات در کار خود مستقل و آزاد هستند و "هیچ حاکم محکمه‌ی عدلیه را نمیتوان از شغل خود موقتاً یا دائماً بدون محاکمه و ثبوت تقصیر تغییر داد" (اصل ۸۱) و حتی او را، بدون رضایت خودش، از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر منتقل کرد (اصل ۸۲).

در توصیف قوه‌ی اجرائیه و حدود اختیارات آن نیز، همان طور که در تعریف قوای سه گانه یادآوری شد، وزیران و ماموران دولت، که در گذشته نوکران شاه محسوب میشدند، اینک در واقع تابع و جوابگوی فرامینی هستند که به تصویب مجلس میرسد و در اداره‌ی امور کشور

نیز طبق قوانینی که مجلس تصویب میکند رفتار میکنند؛ و اعلیحضرت، که قبلاً در رأس قدرت بود، در کار اجرائی و اعمال وزیران نمیتواند هیچ قدرتی اعمال کند.

در نتیجه بر مبنای اصول متمم قانون اساسی، وزیران در کار و مقام خویش، بر خلاف گذشته، "نمیتوانند احکام شفاهی یا کتبی پادشاه را مستمسک قرار داده سلب مسئولیت از خودشان بنمایند" (اصل ۶۴). آنها "مسئول مجلسین هستند و در هر مورد که از طرف یکی از مجلسین احضار شوند باید حاضر گردند و نسبت به اموری که محول به آنهاست حدود مسئولیت خود را منظور دارند" (اصل ۶۰). "مجلس شورای ملی یا سنا میتوانند وزراء را تحت مؤاخذه و محاکمه درآورند" (اصل ۶۵) و آنها را طبق قانون بازخواست و محاکمه کنند (اصول ۶۵ و ۶۶) و مرجع رسیدگی به تقصیرات آنها هم اختصاصاً "دیوانخانه‌ی تمیز" خواهد بود (اصل ۶۹). و سرانجام مجلسین در صورت عدم رضایت از کار یک وزیر یا هیئت وزیران میتوانند "آن هیئت یا آن وزیر" را از مقامش معزول کنند.

به هر حال اگر در کشاکش سالیان جدال فکری نیروهای پیشتاز و روشنفکری و مبارزه‌ی سرسختانه‌ی توده‌های مردم استبداد سلطنتی و ارتجاع دینی قسمت عمده‌ای از قدرت خود را از دست دادند "در عوض مردم عادی، که از این پیش "رعایای پادشاه" به شمار میرفتند و بمنزله‌ی "گله‌های گوسفندی" بودند که بوسیله‌ی او و "نوکران" او "سرپرستی و هدایت" میشدند، هویت انسانی خود را باز یافتند و با استقرار نظام مشروطه و در پناه قانون اساسی آن از قید تکالیف نظام استبدادی و رعیتی آزاد شدند و به حاکمیت سیاسی و حقوق اجتماعی، که در جهان پیشرفته شناخته شده و بر آن حاکم بود، دست یافتند و حاکمیت قانون، که در واقع همان حاکمیت مردم است، در جامعه و سراسر کشور برقرار شد. پیش از هر چیز باید دانست که حاکمیت مردم و قانون بوسیله‌ی قانون اساسی ایران باین ترتیب برقرار شده که مردم در کمال آزادی نمایندگان خود را برای مجالس قانونگذاری انتخاب میکنند و همان طور که قبلاً توضیح داده شد مجلس شورای ملی که اعضای آن براساس اصل دوم "نظامنامه‌ی اساسی" از جانب "قاطبه‌ی اهالی" انتخاب میشوند نظام سیاسی مملکت و نحوه‌ی حکومت را بر اساس قوانینی که به صلاح ملک و ملت میداند تعیین میکند.



اما افراد مردم حق دارند در تمام مدتی که مجلس منتخب مشغول کار است به انحاء گوناگون بر آن نظارت کنند به این ترتیب که بجز در موارد استثنائی، که جلسه‌ی مجلس به صورت غیرعلنی تشکیل خواهد شد و مذاکرات آن برای مدتی محدود محرمانه خواهد ماند، در جلسات علنی آن به عنوان تماشاجی و روزنامه نگار "حق حضور و استماع دارند" و "تمام مذاکرات را روزنامجات میتوانند به طبع برسانند... تا عامه‌ی ناس از مباحث مذاکره و تفصیل گزارشات مطلع شوند. هرکس صلاح اندیشی در نظر داشته باشد در روزنامه‌ی عمومی بزرنگارد" (اصل ۱۳ نظامنامه‌ی اساسی). علاوه بر اینها در ارتباط مجلس و مردم "هر کس از افراد ناس میتواند عرض حال یا ایرادات و شکایات خود را کتبا به دفترخانه‌ی عرایض مجلس عرضه بدارد".

اما "متمم قانون اساسی" دخالت مردم را در اداره‌ی امور کشور، از طریق مجالس انتخابی، از این هم دقیقتر و وسیعتر میکند، به این ترتیب که در این قانون وجود سازمانهایی به نام "انجمنهای ایالتی و ولایتی در تمام ممالک محروسه"ی ایران پیش بینی شده که اعضای آنها نیز "بلاواسطه از طرف اهالی انتخاب میشوند" و "با رعایت حدود قوانین مقرر"، اختیار نظارت "تامه در اصلاحات راجعه به منافع عمومی" را خواهند داشت (اصول ۹۰-۹۲).

از اینها مهمتر حقوق و اختیارات ملت است که در "نظامنامه‌ی اساسی" مطلقاً مسکوت مانده بود و مدت کوتاهی پس از سرو سامان گرفتن مجلس اول در "متمم قانون اساسی" در فصل "حقوق ملت ایران" به تصویب این مجلس رسید. این فصل، که بلافاصله پس از اعلام "طریقه‌ی حق جعفریه" به عنوان "مذهب رسمی کشور و نظارت علمای این طریقه" بر تدوین قوانین، و همچنین اشاره به نحوه‌ی تعیین حدود کشور و پایتخت آن و رنگهای پرچم ایران و تعطیل بردار نبودن اساس مشروطیت (اصول ۱-۷) در فهرست اصول متمم قانون اساسی آمده، یک سلسله حقوق انسانی را برای عموم مردم ایران تأمین و تضمین کرده است.

نخستین اصل حقوق ملت، همان طور که در این قانون آمده، "مساوات" همه‌ی ایرانیان در برابر قانون است به این ترتیب که "اهالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود" (اصل هشتم). معنای آن اینست که تمام نظامات و سنتهایی که تا

این زمان محدودیتها یا محرومیتهایی برای افراد مردم و بعضی گروههای اجتماعی فراهم می‌آورد، و یا امتیازات خاصی برای بعضی دیگر به رسمیت میشناخت، طبق این اصل ملغی میشود. البته در مجموعه‌ی قانون جزیک مورد که به لغو "مرسوم و انعامی" اشاره شده، که بنا به میل پادشاه از "خزینہ‌ی دولت" به افراد مورد نظر پرداخت میشده، از امتیازات خاص طبقات و گروهها و افراد ممتاز و امتیازات آنها، و لغو این امتیازها حرفی به میان نیامده است اما بر عکس در اصل نودوهفتم به مساوات مالیاتی اشاره شده که به موجب آن "هیچ تفاوت و امتیازی فیما بین افراد ملت گذارده نخواهد شد". علاوه بر اینها در واقع در تمام مواردی که ذکر مراعات و حفظ حقوق تمام "افراد مردم" (اصل نهم) و یا عدم تجاوز به حقوق "هیچیک از ایرانیان" (اصل چهاردهم) به میان می‌آید اصل مساوات تمام شهروندان ایرانی به خودی خود تثبیت شده و آنچه مسلم است با این توضیحات، و توضیحات بعدی، هر نوع امتیاز طبقاتی و اشرافی و گروهی منسوخ میشود. با این همه اصل مساوات حقوقی افراد در بعضی موارد بوسیله-ی اصولی از "متمم قانون اساسی" خدشه بر میدارد. برای مثال اصل اول آن که طریقه اثنی عشریه را مذهب رسمی ایران میشناسد در واقع تفاوت و اختلاف میان شیعیان و پیروان سایر ادیان و مذاهب را رسمیت میبخشد. البته مجلس اول کوشید تا با شناسائی سه نفر به نمایندگی از ادیان سه گانه‌ی زردشتی و یهودی و مسیحی (ارمنی) این نقیصه را به نحوی جبران کند. (۲۴) ولی مواردی، مانند این که وزیران باید حتماً مسلمان باشند (اصل پنجاه و هشتم)، همچنان این تبعیض میان پیروان دینهای مختلف را تثبیت میکرد. از دیگر موارد تبعیض قانونی میان افراد میتوان از اصل پنجاه و نهم نیز یاد کرد که "شاهزادگان طبقه‌ی اولی، یعنی پسر و برادر و عموی پادشاه عصر" را به صراحت از حق اشتغال در مقام وزارت محروم ساخته است.

گذشته از اینها سکوت یا عدم صراحت قانون در برخی موارد سبب شد که بعدها علاوه بر تمایز دینی، بعضی از لایه‌های اجتماعی هم از بعضی حقوق اجتماعی محروم شوند. برای مثال به موجب قانون انتخابات، که در دوره‌ی دوم مجلس به تصویب رسید زنان نه تنها از حق انتخاب شدن به نمایندگی مجلس، بلکه حتی از حق انتخاب کردن نماینده‌ی مجلس هم محروم شناخته شدند. البته در مورد محرومیت زنان از حق رأی، این نکته را نباید از نظر دور داشت که در شرایط تاریخی آن زمان شاید بیش از این هم نمیشد انتظار داشت زیرا



است که لیاقت حق انتخاب داشته باشند. (۲۵)

اما در آنچه که مربوط به سایر حقوق شهروندی است، اصل نهم قانون، حمایت و دفاع از "امنیت جان و مال و مسکن و شرف" افراد مردم را بر عهده میگیرد و هر نوع تعرض به افراد مردم را، بدون توجه به "حکم و ترتیبی که قوانین مملکت معین مینماید" جدا ممنوع میکند. برای این اساس، افراد حتی در صورت "ارتکاب جنحه و جنایات و تقصیرات عمده" هم جز "به حکم کتبی رئیس محکمه‌ی عدلیه بر طبق قانون" از دستگیری "فوری" مصون هستند، و پس از دستگیری نیز "باید گناه مقصر فوراً یا منتهی در ظرف بیست و چهار ساعت به او اعلام و اشعار شود" (اصل دهم). اصل دوازدهم نیز مقرر میدارد که بدون استناد به قانون نه میتوان حکمی در باره‌ی متهم صادر و نه میتوان مجازاتی را در باره‌ی او اجرا کرد.

در باره‌ی مصونیت و امنیت مسکن، به موجب دو اصل بعدی، نه میتوان قهراً و بدون حکم قانون به محل سکونت کسی داخل شد و نه میتوان کسی را "نفی بلد" و از اقامت در محلی ممنوع، و یا بر عکس به اقامت در محلی مجبور کرد (اصول ۱۳-۱۴).

متمم قانون اساسی در عین حال حق مالکیت افراد را تضمین میکند به این ترتیب که "ضبط املاک و اموال مردم به عنوان مجازات و سیاست ممنوع است مگر به حکم قانون" (اصل شانزدهم). از هیچ مالکی بدون "مجوز شرعی" و بدون "تعیین و تأدیه‌ی قیمت عادلانه"ی ملک نمیتوان سلب مالکیت کرد (اصل پانزدهم) و حق تسلط "مالکین" و "متصرفین" املاک و اموال را نیز، بدون "حکم قانون" نمیتوان از آنان سلب نمود (اصل هفدهم).

در مسئله‌ی امنیت مالی نیز مقرر است که "به هیچ عنوان از اهالی [مملکت] چیزی مطالبه نمیشود مگر به اسم مالیات مملکتی و ایالتی و ولایتی و بلدی" و آن را نیز قانون به صراحت تعیین میکند (اصل نود و نه) و هر نوع مالیاتی نیز تنها و تنها "به حکم قانون" برقرار میشود (اصل ۹۴).

گذشته از امنیت جان و مال و مسکن، افراد مردم در روابط پستی و تلگرافی نیز امنیت و مصونیت دارند به این معنی که هیچ کس



در این زمان در مرفقی ترین و دموکرات ترین نظام های جهانی نیز زنان از این گونه حقوق محروم بودند. با این همه بعدها در دوره‌ی دوم مجلس شورای ملی در هنگام بحث در باره‌ی "نظامنامه"ی انتخابات یکی از نمایندگان مجلس به نام "حاج وکیل الرعایا" به قول خودش "جرات کرد" و به "محروم کردن نسوان" از حق انتخاب شدن اعتراض کرد و گفت: "این مخلوق خدا تا چه وقت محروم باشند". اما بلافاصله ذکاءالملک، یکی از روشنفکران سرشناس آن عصر که مخبر کمیسیون انتخابات هم بود، در عین حال که خود را هواخواه حقوق زنان خواند و از محرومیت آنان اظهار تأسف کرد، زمان را برای طرح مسئله مناسب ندید؛ اما از آن بدتر سید محسن مدرس، که به قول خودش از حرف آن نماینده بدنش به لرزه درآمده بود نسوان را مرادف با "دیوانه‌ها و سفها" خواند و پرخاشجویانه گفت: "نسوان در مذهب اسلام ما... در تحت قیمومت رجال هستند" و "خداوند قابلیت در اینها قرار نداده



نمی‌تواند مراسلات پستی و مخابرات تلگرافی را، بدون حکم قانون، "ضبط و کشف" و یا "افشاء و توقیف" کند (اصول ۲۲ و ۲۳).

پس از امنیت فردی آزادی‌هایی است که متمم قانون اساسی برای افراد مردم تضمین کرده است، و این آزادی‌ها عبارتند از آزادی "تحصیل و تعلیم علوم و معارف و صنایع"، آزادی مطبوعات، آزادی "انجمن‌ها و اجتماعات".

به موجب اصل هیجدهم "تحصیل و تعلیم علوم و معارف و صنایع آزاد است مگر آنچه شرعاً ممنوع است"؛ ولی جالب اینجاست که در اصل بعدی تأکید می‌شود که تحصیل "مطابق قانون وزارت علوم و معارف" باید "اجباری" شود. البته مدارس می‌توانند با "مخارج دولتی و ملی" تأسیس شوند اما "تمام مدارس و مکاتب باید در تحت ریاست عالی و مراقبت وزارت علوم و معارف باشد" (اصل نوزدهم) و جالبتر این که هیچ‌جا سخنی از مدارس دینی که در عین حال خارج از نظارت وزارت علوم و معارف باشد در میان نیست.

آزادی دیگر آزادی نشر روزنامه و کتاب بدون هیچ‌گونه سانسور است. زیرا اصل بیستم مقرر می‌دارد که "عامه‌ی مطبوعات غیر از کتب ضلال و مواد مضره بدین مبین آزاد و ممیزی در آنها ممنوع است" و هیچ مقامی نمی‌تواند برای نویسنده و ناشر مزاحمت ایجاد کند. و "هرگاه چیزی مخالف قانون مطبوعات" در کتاب یا نشریه‌ای دیده شود، همان طور که پیش‌تر اشاره شد بر حسب اصل هفتاد و نهم، مقصر در محکمه‌ای با حضور "هیأت منصفین" محاکمه و "بر طبق قانون مطبوعات مجازات می‌شود".

تشکیل انجمن‌ها یا احزاب و اجتماعات نیز به موجب قانون "در تمام مملکت آزاد" اعلام شده است به شرط آن که "مولد فتنه‌ی دینی و دنیوی و مخل به نظم نباشند"؛ اجتماع کنندگان با خود اسلحه نداشته باشند و "ترتیباتی را که قانون در این خصوص مقرر میکند متابعت نمایند"؛ بعلاوه "اجتماعات در شوارع و میدانهای عمومی هم باید تابع قوانین نظمیه باشند" (اصل بیست و یکم).

چنان که ملاحظه می‌شود صد سال پیش از این، با تصویب متمم قانون اساسی و به دنبال استقرار حکومت مشروطه بر اساس اختیارات

مجلس منتخب مردم و حاکمیت مطلق قانون تمام امتیازهای طبقاتی، اجتماعی و گروهی لغو و تمام مردم ایران از هر قشر و طبقه‌ی اجتماعی به موجب قانون و در برابر قانون دارای حقوق مساوی شناخته شدند؛ مردم عادی امکان یافتند که بدون هیچ بیمی از تجاوزات عوامل قدرت به جان و مال و مسکن و شرف خود در امنیت کامل زندگی کنند و با استفاده از آزادی‌های مخصوص نظام مشروطه مانند آزادی مطبوعات و قلم و بیان و تأسیس سازمانها و تشکیل اجتماعات به دلخواه خویش، و البته در محدوده‌ی قانون، به فعالیتهای گوناگون اجتماعی، سیاسی و اقتصادی و فرهنگی اقدام کنند و از همه مهمتر با انتخاب مستقیم مجلس شورای که در عین داشتن قدرت انحصاری قانونگذاری قدرت اجرایی را نیز در زیر نظارت خود دارد، در حاکمیت شرکت ورزند.

البته چنانکه معلوم است قانون اساسی مشروطیت ایران در عمل به اجرا گذاشته نشد و در عمر نزدیک به صدساله‌ی خویش بارها از جانب نیروهای استبدادی و ارتجاعی مورد تجاوز قرار گرفت. اما با اینهمه هر گاه توده‌ها در صحنه‌ی سیاسی حضور فعال پیدا کرده‌اند، توانسته‌اند با پس راندن این نیروهای واپس‌گرا به آرمانهای دموکراتیک انقلاب مشروطه و قانون اساسی آن حیات تازه بخشند. امروزه نیز اصول حاکمیت مردم ایران چنان در اعماق ذهن جامعه رسوخ یافته و پاگرفته که حتی مواقعی نیز که جنبش مردمی و توده‌ای سرکوب می‌شود باز هم پس از چندی به فرمان تاریخ سربلند میکند، و مهمتر از این، حتی در غیبت مردم در صحنه‌ی مبارزه‌ی سیاسی نیز شرایط تا آنجا پیش رفته که مرتجعترین و مستبدترین دیکتاتورها هم نمی‌توانند از تظاهر به مراعات اصول مشروطیت خودداری ورزند.

۱۳۸۵/۳/۴

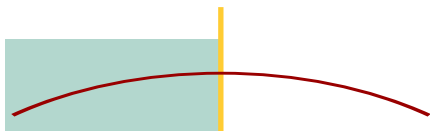
۱- ص ۱۰۱ احمد اشرف، موانع رشد سرمایه داری در ایران

۲- ص ۲۳ فریدون آدمیت، ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران، نقل از مجموعه‌ی اسناد ملکم، ۸ شعبان ۱۳۰۸

۳- آدمیت، همانجا

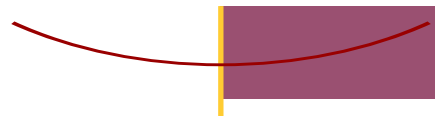
۴- در [نظامنامه]ی نوشته شده منظور از [ملاکین و فلاحین] کسانی هستند که [صاحب ملکی باشند که هزار تومان قیمت داشته باشد].





مسئله ملی و مضامین مربوط به آن

یونس پارسابان



امروزه بعد از گذشت بیست و هشت سال از انقلاب ۱۳۵۷ مقوله مسئله ملی و مضامین آن - ستم ملی، شوونیسم، پان‌ایسم و اصل حق تعیین سرنوشت ملی - با توجه به نقش و کارکرد عینی آنها در ایران از اهمیتی تام و خاص برخوردار است. بررسی تاریخ سیاسی ایران در صد سال گذشته در پرتو تحول و تطور مسئله ملی و مضامین مربوط به آن بر اهمیت این موضوع صد چندان میافزاید. این واقعیتی است که هم در دوره پهلوی ها (۱۳۵۷-۱۲۹۹) و هم در دوره جمهوری اسلامی (از ۱۳۵۸ تا کنون) مقوله مسئله ملی و مضامین مربوط به آن نه تنها از سوی دولتها و اکثر نیروهای سیاسی و فرهنگی جامعه آن طور که شاید و باید مورد بحث و تفحص قرار نگرفته است، بلکه در اکثر مواقع روی آن مقوله‌ها سرپوش گذاشته شده و حتی وجود آنها اساساً انکار شده است. در صورتی که یک نگاه اجمالی به سیمای جمعیتی، قومی و مردم‌شناسانه ملیت‌های ساکن ایران به روشنی نشان میدهد که مسئله ملی در ایران مسئله غامض و پر اهمیتی است که حل آن باید بر اساس یک مشی دمکراتیک - مشارکتی در سر لوحه برنامه‌های عملی سازمانها و نیروهای اجتماعی و سیاسی باشد که خواهان سه اصل جنبش مردم ایران در صد سال گذشته تاریخ ایران (استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی) هستند.

به نظر نگارنده، در حال حاضر اکثر نیروهای سیاسی و جنبش‌های وسیع اجتماعی در جهان به سوی پذیرش اصل حق تعیین سرنوشت ملی و وجود تنوع و تکثر قومی، مذهبی و نژادی پیش می‌روند و راهبرد یکپارچگی، همبستگی و یکسان سازی دولتی - کشوری (Nation-State) با توسل به اهرمهایی چون انکار، ستم ملی و

۵- تعداد نمایندگان تهران در مجلس اول بجای ۶۰ نفر عملاً به ۶۱ نفر رسید زیرا عمده‌ای نمایندگان اعیان و خوانین و ملاکین و فلاحین بجای ۱۰ نفر تا ۱۳ نفر و نمایندگان شاهزادگان قاجاریه بجای چهار نفر تا شش نفر بالا رفت و در عوض اصناف نتوانستند بیش از ۲۸ نفر به مجلس بفرستند. تعداد نمایندگان شهرها و ولایات هم در این مجلس از ۸۰ نفر تجاوز نکرد.

۶- صفحه ۱۰ مذاکرات مجلس اول. تا اینجا تمام مطالب داخل گیومه نقل از همین مذاکرات است.

۷- اولین مجلس سنا، پس از توطئه ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و سلطه فضای اختناق، پس از تشریفات مقدماتی، در ۲۰ بهمن ۱۳۲۸ با ریاست سید حسن تقی زاده تشکیل شد.

۸- رجوع شود به ص ۷۹ مذاکرات مجلس اول

۹- ۱۵ یا ۱۶ صفر ۱۳۲۵ برابر با ۹-۱۰ فروردین ۱۲۸۶ و ۳۱ مارس ۱۹۰۷ رجوع شود به ص ۱۱۷ همانجا

۱۰- ۲۸ ذیحجه ۱۳۲۴ تا ۲۹ شعبان ۱۳۲۵ برابر با ۱۳ بهمن ۱۲۸۵ تا ۱۵ مهر ۱۲۸۶ و ۱۲ فوریه تا ۱۸ اکتبر ۱۹۰۷

۱۱- رجوع به ص ۱۲۹ مذاکرات مجلس

۱۲- رجوع به ص ۱۵۷ مذاکرات مجلس اول

۱۳- رجوع به ص ۱۵۷ مذاکرات مجلس اول

۱۴- مؤنی

۱۵- ص ۴۳ کتاب آبی جلد اول

۱۶- ص ۵۴ همانجا

۱۷- رجوع به صفحات ۴۰-۴۲ همانجا

۱۸- ص ۱۸۹ مذاکرات مجلس اول

۱۹- ص ۲۱ روزشمار تاریخ ایران، باقر عاقلی

۲۰- صفحات ۶۱۱ و ۶۱۲ خاطرات احتشام السلطنه

۲۱- رجوع به ص ۲۸۹ تحقیقات و نوشته های تاریخی، زیر نظر ایرج اقشار

۲۲- ص ۱۸ کتاب آبی، جلد اول

۲۳- ۳۷۷ تاریخ استقرار مشروطیت در ایران، جلد اول، حسن معاصر، از گزارش والتر اسمارت وابسته سفارت انگلیس به تاریخ ۱۶ ژوئیه ۱۹۰۷ برابر با ۲۴ تیر ۱۲۸۶ و ۵ جمادی الآخر ۱۳۲۵

۲۴- نمایندگی زردشتیان در این دوره به ارباب جمشید واگذار شد که یک شخصیت معتبر و با نفوذ اقتصادی و اجتماعی بود؛ علاوه ارامنه‌ای مسیحی عبدالله بهبهانی و یهودیان سید محمد طباطبائی را به عنوان نماینده‌ای خود معرفی کردند.

۲۵- ص ۱۵۳۲ روزنامه ی رسمی کشور شاهنشاهی ایران، مذاکرات مجلس



اتنیکی (Ethnically) بویژه در دوره بعد از پایان "جنگ سرد" (۱۹۹۰-۲۰۰۴) است.

شکل گیری تاریخی ملیت‌های متنوع ساکن ایران

نزدیک به ۹ هزار سال پیش، ساکنین اصلی فلات ایران از مرحله شکار و جمع‌آوری دانه‌ها و گیاهان و میوه‌ها و غارنشینی گذر کرده و روستانشین شدند. آنها هزاران سال بعد از کشف آتش و حفظ آن و کسب قابلیت در زراعت و ماهیگیری، اهلی کردن بعضی از حیوانات، سفال‌سازی و خانه‌سازی و غیره توانستند وارد مرحله جدیدی از روند تولیدی شوند که در سیر تاریخی آن همبستگی و اشتراک خونی و طایفه‌ای در میان ساکنین ایران کنونی به همبستگی فبیل‌های و سپس به اتحاد قبایل و عشایر و بعد از آن از اتحاد قبایل به اقوام و ایلات و بالاخره از ایلات به ملیت‌های مشخص تحول پیدا کردند.^۲

در آغاز قرن نوزدهم که هنوز ایران مورد تجاوز و یورش نیروهای استعمارگر قرار نگرفته بود، جمعیت ایران چه از لحاظ همبستگی و اشتراک اتنیکی و ملی و چه از نظر رشد اقتصادی و فرهنگی همگون نبود. ساکنین ایران در آغاز عهد قاجاریه متعلق به انواع متنوع قومی و ایلاتی بودند که بزبانهای تحلیلی (آریائی: چون فارسی، کردی، بلوچی، لری، بختیاری، گیلکی و مازنی، تاتی و طالشی و افغانی و هزاره و غیره)، زبانهای التصافی (ترکی: آذربایجانی، ترکمنی، قشقائی، افشاری و تیموری و غیره)، زبانهای قالبی (سامی: عربی، آسوری و عبری و غیره) و بالاخره زبانهای ارمنی و روسی تکلم میکردند. این اقوام و ایلات در پروسه ظهور و رشد مناسبات سرمایه داری، تقسیم کار و تشدید تبادل کالا و نفوذ و رقابت قدرتهای استعماری در قرن نوزدهم به ملیت‌ها و اقلیتهای ملی تبدیل گشتند.^۳

علیرغم وجود تاریخی و عینی وجوه اشتراک بین این ملیت‌های متنوع که بدون تردید در ایجاد و حفظ استقلال و هویت ایران بعنوان یک کشور - دولت واحد (Nation-State) نقش مهمی داشته‌اند، عروج و گسترش ستم ملی توسط هیأت‌های حاکمه ایران و اعمال ستم بر اقلیت‌های ملی باعث شد که توازن و تعادل نسبی و دیرپای سنتی میان ملیت‌های ساکن ایران بهم خورده و مسأله ملی و مضمون اصلی آن (ستم ملی) بتدریج به یک مسأله حاد و جدی تبدیل گردد.

امپریالیسم انگلیس که صحنه را از رقیب خود (روسیه تزاری) خالی دیده بود، بخاطر مقابله با انقلاب خلقهای ایران در آذربایجان و گیلان و خراسان از یک طرف و محاصره جمهوری شوروی جوان از طرف دیگر، دست به ایجاد یک حکومت متمرکز و قوی در ایران زد.

سرکوب فرهنگی، سیاسی و نظامی کارآرایی خود را پیش از پیش از دست داده است. امروزه تلاش در جهت دستیابی به هویت ملی و فرهنگی و برخورداری از آزادیهای ملی و اصل حق تعیین سرنوشت ملی خواست اکثریت ملیت‌های گوناگون در تمامی کشورهایی است که مثل ایران دارای تکثر فرهنگی و ملی هستند.^۱

در حال حاضر از ۱۹۰ کشور عضو سازمان ملل متحد، نزدیک به ۱۵۰ کشور کثیرالمله و چند زبانی محسوب می‌شوند. در کشورهایی که هنوز مسئله ملی یکی از موانع بزرگ پیشرفت است، دولت‌ها و نهادهای سیاسی و فرهنگی باید راه حل‌های مناسبی اتخاذ نمایند که ضمن حفظ و گسترش هویت ملی و فرهنگی ملیت‌های مختلف، همبستگی کشوری - دولتی (Nation-State) و اتحاد بین آنها نیز تقویت گردد. به گمان نگارنده، این امر یعنی اتخاذ راه حل‌های مناسب و دموکراتیک، یکی از پیش زمینه‌های اساسی برای ایجاد دموکراسی و جامعه‌ای آباد و آزاد از نظام جهانی سرمایه در کشورهای جهان سومی مثل ایران است.

در اکثر کشورهای توسعه نیافته پیرامونی (جهان سوم) همگونگی کشوری و اتحاد ملیت‌ها بخاطر علل تاریخی و سیاسی که عمدتاً ناشی از ماهیت و چگونگی حرکت سرمایه جهانی در این کشورها بوده است، ایجاد نشده است. در حالی که ملیت‌های متنوع از نظر زبانی، مذهبی و نژادی در اکثر کشورهای توسعه یافته متروپل (جهان اول) با حفظ هویت خود با آرامش در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند، ما شاهد ناآرامی‌ها و جنگ‌های شدید ملی - قومی در کشورهای توسعه نیافته آفریقا و آسیا که نصف جمعیت جهان را در بر می‌گیرند، هستیم. یکی از عوامل دردناک تاریخی این وضع در این کشورها رد و طرد اصل حق تعیین سرنوشت ملی و شیوع "پان ایسم" (شوونیسم ملی و آپارتاید فراگیر



مقاومت و مبارزه ملیتها را علیه ستم ملی و استثمار تشدید کرد. اشرافیت فئودال - عشیره‌ای قاجار هم به علت پوسیدگی درونی و انحطاط اقتصادی - اجتماعی‌اش و هم به علت وابستگی‌اش به استثمار روس و انگلیس قادر نبود که در برابر مبارزات مردم و ملیت‌های تحت ستم مقاومت نماید.

علیرغم کلیه ترفندها و وحشیگریهای روسیه تزاری و امپراطوری انگلیس و دربار قاجار و استثمار، مشروطیت چون طوفانی در گرفت و ضربات کاری و تعیین کننده‌ای را بر حاکمیت فاسد قاجار و استثمار روس و انگلیس فرو کوبید. با اینکه این انقلاب نتوانست به پیروزی کامل بیانجامد ولی جریان‌های جنگ جهانی اول، سقوط تزارسم روس و پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به تجاوزات و نفوذ روسیه تزاری در ایران خاتمه داده و شرایط را برای انقلاب توده‌های زحمتکش و مبارز ملیتها در



آذربایجان، گیلان و خراسان فراهم ساخت.

امپریالیسم انگلیس که صحنه را از رقیب خود (روسیه تزاری) خالی دیده بود، بخاطر مقابله با انقلاب خلقهای ایران در آذربایجان و گیلان و خراسان از یک طرف و محاصره جمهوری شوروی جوان از طرف دیگر، دست به ایجاد یک حکومت متمرکز و قوی در ایران زد. انگلیسها طبعاً نمیتوانستند به ایجاد یک حکومت مرکزی و متحد از طریق آزادی و صلح و متحد نمودن دموکراتیک ملیتها و اقلیتهای ملی نایل گردند. زیرا آزادی و صلح و دموکراسی باعث شکوفائی بیشتر مبارزات توده‌ای و ملی می‌گردید که به نوبه خود به منافع انگلیسها صدمه وارد میکرد. این بود که اولیای امور در لندن دست به ارتجاع و دیکتاتوری در ایران زدند که تا از طریق ستم و تجاوز به سرکوب جنبش‌های ملی پرداخته و یک دولت متمرکز و وابسته بخود را بوجود آورند.

در ایجاد یک حکومت متمرکز و واحد در تهران، انگلیسها در سرکوب جنبش‌های رهاییبخش ملیتها ایران مددکار مؤثری در شوونیسم و ناسیونالیسم ارتجاعی پیدا کردند. رضاخان (که در نیروی استعماری

بدون تردید یک بررسی اجمالی از سیمای اتنیکی و هویت ملیتهای متنوع ساکن ایران به روشنی نشان میدهد که مسئله ملی در کشوری مثل ایران یک مسئله مهم و پیچیده است که حل آن بر اساس یک مشی دموکراتیک دارای اهمیت حیاتی است. چرا که تا زمانی که ستم ملی جای خود را به آزادی ملی و احقاق حق تعیین سرنوشت خویش در بین ملیتهای گوناگون ندهد، استقرار و تأمین ایران "آزاد و آباد و مستقل و پیشرو" متعلق به تمام ملیتهای ساکن ایران غیرممکن خواهد بود.

در ایران اگر چه ستم بر اقلیتهای قومی و مذهبی در دوران قبل از رشد و توسعه مناسبات سرمایه‌داری اعمال میگشته

است و مظاهر گوناگون برتری طلبی قومی از طرف حاکمین مستبد از بهره‌کشی و غارت گرفته تا قتل عام و حبس و تبعید فراوان بوده، اما این نوع ستم‌ها با نوع ستم ملی عصر ما فرق ماهوی داشته‌اند ۴. ستم ملی، بعنوان مضمون اصلی مسئله ملی، یک پدیده جدیدی است که از نظر تاریخی معلول و یکی از مظاهر رشد مناسبات سرمایه‌داری است. اساساً ستم ملی و مبارزه مشخص علیه آن از ویژگیهای عصری است که در آن رشد مناسبات سرمایه داری، تقسیم کار و ازدیاد روزافزون دادوستد کالا بوجود و توسعه بازار داخلی اهمیت حیاتی می‌بخشد. تسلط بر بازار داخلی و حراست از آن عامل اصلی رقابت بین سرمایه-داران بزرگ ملیتهای مختلف گشته و به همراه خود اجحافات و تبعیض به بار آورده و بالاخره شرایط را برای رشد مبارزات ملی توسط ملیت مغلوب و تحت ستم فراهم می‌سازد.

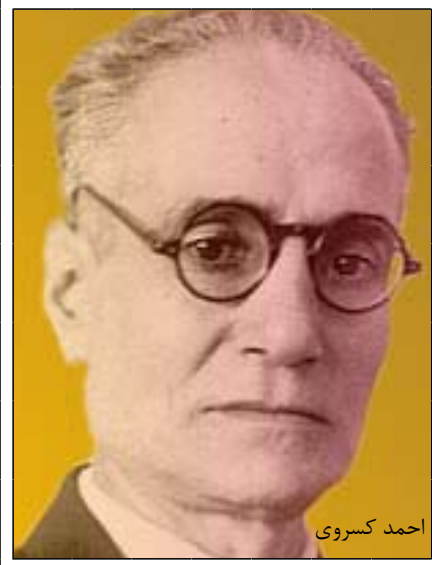
در اواخر قرن نوزدهم، در ایران به موازات رشد مناسبات سرمایه‌داری، بیداری ملی در بین ملیتها، علیرغم سلطه اشرافیت قاجار شروع گردید. به میزان رشد رقابت بورژوازی برای تسخیر بازار، جنبش‌های ملی ملیتهای مختلف هم نضج گرفت. مضافاً، نفوذ و رقابت نیرهای استثمارگر برای تسلط بر بازارها و مداخله آنان در امور داخلی ایران،

تمایلات شوونیستی در سالهای قبل و بعد از جنگ جهانی در ایران دامن زد.

رژیم رضا شاه بعد از قلع و قمع آزادیخواهان و کشتار مبارزان و ملیت‌های مختلف دست به یک سلسله فعالیت‌های فرهنگی و تبلیغاتی زد تا بدینوسیله با اشاعه نظرگاه شوونیستی "نژاد برتر آریائی" هژمونی فرهنگی خود را در سراسر ایران بسط دهد. در دهه ۱۹۳۰، با رشد فاشیزم "نژاد آریائی" در اروپای باختری و روی کارآمدن حزب نازی به رهبری آدولف هیتلر در آلمان،

رضاشاه و طرفدارانش با کسب حمایت از فاشیستهای اروپا، به یورشهای فرهنگی و نژادپرستانه خود علیه ملیت‌های متنوع ایران شدت بخشیدند. در این دوره، اتخاذ سیاست درهای باز توسط رژیم باعث گردید که اندیشه‌های فاشیستی توسط آلمانیهای نازی به ایران رسوخ کرده و به رشد بیشتر ایده‌های شوونیست آریایی دامن زند. تحت تأثیر اندیشه‌های برتری طلبانه نازیها، عده‌ای از ایرانیان متمول و فئودال طرفدار سلطنت به فاشیزم کشش پیدا کرده و به میزان اعمال خود در ایالات اقلیت نشین بر علیه ملیت‌های غیرفارس افزودند. در این امر رژیم و طرفدارانش موفق شدند که عده‌ای از روشنفکران و علمای مذهبی را نیز با خود همداستان سازند. ۷

نویسندگان طرفدار رژیم در این زمان، کسانی چون محمود افشار سردبیر مجله "آینده"، محمد حجازی نویسنده معروف ناولهای "آئینه"، "زیبا" و "هما" و علی دشتی از پایه‌گذاران حزب سلطنت‌طلب "ایران نو" بودند که پایه‌های نفوذ و رشد بیشتر اندیشه‌های شوونیستی را در بین مردم ایجاد کردند. در ضمن محفلهای فرهنگی رژیم در دهه ۱۹۳۰ مثل "سازمان پرورش افکار" و "پرورش جوانان" با اشاعه شعائری چون "خدا، شاه، میهن" و تئوریهای شوونیستی چون "کشور واحد، زبان واحد، ملت واحد" کوشیدند که برتری "نژادی" و سلطه فرهنگی آریایی‌ها را بر دیگر ملیت‌های ساکن ایران تحمیل کرده و شرایط را برای ایجاد جو نژادپرستی و نفوذ بیشتر اندیشه‌های فاشیزم آلمانی در ایران فراهم سازند. خصلت شوونیستی سیاست دولت در مناسبات آن با ملیت‌ها و اقلیتهای ملی در قوانینی که به تصویب



احمد کسروی

قزاق تربیت شده و قساوت و زورگویی را در مکتب تزاریسم لیاخوف‌ها و شاپشال‌ها آموخته و پس از سرنگونی تزارها به خدمت امپریالیسم انگلیس در ایران درآمده بود) بهترین مهره بود. او به نمایندگی شوونیسم و ناسیونالیسم ارتجاعی، منویات انگلیس را از طریق یک کودتای نظامی در ایران پیاده کرد. ۵

بعد از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ (۲۱ فوریه ۱۹۲۱) رضاخان در حالیکه پرچم افتخار رهایی ملی خلقهای ایران در آذربایجان، گیلان و خراسان با سرنیزه‌های انگلیسی درید، علم پاره

ناسیونالیسم ارتجاعی و شوونیسم فارس را بلند کرد تا بتواند از طریق اعمال دیکتاتوری ضد خلقی و استقرار "هژمونی فرهنگی" بخشی از مردم و بویژه بخشی از ملیت فارس را فریب داده و بدنبال خود بکشد.

بعد از سرکوب جنبش ملیت ترکان آذربایجان، رضاخان خلق کرد را تحت عنوان "مبارزه با اشار" قتل‌عام کرد و سپس بر سینه سپهبد احمد امیراحمدی به پاس کشتار وحشیانه در لرستان مدالهای افتخار جنگی زد. وحشیگری‌های سپهبد امان الله جهانبانی که مأمور ریختن خون بلوچه‌های زحمتکش بر پهنه بلوچستان ایران بود، هنوز هم بعد از گذشت هشتاد سال زبازد خاص و عام در آن دیار است. رضاخان در ادامه سیاست شوونیستی و ضد ملی خود به بهانه سرکوب "راهزنان" با قساوت بی‌حدی ترکمن‌ها را در شمال مرکزی ایران قتل‌عام نموده و کلیه سرزمین‌های آنها را بزور تصاحب کرد. افسران رضاخان بعد از شکستن مقاومت و روحیه مبارز ترکمنها، به زنان ترکمن تجاوز کرده و سالها هر نوع آزادی را از ملت ترکمن سلب کردند. تسویه حساب رضاخان با شیخ خزعل تنها تسویه حساب یک فئودال فارس با یک فئودال عرب (که تحت حمایت انگلیس در خوزستان بوده و اکنون می‌بایست بساطش به نفع ایجاد یک حکومت مرکزی و واحد برجیده شود) نبود، بلکه برانداختن بساط شیخ خزعل تشدید به زنجیر کشیدن اعراب زحمتکش و آزادیخواه و ازدیاد تبعیض و تحقیر و آزار آنان بود. ۶ بطور کلی تهاجم و تجاوز علیه ملیت‌های غیرفارس در عصر عروج رضاخان به قله دیکتاتوری نظامی به رشد اندیشه‌های پان ایرانیستی و



شویم که آقایان زبان تحمیلی فاتحان تاتار را بر زبان اجداد و نیاکان ما رجحان می‌نهند. ۱۳

شایان توجه است که ملک الشعراى بهار که خود شاعری توانا و در ضمن در دوره کابینه قوام السلطنه وزیر فرهنگ ایران بود، زبان ترکی آذربایجانی را "تاتار" خوانده و در ضمن معتقد بود که این زبان را مردم آذربایجان بزبان اجداد و نیاکان خود ترجیح داده‌اند. ملک الشعراى بهار که تفاوت و تمایزی بین زبان تاتار و زبان ترکی آذربایجانی نمی‌دید، بحث خود را در آن مقاله پی می‌گیرد و در مقایسه با زبان فارسی چنین ادامه می‌دهد:

"...حال آمديم و گفتيم که زبان ترکی لهجه محلی آذربایجان است. بسیار خوب کسی حرفی ندارد، این زبان مادری را کسی نمی‌خواهد از شما بگیرد. اما آیا فکر کرده‌اید که دامنه زبان وسیع دری با آن همه ادبیات عالمگیر و آن همه کتابهای مفید و آن همه مفاخر تاریخی که فعلا نیز هموطنان شما در همه ایران به آن زبان تکلم می‌کنند و استعدادهای عجیب و غریبی که در خود آذربایجان از این زبان ادبی بروز کرده و می‌کند، چه عیب دارد که باید در پی احیای زبانی برآیید که نه سابقه ادبیات جهانی دارد و نه بزرگانی در علم و ادب پرورده و امروز می‌پرورد؟" ۱۴

در این مقاله بهار "فرض" می‌کند که مردم آذربایجان بزبان ترکی آذربایجانی تکلم می‌کنند. او با این بیانات و نظرات نشان می‌دهد که چگونه حتی پاره‌ای از روشنفکران، تحت تأثیر جو شوونیستی و برتری‌طلبی‌های رژیم و تبلیغات پان ایرانیستی قرار داشتند. بهار تحت تأثیر این جو و شعار تنگ نظرانۀ "کشور واحد، ملت واحد و زبان واحد" بعنوان وزیر فرهنگ وقت در سال ۱۹۲۴ بطور رسمی اعلام کرد که در ایران بهترین وسیله برای ایجاد وحدت ملی همانا بسط و گسترش زبان فارسی است که "عالمگیر" است. در این رهگذر، بهار تنها نبود. عباس اقبال آشتیانی، محقق و مورخ نامدار ادبیات فارسی، نیز مثل بهار بر این عقیده بود که زبان ترکی یک زبان بیگانه است که بر مردم ایلات شمالی ایران توسط مهاجمین وحشی مغول اعمال گردیده است. ۱۵

در واقع شوونیسم ملی حاکم بر ادبیات کنونی ارثیۀ ننگینی است که

نویسندگان و محققین پان ایرانیست از دوران پهلوی ها به ارث برده‌اند. مروری به نوشته‌ها و آثار نویسندگان در شصت سال گذشته نشان می‌دهد که اکثر این نویسندگان نه تنها حق تعیین سرنوشت فرهنگی ملیت های متنوع ایران را به رسمیت نمی‌شناسند بلکه در زیر بیرق "وحدت ملی" و یا در زیر پوشش‌هایی چون "یکپارچگی" و "امنیت کشور" به نفی موجودیت این ملیت ها پرداخته و ادعا می‌کنند که زبانهای بلوچی، لری، بختیاری و گیلکی زبان نبوده بلکه "لهجه‌های محلی زبان فارسی" هستند. و یا این که ترکی آذری، ترکمنی و عربی، زبان بیگانگان بوده و توسط اعراب و مغولان بر خلقهای ایران تحمیل شده‌اند. این نویسندگان ایرانی بودن را با آریایی بودن و تکلم بزبان فارسی یکی دانسته و "اشتراک ملی" را با "اشتراک کشوری" یکسان تلقی می‌کنند. ۱۶

چند مؤلفه درباره مساله ملی

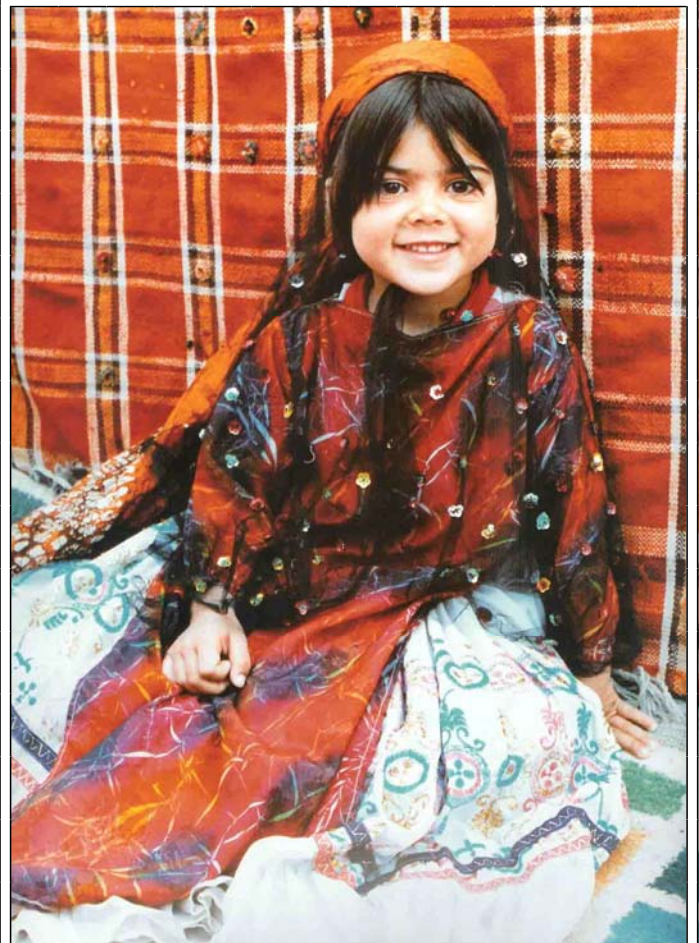
در اینجا لازم است که به چند نکته مهم مربوط به این بحث اشاره بشود:

نخست اینکه در این مبحث، عموماً از واژه "قوم" و مفاهیمی چون قوم، احزاب قومی، قوم گرا و... پرهیز شده است. استفاده از آنها به دوران پیشاسرمایه‌داری تعلق دارد و ما امروز در مرحله سرمایه‌داری عصر جدید زندگی میکنیم. در این مرحله از رشد، در جوامعی که در آن مناسبات سرمایه‌داری رواج پیدا میکند، اشتراک گروهی نیز بتدریج از "قوم" و "ایل" به "ملیت" و "ملت" تکامل میابد.

دوم اینکه کلمه "ملیت" و مفهوم آن نباید با مفهوم واژه "ملت - دولت" (Nation-State) یکی فرض شود زیرا باهم دیگر تفاوت‌های اساسی دارند. در عصر جدید، اکثر ملت‌های جهان (مثل "ملت" آمریکا، "ملت" انگلستان، "ملت" هندوستان، "ملت" افغانستان، "ملت" عراق و ...) همچون "ملت" ایران، تک فرهنگ، تک زبان، تک مذهب، تک ملیت و تک نژاد و... نیستند. ملت ایران بعنوان یک واحد کشوری (Nation-State) از ملیتها و نه اقوام متنوع تشکیل یافته و به عنوان یک واحد کشوری به مرحله امروزی خود رسیده است.

سوم اینکه ایران بعنوان یک واقعیت واحد ملت-دولت کشوری (Nation-State) در جهان امروز مثل اکثر ملت-دولت ها با زبان، دین، مذهب، نژاد و رنگ پوست خاصی تعریف و مشخص نمیشود.





با هم دارا هستند که زندگی مشترک و همبستگی آنها را در طول تاریخ پر از فراز و نشیب و پر تلاطم ایران میسر ساخته است. آنها در سرزمین پیوسته‌ای در فلات کوهستانی و آفتاب زده ایران زیسته و هر یک به نوعی برای استقرار استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی مبارزه کرده و حق ایرانی بودن را کسب کرده‌اند. این ملیت‌های متنوع (چه آنهاييکه در اکثریت‌اند و چه آنهاييکه در پانصد و یا صد سال اخیر ساکن ایران شده‌اند) در نتیجه جانفشانی‌ها و قربانی‌ها با خون خود درخت کهنسال استقلال کشور ایران را آبیاری کرده‌اند و امروزه باید همه آنها حقوق مساوی بویژه در مسایل ملی و فرهنگی، داشته باشند.

این یک واقعیت تاریخی است که ستم ملی (مضمون اصلی مسأله ملی) در ایران توسط دولت‌های متمرکز و مستبد از دیر باز موجود بوده و در صد سال گذشته با گسترش مناسبات سرمایه‌داری بویژه در حیطه‌های تبادل کالا و تقسیم کار، به شدیدترین وجهی توسط حاکمیت رژیم پهلوی و سپس جمهوری اسلامی اعمال گشته است.

بلکه در تعریف ایران بعنوان یک واحد ملت-دولت کشوری مؤلفه‌های معین و مشخص تاریخی - اشتراکی بکار برده میشوند که در طول یک زمان طولانی، بویژه در صد سال گذشته، در متن و بطن جامعه رشد یافته‌اند. این مؤلفه‌ها و ویژگیهای تاریخی - اشتراکی متنوع و متعدد هستند. همانطور که در بخش جمع‌بندیها و نتیجه‌گیری ملاحظه خواهید فرمود، سه مؤلفه اصلی مردم ایران در تاریخ معاصر بویژه در صد سال گذشته، مؤلفه‌های تاریخی استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی بوده‌اند.

جمع‌بندی و نتیجه‌گیری‌ها: مسأله ملی و امپریالیسم

ایران کشوری کثیرالملله و مسکن ملیت‌های متنوع فارس، ترک، کرد، بلوچ، لر، کرد، ترکمن، گیلک، مازنی، آسوری، ارمنی و ... است. این ملیت‌ها ضمن داشتن وجود "اشتراکی اتنیکی" متمایز (مانند زبان، فرهنگ، خلیات و...) وجوه "اشتراک کشوری" دولتی و تاریخی را نیز

به موازات ازدیاد ستم ملّی، بیداری ملّی و مبارزه در راه احقاق حقوق فرهنگی و ملّی نیز از سوی ملّیت‌های مختلف ایران بتدریج از بعد از دوره انقلاب مشروطیت در صحنه سیاسی ایران بروز و رشد یافت. پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه و به رسمیت شناختن "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" زمینه را

برای رشد بیشتر مبارزات ملّیت‌های متنوع ساکن ایران مهیا ساخت. بعد از پایان جنگ جهانی دوم مبارزات ملّیت‌گرایی در راه رفع ستم ملّی و احقاق حقوق ملّی توسط سازمانها و احزاب متعلق به ملّیت‌های مختلف ساکن ایران تشدید یافت که تا انقراض سلسله پهلوی در انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در گوشه و کنار ایران ادامه داشت.

این یک واقعیت است که در حال حاضر جهان بسوی پذیرش اصل حق تعیین سرنوشت ملّی، اصل تنوع و تکثر ملّی و مذهبی و نژادی و حنسی پیش رفته و یکپارچگی و یکسان‌سازی دولتی و کشوری با توسل به اهرم سرکوب و ستم ملّی کارآرائی خود را بیش از پیش از دست داده است. امروزه تلاش در جهت دستیابی به هویت ملّی و فرهنگی و برخورداری از اصل حق تعیین سرنوشت ملّی خواست اکثریت ملّیت‌های گوناگون در تمامی کشورهایی است که مثل ایران دارای ساختاری چند فرهنگی و چند ملّیتی‌اند. به گمان نگارنده، اتخاذ راه حل‌های مناسب و دموکراتیک در جهت رفع هر نوع ستم ملّی و اجرای اصل حق تعیین سرنوشت ملّی برای ملّیت‌های متنوع ساکن ایران از یکسو و حفظ همبستگی کشوری - دولتی ایران (Nation-State) از طریق ایجاد اتحاد داوطلبانه بین این ملّیت‌ها از سوی دیگر، یکی از پیش‌زمینه‌های اساسی برای ایجاد جامعه‌ای دموکراتیک و آباد و آزاد از نظام جهانی سرمایه در ایران است.

بدون تردید بورژوازی ایران (چه در حاکمیت و چه در آپوزیسیون) هم از نظر تاریخی و هم از نظر سیاسی و هم بخاطر وابستگی به نحله‌های مسلکی و عقیدتی اروپامدارانه و یا مذهبی قادر به ایجاد آن پیش

این یک واقعیت است که در حال حاضر جهان بسوی پذیرش اصل حق تعیین سرنوشت ملّی، اصل تنوع و تکثر ملّی و مذهبی و نژادی و حنسی پیش رفته و یکپارچگی و یکسان‌سازی دولتی و کشوری با توسل به اهرم سرکوب و ستم ملّی کارآرائی خود را بیش از دست داده است.

زمینه نیست. در نتیجه این وظیفه تاریخی و مبرم بدوش نیروهای برابری‌طلب، دموکراتیک و استقلال‌خواه می‌افتد که در رابطه با آینده ایران راه خود را از جناحها و سازمانهایی مثل "محافظه‌کاران" و "اصلاح‌طلبان" در قدرت از یکسو و با سلطنت-طلبان، جمهوریخواهان، جبهه ملّی‌ها و ... از سوی دیگر جدا کرده و با مواضع آنها بویژه در رابطه با عملکرد نظامی جهانی سرمایه و در در راس آن آمریکا، مرزبندی شفاف بنمایند.

نیروهای برابری‌طلب و در رأس آنها چپ‌های مارکسیست همراه با نیروهای دموکراتیک و استقلال-خواه ایران که خواهان قطع و دفع هر نوع ستم و استثمار طبقاتی و گسست قطعی و نهائی پیوندهای وابستگی از محور نظام جهانی سرمایه هستند، باید برای تحقق آزادی‌ها و خواسته‌های ملّیت‌های متنوع ساکن ایران و براساس یک مشی دموکراتیک - مشارکتی و مشورتی مبارزه کنند. از طرف دیگر این نیروها در حین مبارزه برای تحقق آزادیهای ملّی و اصل حق تعیین سرنوشت باید مجدداً پدیده فلاکت بار شوونیسم را نیز دقیقاً به حساب آورده و علیه آن به مبارزه و افشاگری برخیزند. زیرا بنظر نگارنده حق تعیین سرنوشت و کسب آزادیهای فرهنگی و ملّی در تعارض آشکار و آشتی ناپذیر با پدیده و عملکرد شوونیسم که سالها توسط خود رژیم‌های پهلوی و جمهوری اسلامی در ایران ترویج و تبلیغ شده است، قرار دارد. بویژه اگر توجه کنیم که بروز پدیده شوونیسم رایج در عصر بعد از پایان دوره "جنگ سرد" و یکه تازی آمریکا در قله نظام جهانی سرمایه رابطه تنگاتنگ با تشدید روند جهانی‌شدن سرمایه و شیوع تئوریهای ویرانساز و خانمان-سوزی چون "پایان تاریخ" و "برخورد تمدن‌ها" توسط نئوکانه‌های حاکم در رژیم بوش داشته و اساساً از عوارض گلوبولیزاسیون محسوب میشود.

پایان

پی‌نویس‌ها

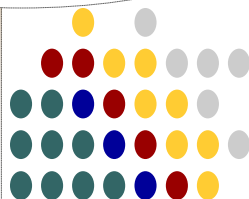
۱- برای نمونه، رجوع کنید به: یونس پارسا بناب، "ملاحظات دربار



سه نوشتار درباره مسأله زنان

امید بهرنگ

behrang1384@yahoo.com



این سلسله نوشتار از منظر کمونیستی به جنبه‌های گوناگون مسئله‌ی زنان و جنبش زنان می‌پردازد. به امید آنکه این مقاله‌ها بتواند به بحث و جدل بیشتر در مورد مسئله‌ی زنان دامن زند و به نوسازی جنبش کمونیستی ایران و بازسازی رابطه‌ی خویش با جنبش زنان یاری رساند.

بخش اول

مسئله‌ی زنان: دوران گذار؛ افق‌ها!

چندی پیش یک رفیق زن از فعالین سابق یکی از سازمان‌های کمونیستی از تغییرات مهمی که در روحیه‌ی زنان در ایران - به ویژه روحیه‌ی زنان متعلق به اقشار میانی جامعه - به وجود آمده و اهداف و روش زندگی آنها صحبت می‌کرد. سخنان او حاوی نکات جالبی بود. او می‌گفت در میان زنان کمتر زنی را می‌توان دید که هدف او همچون هدف زندگی عموم مادران ما باشد. مادرانی که زندگی خود را وقف شوهران خود می‌کردند و تمام تلاش زندگی آنها این بود که به اشکال گوناگون به همسر خود خدمت کرده و از هرگونه فداکاری برای او فروگذار نبودند و علیرغم نارضایتی‌های پنهان و آشکار، همیشه تابع او بودند.

این رفیق می‌گفت اما چیزی که عجیب است این است که بیشتر این زنان به شکلی - حتا افراطی - امروزه همه‌ی زندگی خود را وقف فرزندان خود کرده‌اند. او از بروز پدیده‌ای به نام "فرزند سالاری" به جای "شوهر سالاری" اسم می‌برد. می‌گفت دیگر شوهر جایگاه سابق خود را در ذهن زن ایرانی ندارد اما به نوعی فرزند جای شوهر را گرفته

مسئله ملّی و مضامین آن" در نشریه "شهروند" سال دوازدهم، شماره ۶۱۱ (۱۵ فروردین ۱۳۸۲).

۲- ایرج اسکندری، "در تاریکی هزارها" پاریس ۱۳۶۳، صفحات ۲۲-۱۲.

۳- کاظم ودیعی "مقدمه بر جغرافیای انسانی ایران"، تهران ۱۳۴۹.

۴- همانجا.

۵- یونس پارسا بناب، "استقلال و وابستگی" در دو جلد، نیویورک ۱۳۶۱، جلد اول، صفحات ۹۴-۸۵.

۶- حسین مکی، "تاریخ بیست ساله ایران"، در سه جلد، تهران، ۱۳۲۶-۱۳۲۳، جلد سوم، صفحات ۱۸۰-۱۵۸.

۷- اسماعیل راثین، "مأمور مخفی هیتلر در ایران"، در مجله "تهران مصور"، شماره ۱۲۷۹ (دوم فروردین ۱۳۴۷).

۸- جواد هیئت، "سیری در زبان و لهجه‌ها ترکی"، تهران، ۱۳۶۶، صفحات ۲۸۱-۲۸۲.

۹- روزنامه "ستاره" ۹ خرداد ۱۳۱۲.

۱۰- محمود افشار، "مسأله ملّی و وحدت ملّی در ایران"، در مجله "آینده"، شماره ۲ (آبان ۱۳۰۵).

۱۱- احمد کسروی، "زبان آذری یا زبان باستان آذربایجان"، تهران ۱۳۲۰.

۱۲- برای نمونه، رجوع کنید به: احمد کسروی، "باز درباره آذربایجان".

۱۳- محمد (ملک الشعراى بهار)، "فرقه دموکرات آذربایجان"، در روزنامه "نبرد" بجای روزنامه "ایران ما"، شماره ۱۲۴ (۲۶ شهریور ۱۳۲۴).

۱۴- همانجا.

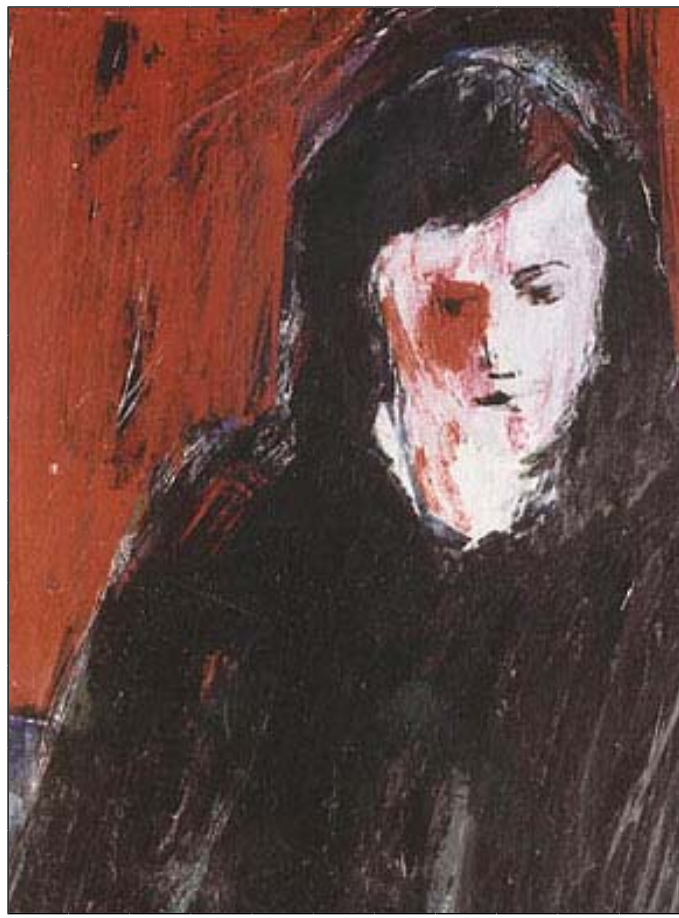
۱۵- عباس اقبال آشتیانی، "تاریخ مفصل ایران"، تهران ۱۳۴۷.

۱۶- E. Abrahamian، "ایران بین در انقلاب"، پرینستون، ۱۹۸۲، صفحه ۴۰۷.

www.newleftreview.org

www.monthlyreview.org





است. تمام هم و غم زنان این شده که به شکل افراطی فرزندان خود را تر و خشک کنند و تمام تلاش خویش را برای موفقیت فرزندان جهت دهند.

نکته‌ی جالبی که این رفیق بر آن تاکید می‌کرد این بود که بسیاری از این زنان وقتی که به میان سالی می‌رسند و فرزندان‌شان به اصطلاح موفق می‌شوند (یا نمی‌شوند!) چرا که آینده‌ی روشنی برای جوانان در این نظام موجود نیست.) به ناکارا بودن این هدف پی می‌برند و خواهان آن هستند که درگیر فعالیت‌های اجتماعی گوناگون - به طور مثال بر سر مسئله‌ی زنان - شوند و زندگی خود را در جهت اهداف عالی‌تری سازمان دهند.

هنگام شنیدن حرف‌های این رفیق یاد قهرمان رمان "جان شیفته" اثر "رومن رولان" افتادم که ماجراهای آن در کشور فرانسه اتفاق افتاد. زمانی که به نسبت آن زمان نگاه پیشرفته‌ای نسبت به مسئله‌ی زنان داشت. قهرمان این رمان، در اوایل قرن بیستم زنی به نام آنت است. زنی فمینیست که مسئله‌ی وابستگی به مرد را برای خود حل کرده بود. آنت حتا حاضر به تشکیل خانواده و ازدواج با مردی که دوستش داشت و از او حامله شده بود، نشد. اما زندگی خود را وقف بزرگ کردن فرزند خود نمود.

بسیاری از زنان هدف زندگی خود را با فرزند یا فرزندان خویش معنا می‌کنند و همان‌طور که زمانی سرنوشت آنها با زنجیری دایمی به خواست شوهر قفل شده بود امروزه به خواست فرزند قفل شده است. حتا زنانی که از همسران خویش جدا شده‌اند و به خارج از کشور مهاجرت کرده‌اند و می‌خواهند زندگی جدیدی را آغاز کنند دوباره با این بند روبرو هستند. در بسیاری از مواقع آنان مسئله‌ی فرزند را به اهرمی برای سرکوب خویش تبدیل می‌کنند، می‌توان گفت بخشی از زندگی را همه‌ی زندگی می‌پندارند و بدین طریق قادر نیستند اهداف عالی-تری را دنبال کنند.

اما شباهت سرگذشت آنت با زن ایرانی، انسان را به فکر واد می‌دارد. به یقین از نظر اقتصادی - اجتماعی، کشور فرانسه در ابتدای قرن بیستم که در حال گذار به یک کشور امپریالیستی قدرتمند بود با شرایط ایران امروز چندان قابل مقایسه نیست. اما مشترک بودن پدیده‌ی "فرزند سالاری" قابل توجه و بررسی است. اگر چه در فرانسه، انقلاب بورژوازی ضربه‌ی تعیین کننده‌ای بر مناسبات فئودالی وارد آورد، اما تحولات بورژوا - دمکراتیک در ارتباط با زنان بسیار کند

هدف از این نوشتار، بررسی دلایل شکل‌گیری پدیده‌ی "فرزند سالاری" و اینکه چرا این پدیده خود نیز چکیده و بازتاب مناسبات اجتماعی ناعادلانه میان زن و مرد در جهان است، نیست.

ما در جهانی زندگی می‌کنیم که ناگزیر بار عمده‌ی مسئولیت فرزند بر دوش زنان قرار دارد یا بهتر است گفته شود بر دوش آنان انداخته می‌شود. علاوه بر نابسامانی اقتصادی جامعه و مهاجرت‌های گوناگون و اجباری نیروی کار (از روستا به شهر، از یک منطقه به منطقه‌ی دیگر و یا به خارج از کشور) موجب شده که درعمل بار اصلی تعلیم و تربیت و نگهداری فرزند بر عهده‌ی زنان قرار گیرد و از نقش مردان به طور قابل ملاحظه‌ای کاسته شود. پدیده‌ی بی‌مسئولیته‌ی مردان در برابر خانواده رشد فزاینده‌ای یافته است.

در نتیجه هدفم در اینجا بررسی تاثیر این قبیل کارکردهای نظام نیست. بلکه نقد آن ایده‌های کهنی است که به اشکال گوناگون تولید و باز تولید می‌شود و مانع رهایی زنان می‌گردد و مانع از آن می‌شود که زنان تمام انرژی و توان خویش را برای رهایی خود به کار گیرند تا به رهایی انسان یاری رسانند.

وآهسته به پیش رفت. باید توجه داشت که در فرانسه، بعد از جنگ جهانی دوم یعنی در سال ۱۹۴۵، زنان دارای حق رای شدند. (۱) آنت در دوره‌ای زندگی می‌کرد که جامعه‌ی فرانسه در حال گذار به تحولات پیچیده‌تر و عمیق‌تر سرمایه‌داری و گذار به امپریالیسم بود. رمان "جان شیفته" به نوعی به تغییراتی که در روحیه و روش

زندگی زنان فرانسه در حیطه‌ی مناسبات خانوادگی و روابط میان زن و مرد در آن دوره می‌پردازد.

بدیهی است که قوانین و ویژگی‌های دوران گذار در کشوری همچون فرانسه با قوانین و ویژگی‌های دوران گذار در کشورهای تحت سلطه بسیار متفاوت است و این تفاوت‌ها کیفی است. در کشورهای تحت سلطه این تحولات بسیار کندتر، دردآورتر و برای توده‌ها کشنده‌تر است. علیرغم تغییراتی که در ساختارهای اقتصادی اجتماعی این کشورها به واسطه‌ی ورود امپریالیسم و گسترش نظام سرمایه‌داری صورت گرفته، بخشی از روابط فئودالی به عناوین گوناگون حفظ گشته یا به صورت تغییر شکل یافته مورد استفاده قرار می‌گیرد.

این مسئله مانع از آن گشته که به طور قطعی از مناسبات ماقبل سرمایه‌داری گسست شود. به همین دلیل جامعه در حالت برزخی قرار می‌گیرد. سنت‌ها با تغییراتی حفظ می‌شوند و با اشکال مدرن‌تر، ستم و استثمار در هم می‌آمیزند. در واقع زندگی مردم به واسطه‌ی تضاد میان مناسبات سنتی با مناسبات مدرن، تباہ می‌شود. هر چقدر این کشمکش و تضاد شدیدتر باشد زندگی مردم دچار بحران‌های بیشتری خواهد شد. بی‌جهت نیست که امروزه نهاد خانواده در ایران در جریان گذر از سنت به مدرنیته به یکی از بحرانی‌ترین نهادهای اجتماعی بدل شده است. واقعیت بزرگتر این است که زنان بیش از اقشار دیگر جامعه از این بحران و از این کشمکش میان سنت و مدرنیته رنج می‌برند. جایگزین نمودن فرزند به جای شوهر و "فرزند سالاری"، بازتاب عینی این دوران گذار است.

با وجود اینکه طی صد سال گذشته تغییرات مهمی در موقعیت اقتصادی، اجتماعی زنان در ایران انجام شده اما زنان جامعه‌ی ایران از آزادی فردی برخوردار نیستند. هنوز مردان برای زندگی فردی زنان

زندگی مردم به واسطه‌ی تضاد میان مناسبات سنتی با مناسبات مدرن، تباہ می‌شود. هر چقدر این کشمکش و تضاد شدیدتر باشد زندگی مردم دچار بحران‌های بیشتری خواهد شد. بی‌جهت نیست که امروزه نهاد خانواده در ایران در جریان گذر از سنت به مدرنیته به یکی از بحرانی‌ترین نهادهای اجتماعی بدل شده است.

تصمیم می‌گیرند. هنوز زندگی بیشتر زنان توسط

دیگران - به طور اساسی مردان - معنا و مفهوم می‌یابد. این خود نیز یکی از مشخصه‌های مناسبات ماقبل سرمایه‌داری است.

در یک جامعه‌ی ماقبل سرمایه‌داری، زن در دوران کودکی تابع پدر، در دوران جوانی تابع همسر و در دوران پیری تابع پسر است. انقیاد زن به مرد بخشی از

انقیاد کلی‌تری است که بر چنین جوامعی حکمفرماست. یعنی انقیاد فئودالی و عدم به رسمیت شناختن آزادی‌های فردی برای همه‌ی افراد جامعه. هر فرد، تابع قوم، قبیله، عشیره، طایفه و یا خانواده‌ای گسترده است. همه‌ی تصمیم‌های زندگی تابع ملاحظه‌ها و فرهنگ قوم، قبیله، طایفه و خانواده است. در بستر این نوع مناسبات از آزادی عشق، آزادی ازدواج، آزادی شغل و پیشه و حتا آزادی انتخاب محل سکونت خبری نیست. امری که هنوز در مورد بیشتر زنان روستایی ایرانی صدق می‌کند که به ناچار باید به همان تکه زمین متعلق به همسر (یا دار قالی) پایبند باشند.

با غلبه‌ی سرمایه‌داری، "فردیت" در مرکز ایدئولوژی و فرهنگ جامعه قرار می‌گیرد. چرا که سرمایه‌داری نیازمند خرید و فروش آزاد نیروی کار است و هر قید و بندی که مانع از انجام این کار شود را از سر راه بر می‌دارد. رشد مناسبات سرمایه‌داری در کشور ایران برای زنان عوارض دوگانه‌ای به بار آورد. از یک سو آنان را تا حدی از قید و بندهای سنتی رها کرد و از سوی دیگر به شکل دیگری وابستگی زن به مرد را تولید کرد. زن به شکل پیچیده‌تر و متناقض به تملک خصوصی مرد بدل شده است. این مسئله در موقعیت زنان میانی شهری جامعه که بیش از زنان دیگر اقشار جامعه درگیر مناسبات سرمایه‌داری شده‌اند، بیشتر به چشم می‌خورد. زنانی که کماکان اسیر جو نیمه فئودالی در خانواده و کل جامعه هستند، جوی که توسط مردان - حتا مدرن - (و مهم‌تر از آن قوانین و مقررات دولت مذهبی) اعمال می‌شود. این یکی از پایه‌های مشکل‌آفرین مسئله‌ی زنان در اقشار میانی جامعه شهری است. امری که طی این ۲۷ سال با توجه به در هم آمیزی دین و دولت و ایدئولوژی و فرهنگ مذهبی اشکال حادثی به خود گرفته است.



مبنای قیاس حال با گذشته قضاوت کند بلکه نگاهی به آینده نیز داشته باشد و به روشی علمی برای آفریدن روابطی متفاوت‌تر با کیفیتی رشد یابنده‌تر باور داشته باشد، بدون شک به افق دیگری روی خواهد آورد. افق سوم. افقی که از پایه‌ی عینی مشخص و قدرتمندی در جهان کنونی برخوردار است. افق سوسیالیسم و جامعه‌ی کمونیستی.

اما پیش از پرداختن به این افق و اینکه چگونه خواسته‌های به حق زنان در چارچوب آن پاسخ می‌گیرند و چرا مسئله‌ی زنان یکی از محرک‌های مهم تکامل و پیشرفت جامعه‌ی سوسیالیستی است، باید بیشتر به محدودیت‌های بورژوازی در زمینه‌ی حل مسئله‌ی زنان پرداخت و فهمید که چرا حتی رادیکال‌ترین بخش بورژوازی قادر نیست مسئله‌ی زنان را حل کند. امری که ریشه‌ی تاریخی دارد و در بخش دوم این نوشتار بررسی می‌شود.

بخش دوم

مسئله‌ی زنان و محدودیت‌های تاریخی بورژوازی!

چندی پیش کتابی مطالعه کردم به نام ”زن از دیدگاه فلسفه سیاسی غرب“ که حاوی نکات جالبی است. اصلی‌ترین نکته‌ی این کتاب مقابله با فلسفه طبیعت بشر (در فلسفه افلاطون، ارسطو و ژان ژاک روسو) است، فلسفه‌ای که تحت عناوینی چون ”طبیعت زن این است و با مرد فرق می‌کند“، نابرابری اجتماعی میان زن و مرد را توجیه می‌کند.

با وجود اینکه درک نویسنده از افق ایده‌آل‌های بورژوازی فراتر نمی‌رود، در فصل‌هایی از کتاب به انتقاد از نظریه‌های ژان ژاک روسو (۷۸ - ۱۷۱۲) می‌پردازد. ژان ژاک روسو ایدئولوگ انقلاب فرانسه و الهام بخش آن بود. اگر چه روسو شاهد انقلاب نبود اما پایه‌های تئوریک شعار ”آزادی - برابری - برادری“ را که انقلاب ۱۸۷۹ فرانسه منادی آن بود، پی ریخت.

در فلسفه‌ی سیاسی روسو، از حقوق زنان خبری نیست. او لزومی ندید تا هنگام بحث درباره‌ی انسان، موضوع زن را مطرح کند. برای او نابرابری زن و مرد و بسیاری از تبعیض‌هایی که بین آنها وجود دارد، ریشه‌ی طبیعی دارد. از نظر او وظایف غریزی زن مانعی برای پیشرفت او محسوب می‌شود اما مرد که عاری از این وظایف غریزی است می-



زنان در زودن قید و بندهای سنتی منفعت دارند. زودن قید و بندها توسط مناسبات سرمایه‌داری پایه‌ی شرایط عینی است که موجب تقویت افق‌های بورژوا دمکراتیک در میان زنان و جنبش زنان در ایران می‌گردد. افقی که به ظاهر نوید بخش حل مسئله‌ی زنان است. اما با نگرشی واقع‌بینانه درمی‌یابیم که این مسئله بسیار پر تناقض است. از یک سو زنان به طور روزمره می‌بینند که مناسبات سرمایه‌داری در برخورد به مسئله‌ی زنان، پیشرفته‌تر از مناسبات ماقبل سرمایه‌داری است و از سوی دیگر محدودیت‌هایی که زنان در نظام پیشرفته‌ی سرمایه‌داری با آن روبرو هستند را نیز مشاهده می‌کنند.

از یک سو زن ایرانی، نگاهی به پیشرفت زنان کشورهای امپریالیستی در دستیابی به حقوق برابر با مردان دارد، و از سوی دیگر نظاره گر شکل‌گیری اشکال دیگری از ستم بر زنان در همین کشورها هستند. (۲)

این دو موقعیت متفاوت - یعنی موقعیت زنان در کشورهای امپریالیستی و شرایط زنان در کشورهای تحت سلطه - موجب سردرگمی‌های گوناگون شده است. برخی در مقابله با سنت و فئودالیسم به امپریالیسم امید می‌بندند یا به آن امتیاز می‌دهند و برخی در برابر امپریالیسم، سرنوشت خود را با حفظ سنت‌ها گره می‌زنند. روندی که در بسیاری از کشورهای تحت سلطه مانند ایران به چشم می‌خورد. اگر کسی نخواهد بین مار و افعی، یکی را انتخاب کند و در ارتباط با این تناقض سؤال بر انگیزکنجکاو و پیگیر باشد، می‌تواند افق دیگری در پیش رو داشته باشد. اگر کسی نخواهد فقط بر



تواند با گام‌های بلند به پیش رود.

به همین خاطر او بر این باور بود که بنا بر فطرت و طبیعت زنان، آزادی و برابری عناصری بی ارتباط و نامناسب در مورد زنان است.

روسو معتقد بود که عقل زنان عقلی عملی و تجربی است و این عقل را نسبت به کشف و درک حقایق امور ناتوان ارزیابی می‌کرد. از نظر او زنان هر چند جزئیات را بهتر درک می‌کنند اما بر خلاف مردان قادر نیستند که به اصول و

قوانین کلان دست یابند. به همین خاطر تحقیق و بررسی محض و نظری قضایای بدیهی و قواعد کلی در علم به طور قطع در حوزه‌ی فکری زنان نمی‌گنجد.

روسو فرودستی زن و پیروی زن از مرد را اینگونه فرموله می‌کند:

”مرد می‌فهمد، زن احساس می‌کند.“

”مرد دارای قوه استدلال است و زن از فریبندگی برخوردار است.“

”قانون مقدس و جاودان طبیعت حکم می‌کند که زنان شرایط لازم را برای کسب قدرت سیاسی و حتا نمایندگی نداشته باشند و این حقوق به طور کلی متعلق به مردان است.“

”قانون طبیعت به زنان حکم می‌کند که از مردان پیروی کنند.“

(۳)

بدیهی است، انقلابی که ایدئولوگ‌هایش دارای چنین افکار و عقایدی نسبت به زنان بودند نمی‌توانستند مبشر رهایی زنان باشند. به همین دلیل، زنان فرانسه علیرغم شرکت فعال خویش در انقلاب، سهمی نبردند و در قانون اساسی در کنار مهجورین و دیوانگان قرار گرفتند و از حق رای و دخالت در سرنوشت سیاسی خود محروم شدند. در کشاکش‌های سیاسی پس از پیروزی انقلاب، زنانی که مدافع حقوق سیاسی برابر بودند بی رحمانه سرکوب شدند. نمونه‌ی برجسته آن ”المپ دو گوژ“ بود که در سال ۱۷۹۳ به گیوتین سپرده شد. به قول یکی از روزنامه‌های آن دوران: ”جرم او این بود که فضایل مربوط به جنسیت را فراموش کرده بود.“ یا به قول یکی از ژاکوبین‌ها: ”او زن بی شرمی بود که از انجام وظایف خانگی خویش خودداری کرد و خواست سیاستمدار شود.“

با وجود اینکه مقوله‌های مقدسی چون مالکیت خصوصی و ارث چندان مورد تصدیق روسو نبود اما وی هیچگاه حاضر نشد اصل مالکیت مرد بر زن را زیر سؤال ببرد. به همین خاطر نظارت مرد بر زن را همواره ضروری می‌دانست، تا مرد مطمئن شود فرزندان که او مجبور است از آنها نگهداری کند متعلق به دیگران نیستند.

عقاید و آرای متفکرانی همچون

روسو در بستر شرایط خاص تاریخی خود قابل بررسی است. با اشاره به اینکه عمر چندان از رشد مناسبات بورژوازی در بطن مناسبات فئودالی نگذشته بود و بورژوازی نوپا در حال خیز برداشتن برای کسب قدرت و سرنگونی فئودالیسم بود. روسو یکی از متفکران اولیه بورژوازی بود که علیرغم موضع ترقی‌خواهانه‌ی خویش در مخالفت با سلطه‌ی کلیسا بر مقوله‌ی آموزش و پرورش و دخالت کلیسا در امر ازدواج،

در زمینه‌ی برخورد به مسئله‌ی زنان از عقاید فئودالی گسست نکرده بود.

با وجود اینکه مقوله‌های مقدسی چون مالکیت خصوصی و ارث چندان مورد تصدیق روسو نبود اما وی هیچگاه حاضر نشد اصل مالکیت مرد بر زن را زیر سؤال ببرد. به همین خاطر نظارت مرد بر زن را همواره ضروری می‌دانست، تا مرد مطمئن شود فرزندان که او مجبور است از آنها نگهداری کند متعلق به دیگران نیستند.

با وجود اینکه متفکران بعدی بورژوازی همراه با رشد مناسبات سرمایه‌داری و ورود اجتناب‌ناپذیر بیش از پیش زنان به عرصه‌ی بازار کار و مهم‌تر از آن پیوند مبارزات زنان و طبقه‌ی کارگر، چندان به افکار روسو وفادار نماندند و ایده‌ها و افکار دیگری را ارایه کردند اما هیچ کدام قادر به گسست از ایده‌ی مالکیت مرد بر زن نشدند. این محدودیت تاریخی، مربوط به طبقه‌ای بود که کماکان بقا و منافع خویش را در حفظ مالکیت خصوصی بر ابزار تولید می‌دید.

اما طنز اینجاست که بعد از گذشت نزدیک به ۳۰۰ سال، آن دسته از نظریه‌پردازان طبقات حاکم در ایران که می‌خواهند رنگ و لعاب ”مدرنیستی“ به خود بزنند افکار و عقایدشان اگر از روسو عقب‌تر نباشد جلوتر هم نیست.

به طور نمونه افرادی چون عبدالکریم سروش پس از سال‌ها تبلیغ دین و خرافه وقتی ”مدرن“ می‌شود و می‌خواهد اهمیت یک مسئله‌ی فلسفی را نشان دهد آن را مردافکن می‌خواند. یعنی هرگز به ذهن این آقا که خود را طرفدار پوپر (فیلسوف پوزیتیویست اتریشی-بریتانیایی) هم می‌داند خطور نمی‌کند که زنان هم می‌توانند به فلسفه بپردازند.



عقاید او در مورد زنان از مثنوی مولوی و افکار ضد زن عارفان ایرانی فراتر نمی‌رود. بی‌جهت نیست که دانشجویانش در دفتر تحکیم وحدت میان حوزه و دانشگاه در ابتدای قرن بیست و یکم هنوز عقیده دارند که حقوق زن و مرد مساوی نیست بلکه مشابه است.

با نگاهی به فصل پایانی کتاب ”زن از دیدگاه فلسفه سیاسی غرب“ به افکار جان استوارت میل می‌پردازیم که در نیمه‌ی اول قرن نوزده زندگی می‌کرد. جان استوارت میل یکی از اولین متفکران مرد بورژوا بود که از حقوق زنان دفاع کرد و خواهان حق رای برای زنان شد. او مدافع آزادی زنان و حق انتخاب شغل و حرفه برای زنان بود. او اصل آزادی فردی بورژوائی را به زنان گسترش داد و خواهان فرصت‌های شغلی برابر برای آنان شد. (۴)

نکته‌ی برجسته در آرای جان استوارت میل، زیر سؤال بردن ”حق طبیعی سلطه مرد بر زن“ بود. او گفت: ”آنچه که به نام ”طبیعی بودن“ قلمداد می‌شود، در واقع ابزاری عمومی برای جلوه‌دادن غیرطبیعی امور است.“ اما استوارت میل به طور قطعی نتوانست از فلسفه‌ی

طبیعت بشر گسست کند. برای همین نتوانست به طور عمیق مسئله‌ی ستم بر زن و بی‌عدالتی‌هایی که در مورد این بخش از جامعه انجام می‌گیرد را درک کند. دفاع او از نظام خانوادگی سنتی و تقسیم کار سنتی میان زن و مرد برابری خواهی وی را محدود کرد.

استوارت میل با وجودی که از استقلال اقتصادی زن دفاع می‌کرد، می‌گفت اگر زنان آزاد باشند بین انتخاب واقعی برای کار یا ازدواج، ازدواج را ترجیح می‌دهند و او این کار را مترادف با انتخاب یک شغل از طرف مرد می‌دانست. از نظر او بزرگترین شغل زن ”زیبا سازی زندگی و افشاندن طراوت است، چرا که زنان (به طور طبیعی) دارای این لطافت‌ها و ذوق‌های برتر هستند.“ جان استوارت میل نتوانست تغییرپذیری نهاد خانواده را ببیند و به همین جهت دفاع او از خانه‌داری زن به عنوان یک شغل، شکاف عمیقی را در اندیشه‌های او در زمینه‌ی برابری حقوقی میان زن و مرد به وجود آورد.

این شکاف در تفکر بورژوازی - نسبت به خانواده و کار خانگی زنان - هیچگاه پُر نشده هر چند که شکل‌های تکامل یافته‌تری به خود

گرفت. چرا که بورژوازی از نظر تاریخی نهاد خانواده را از فئودالیسم به ارث برد و آن را برای بالا بردن بهره‌وری سرمایه به کار گرفت. اگر چه تحت سرمایه‌داری پیشرفته بر خلاف فئودالیسم نهاد خانواده دیگر نقش تولیدی ایفا نمی‌کند. (مانند نقشی که خانوارهای دهقانی در تولید داشتند). اما نهاد خانواده کماکان برای بورژوازی از نقطه نظر مناسبات تولیدی نقش مهمی در تنظیم مصرف سرانه‌ی جامعه و پرورش نیروی کار دارد. علاوه بر آن نقش مهمی در تولید و بازتولید امتیازهای مردان جامعه نسبت به زنان دارد. امتیازهایی که از نظر ایدئولوژیک- سیاسی اهمیت زیادی برای بورژوازی دارد برای اینکه کنترل نیمی از جامعه توسط نیمی دیگر کنترل کل جامعه را برای او آسان‌تر می‌کند.

قابل توجه است که جان استوارت میل تحت تاثیر ایده‌های

برابری‌طلبانه‌ی زنان آزادخواه و

ایده‌های عدالت‌خواهانه‌ی

سوسیالیست‌های تخیلی آن دوره،

ایده‌های فمینیستی خود را ارایه داد.

او به طو مشخص از کسانی چون سن

سیمون و شارل فوریه تاثیر گرفت و

خود نیز بدان اذعان داشت. این

شارل فوریه بود که برای نخستین بار

اعلام کرد که هر چقدر زنان یک

جامعه از آزادی بیشتری برخوردار باشند، آن جامعه پیشرفته‌تر است.

اما نکته‌ی جالب‌تر اینکه، با وجود اینکه افرادی چون جان

استوارت میل در ابتدای قرن نوزده مسئله‌ی حق رای زنان را طرح

کرده بودند، بیش از صد سال طول کشید تا بورژوازی این حق را به

رسمیت بشناسد. معلوم نیست که اگر مبارزات زنان و همچنین

تحولات بزرگ انقلابی در تاریخ - به طور مشخص، انقلاب اکتبر

روسیه - نبود، بورژوازی تا کی این مسئله را ادامه می‌داد. آنگونه که

امروزه برابری دستمزد زن و مرد که در بسیاری از کشورهای

امپریالیستی از نظر قانونی رسمیت یافته، کِشدار شده است. به قول

مقاله‌ای (از لوموند دیپلماتیک)، اگر اوضاع به همین روال بخواهد پیش

برود رسیدن به برابری دستمزد زن و مرد در نظام سرمایه‌داری چند

صد سال به طول خواهد انجامید.

تمام مسئله در این است که با افق بورژوا دمکراتیک نمی‌توان به

برابری میان زن و مرد و مهم‌تر از آن رهایی زنان از ستم دست یافت.

استوارت میل با وجودی که از استقلال اقتصادی زن دفاع می‌کرد، می‌گفت اگر زنان آزاد باشند بین انتخاب واقعی برای کار یا ازدواج، ازدواج را ترجیح می‌دهند و او این کار را مترادف با انتخاب یک شغل از طرف مرد می‌دانست.





اما تناقض جامعه‌ی ایران این است که بسیاری از زنان در تحقق خواسته‌های بورژوا دموکراتیک، منافع اساسی دارند. این تناقض را چگونه باید پاسخ داد؟ چگونه می‌توان افق عالی‌تر و بالاتری را پیش روی خود قرار داد؟ ارتباط آن افق عالی‌تر با شعارها و خواسته‌های امروزی چیست و چه تاثیری در اهداف و روش‌های مبارزاتی خواهد داشت؟ و مهم‌تر از همه چرا تنها با افق کمونیستی می‌توان به رهایی دست یافت؟ و در این راه تجارب مثبت و منفی جنبش کمونیستی نسبت به مسئله‌ی زنان چه جایگاهی دارد؟

این بحث را پی خواهیم گرفت.

بخش سوم

سخنی با جنبش چپ!

آیا وقتش نرسیده؟

قتل صبیبه، ماجراهای آقای چگینی (۵) و به میان آمدن نام برخی جریان‌های سیاسی چپ به دلیل روابطی که با آقای چگینی داشتند بار دیگر موجب طرح پرسشی اساسی در اذهان شد.

آیا زمان آن نرسیده که احزاب و سازمان‌های چپ، چگونگی برخورد به مسئله‌ی زنان را به عنوان معیاری برای عضویت در تشکیلات خویش قرار دهند و رفتار با زنان به یکی از محک‌های مهم برای عضویت افراد در سازمان‌های آنها تبدیل شود؟

آیا زمان آن نرسیده که هنگام پیوستن یک مرد به یک تشکیلات، درک و عملکرد او نسبت به مسئله‌ی زنان مورد توجه قرار گیرد؟

آیا زمان آن نرسیده که گسست از عقاید و رفتارهای سنتی و تغییر جهان‌بینی نسبت به مسئله‌ی زنان به معیاری برای انقلابی‌گری بدل شود؟ به معیاری برای تشخیص انقلابیون راستین از انقلابیون دروغین؟

آیا زمان آن نرسیده که در اسانامه‌های احزاب و سازمان‌های چپ چگونگی برخورد به مسئله‌ی زنان جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص دهد؟ با رفتارها، ارزش‌ها و فرهنگ‌های کهنه و ستمگرانه مرزبندی شود، رفتار و فرهنگ نوینی در سطح جامعه و مناسبات میان

زن و مرد تبلیغ شود؟

چگونه فردی به فرد دیگر می‌تواند ستم کند و خود آزاده باشد؟ مردی که به زنی ستم روا می‌دارد، چگونه می‌تواند ادعا کند که مبارز پیگیر و مداوم علیه همه‌ی اشکال ستم و استثمار است؟

زمانی بود که بخش‌های زیادی از جنبش چپ ایران اهمیت مسئله‌ی زنان را درک نمی‌کردند؛ مسئله‌ی زنان جای چندانی در برنامه‌های سیاسی آنان نداشت؛ بهای لازم را به شور، انرژی و پتانسیل انقلابی زنان برای تغییر جهان نمی‌دادند؟ در نتیجه آنان نه تنها خود را از یک پتانسیل انقلابی محروم کردند بلکه به دست خود زمینه‌های شکست انقلاب ۱۳۵۷ را نیز فراهم کردند. جنبش چپ خود را از نیروی انقلابی که می‌توانست نقش مهمی در گسست از افکار و عقاید سنتی و ایده‌های کهنه در سطح جامعه ایفا کند محروم کرد. جنبش چپ از انگشت نهادن بر مسئله‌ای که می‌توانست نقش مهمی در طرح ایده‌های رادیکال و نو اندیشی بینش مبارزان و انقلابی‌کردن آنان و کل جامعه داشته باشد طفره رفت. در نتیجه این امر خود به یکی از موارد پس رفت‌های جدی چپ در جامعه تبدیل شد.

زمانی بود که برخی از سازمان‌های چپ تا بدان حد اسیر افکار سنتی بودند که نادانی و برخورد غلط به مسئله‌ی زنان را به یک فضیلت بدل ساختند. از نظر آنان انگشت گذاشتن بر مسئله‌ی زن یعنی تفرقه انداختن در صفوف طبقه‌ی کارگر و تفرقه انداختن در صفوف مبارزه‌ی ملی و ضد امپریالیستی. آنان عمل کارگری که همسرش را کتک می‌زد، توجیه می‌کردند زیرا از نظر آنان مقصر کارفرمایی بود که به کارگر مرد فشار می‌آورد. آنان زن‌گردی را که لباس پیشمرگان مرد را می‌شست، تشویق می‌کردند و از آن به عنوان



یک وظیفه‌ی مبارزاتی یاد می‌کردند. آنان، زنان انقلابی را به سازش و مدارا و تسلیم در مقابل رفتارهای زشت مردسالارانه هم‌رزمان مرد دعوت می‌کردند. بدینگونه روحیه‌ی انقلابی زنانی که گام برداشته بودند و علیه سنت‌های ارتجاعی در خانواده و جامعه شوریده بودند و به جنبش انقلابی پیوسته بودند را تضعیف می‌کردند.

مگر می‌توان مخالف تفرقه میان کارگران بود اما به پدرسالاری و مردسالاری به عنوان عامل اصلی تفرقه میان

زنان و مردان کارگر بی تفاوت بود؟ عاملی که نظام سرمایه‌داری با تمام توانش از آن محافظت و تبلیغ می‌کند و سعی می‌دارد با دادن امتیازهای پیش پا افتاده به مردان آنان را به ستمگرانی کوچک بدل کند که نیمی از جامعه را کنترل کنند تا کنترل کل جامعه راحت تر انجام گیرد.

مگر می‌توان مخالف تفرقه در صفوف مبارزه‌ی ضد امپریالیستی بود اما کاری به نیروهای ارتجاعی نداشت که به زور حجاب را بر زنان تحمیل می‌کردند و بر صورتشان تیغ می‌انداختند.

مگر می‌توان مخالف بورژوازی بود و اما به قول انگلس کاری به نقشی که مرد در خانه به عنوان یک بورژوا ایفا می‌کند، نداشت؟

مگر می‌توان مخالف مالکیت خصوصی و مناسبات اجتماعی و ایده‌ها و رفتارهای ناشی از آن بود اما از مبارزه با یکی از عناصر تولید و باز تولید این مناسبات یعنی مالکیت مرد بر زن خود را کنار کشید؟

مگر می‌توان با تسلیم شدن در مقابل ارزش‌ها و معیارهای سنتی حاکم بر جامعه به مبارزه علیه قدرت‌های حاکم پرداخت؟

زمانی بود که بخش‌های زیادی از جنبش چپ از مبارزات زنان فاصله گرفتند، اما زنان در صحنه ماندند و در عرصه‌های مختلف به مبارزات خود ادامه دادند. زنان در مقابل اشکال گوناگون ستمگری به اشکال مختلف مقاومت کردند. سال‌ها ایستادگی کردند و جنبشی را به ثبت رساندند که امروزه کسی یارای انکار آن نیست.

یکی از دستاوردهای این ایستادگی، تغییرات مشهود در برنامه‌های سیاسی بیشتر سازمان‌های چپ نسبت به مسئله‌ی زنان است. هر یک به فراخور دیدگاه، جایگاه و سابقه‌ی خویش از جنبش زنان تاثیر

گرفتند. برخی آگاهانه، برخی خودبخودی، برخی واقعی و جدی، برخی ظاهری و مصلحتی، برخی روشن‌تر، برخی مبهم‌تر، برخی عمیق‌تر، برخی سطحی‌تر؛ هر یک به گونه‌ای این تاثیر مثبت را منعکس کردند. می‌توان گفت بیشتر احزاب و سازمان‌های چپ، مسئله‌ی زنان را (حداقل در حرف) به رسمیت می‌شناسند و بر حقانیت آن تاکید می‌ورزند.

علیرغم این تاثیر مثبت، همچنان شاهد موارد مبهم در برنامه‌های سیاسی و رفتار آنها هستیم. هنوز چپ‌هایی وجود دارند که در مقابل خواسته‌های عادلانه‌ی زنان به طور مثال حق سقط جنین، شرط و شروط می‌گذارند؛ یا درک برخی دیگر از رهایی زنان فقط برابری دستمزد میان زن و مرد است و چشم خویش را بر تمامی اشکال مودیانه‌ی آشکار و پنهان ستم بر زن می‌بندند.

برای بسیاری از آنان رفع ستم بر زنان و مبارزات زنان نه یک محرک قدرتمند انقلاب سوسیالیستی و پیشرفت

جامعه‌ی سوسیالیستی بلکه تنها تحقق چند بند حقوقی و قانونی پیش پا افتاده‌ی دمکراتیک است که آن نیز از سر منت به زنان اعطا می‌شود. در نتیجه، بی جهت نیست که بسیاری از فعالین جنبش زنان این قبیل بندهای برنامه‌ای و عبارت‌های آتشین را تزینی و شعاری قلمداد کرده و اعتماد آنها نسبت به سازمان‌های چپ جلب نمی‌شود. (۵)

ماجرای آقای چگینی بار دیگر نشان داد که این بی‌اعتمادی‌ها از پایه‌های عینی معینی برخوردار است و نمی‌توان فقط به سخن و تبلیغات احزاب و سازمان‌ها اکتفا کرد. متأسفانه کسانی که به طور مستقیم درگیر این ماجرا بودند پس از مدت‌ها سکوت به توجیه برخوردهای غلط خویش پرداختند. حتا اهمیتی به درخواست‌های افشاکنندگان قتل صبیبه و دیگر فعالین جنبش زنان نکردند و اطلاعاتی را که این زنان خواهان آن بودند منتشر نساختند. این حداقل کاری بود که می‌توانستند انجام دهند و علیرغم اشتباهاتی که شد، فرصت خوبی بود که معیارهای خود را در برخورد به مسئله‌ی زنان پالایش دهند.

مگر می‌توان مخالف بورژوازی بود و اما به قول انگلس کاری به نقشی که مرد در خانه به عنوان یک بورژوا ایفا می‌کند، نداشت؟

مگر می‌توان مخالف مالکیت خصوصی و مناسبات اجتماعی و ایده‌ها و رفتارهای ناشی از آن بود اما از مبارزه با یکی از عناصر تولید و باز تولید این مناسبات یعنی مالکیت مرد بر زن خود را کنار کشید؟



این ماجرا نشان داد که مسئله‌ی زنان به راحتی در بیشتر احزاب و سازمان‌های چپ جا نمی‌افتد. این امر نیازمند دامن زدن به مبارزه آگاهانه است. این وظیفه بر دوش فعالین جنبش زنان و زنانی که در صفوف احزاب و سازمان‌های چپ مبارزه می‌کنند سنگینی می‌کند. همچنین بر دوش احزاب و سازمان‌هایی است که در تئوری و پراتیک به اهمیت مسئله‌ی زنان در جامعه‌ی ایران پی برده‌اند. بدون شک این مبارزه خود بخشی از دستیابی به درک عمیق‌تر و همه‌جانبه‌تر از مسئله‌ی زنان و فراتر از آن درک عمیق‌تر از سوسیالیسم و کمونیسم در جامعه و در صفوف جنبش چپ است. نمی‌توان بدون مبارزه علیه پدرسالاری درهمه‌ی ابعاد (در جامعه، در خانواده و حتا در مناسبات میان مردان و زنان انقلابی) به طور موثری علیه نظام حاکم و نظام سرمایه‌داری مبارزه کرد. هر گونه سازشکاری در زمینه‌ی مبارزه علیه پدرسالاری به سازشکاری در مقابل کل نظام حاکم منتج خواهد شد. همانطور که سازش با نظام حاکم به ناگزیر به سازش با ارزش‌های کهنه‌ی این نظام درارتباط با زنان منجر خواهد شد، برخورد نادرست به مسئله‌ی زنان نیز به ناگزیر به پذیرش بخشی از ساختار نظم کهنه منجر خواهد شد. مبارزه برای رهایی از ستم جنسی با مبارزه برای رهایی از ستم و استثمار طبقاتی همچون حلقه‌های یک زنجیر در هم تنیده‌اند. نمی‌توان هیچ حلقه‌ای از این زنجیر را دست نخورده باقی گذاشت چرا که هر حلقه‌ای از ستم که بقا یابد، امکان می‌یابد که دیگر حلقه‌های ستم را باز تولید کند.

این حقیقتی است رهایی بخش. عمل کردن بر پایه این حقیقت، هم به شکوفایی جنبش زنان یاری می‌رساند و هم به نوسازی و شکوفایی احزاب و سازمان‌های چپ که خواهان مبارزه‌ی همه‌جانبه علیه نظام طبقاتی مرد سالار حاکم بر جهان هستند، کمک می‌کند. از همین روی زمان آن رسیده که برخورد به مسئله‌ی زنان به یک معیار مهم در برنامه و اساسنامه‌های سازمان‌های چپ در گفتار، کردار و رفتار آنان بدل شود. این نیاز زمانه است! آن را دریابید!

(ادامه دارد)

توضیحات:

۱ - قابل توجه است که در ابتدا حق رای به همه مردان نیز تعلق نگرفت. این حق ۷۵ سال پس از انقلاب شامل همه‌ی مردان شد.

۲ - خشونت و بی‌رحمی در کشورهای امپریالیستی در اشکال جدیدتری تولید می‌شود. اگر چه هنوز از بسیاری جهات قابل مقایسه با زندگی زنان در کشورهای تحت سلطه نیست اما به اندازه‌ی کافی دهشتناک است. در آمریکا هر چند دقیقه یک زن مورد تجاوز قرار می‌گیرد و هر چند ثانیه یک زن مورد ضرب و جرح قرار می‌گیرد. در فرانسه هر ۵ روز یک زن در اثر خشونت خانگی جان می‌سپارد و در ۱۵ کشور عضو اتحادیه اروپا در مجموع هر روز دو زن در اثر خشونت‌های خانگی جان می‌دهند.

۳ - ژان ژاک روسو در ادامه‌ی افکار پدرسالارانه‌ی خود می‌گوید: "باید اقتدار فردی در خانواده وجود داشته باشد و طبیعی است که آن اقتدار، اقتدار مرد است؛ زیرا گاهی اوقات زنان به علت وظیفه بارداری آمادگی چنین اقتدار و تسلطی را ندارند." "هویت مردان با میزان برخورداری آنها از آزادی تعیین می‌شود اما هویت زنان شامل عفت و نجابت آنان است." "زن عنصری مهلک است و گمراه کننده، او را هم دوست می‌دارم و هم از او متفرم زن مرد را به بردگی می‌کشاند!"

۴ - "انقیاد زنان" نام کتابی است که جان استوارت میل در سال ۱۸۶۹ منتشر کرده است. این کتاب به فارسی ترجمه شده است. می‌گویند جان استوارت میل این کتاب را تحت تاثیر همسر خود که از فعالین جنبش زنان بود به نگارش در آورد.

۵ - صبیح از فعالان فمینیست در تهران بود که در روز ۱۴ اردیبهشت ۱۳۷۶ با ضربات چاقو توسط همسرش علی چگینی به قتل رسید. علی چگینی از فعالین سیاسی بود که مقالاتی از او در نشریه آدینه به چاپ می‌رسید. علی چگینی پس از ارتکاب قتل متواری شد و به کردستان عراق رفت و در پناه برخی گروه‌های سیاسی چپ قرار گرفت و مدتی به همکاری با آنان پرداخت. متأسفانه کسانی که از این ماجرا با خبر بودند در این مورد سکوت کردند. تا زمانی که تعدادی از فعالان فمینیست ایران با انتشار بیانیه‌ای تحت عنوان "سرکوب شده‌ها همواره باز می‌گردند" سکوت را شکستند و علی چگینی را افشا کردند. اسناد و مباحث مربوط به این ماجرا منجمله نامه علی چگینی در دفاع از خود در نشریه هشت مارس (شماره ۱۱ بهمن ۱۳۸۳) قابل دسترس است.

۶ - علیرغم چنین محدودیت‌هایی حدود دو سال پیش بیانیه‌ای تحت نام "اصول پایه‌ای در مورد برابری و آزادی زنان ایران" منتشر



باخت. یادش گرامی باد.

سخنران از "کمیته دفاع از حقوق زن در ایران"

هدف از سمینار امروز بیش از هر چیز تشریح ریشه‌های ستمکشی‌دگی زنان و بررسی مختصری از وجوه مختلف آن است. بررسی گسترده بر وجوه این ستمکشی‌دگی مستلزم مطالعه و بحث بیشتر و تشکیل سمینارهای متعدد دیگر است. به نظر من نقطه‌ی شروع برای پی بردن به ریشه‌های ستمکشی‌دگی زنان باید درک و قبول وجوه عمده‌ی آن باشد و به همین دلیل است که معرفی آنها را در اینجا لازم می‌بینم.

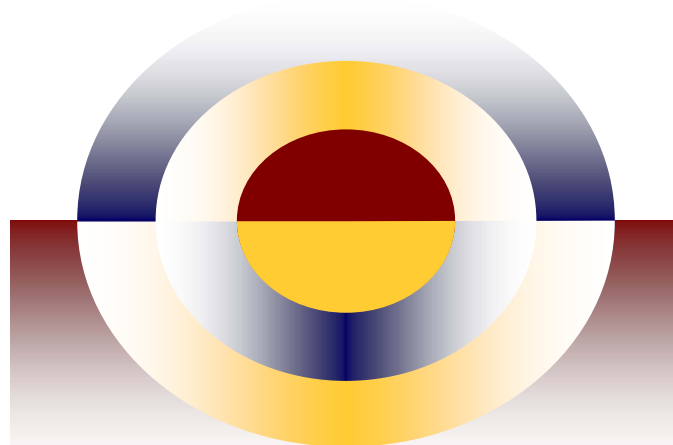
لازم به تذکر است که مطالبی که در این مقاله ارائه می‌شود الزاماً شامل نظریات مورد قبول همه‌ی اعضاء کمیته دفاع از حقوق زن در ایران نیست.

ستمکشی‌دگی زنان یک مساله‌ی تاریخی و جهانی است. بدین معنا که زنان قرن‌هاست در همه‌ی جوامع ستم می‌بینند، ولی شدت و ضعف آن به موقعیت مشخص هر جامعه‌ای، سطح رشد اقتصادی و فرهنگی، نفوذ مذهب، سنن و آداب، و سطح تشکل و مبارزه‌ی زنان، بستگی دارد.

موقعیت فرودست زنان از نقطه نظر حقوق نابرابر اجتماعی و عدم استقلال فردی و همچنین محدودیت‌های خانوادگی به هیچوجه یک امر ناشی از خصوصیات ذاتی زنان نیست و در نتیجه نمی‌تواند امری باشد که همیشه وجود داشته و یا وجود خواهد داشت. وابستگی زن و فرودستی او به ماهیت مشخص کار و نقشی که جامعه به او محول می‌کند (و سایر عوامل) بستگی دارد.

همچنین باید در نظر گرفت که موقعیت فرودست زنان از ویژگی خاصی برخوردار است و با بقیه‌ی گروه‌های تحت ستم در جامعه تفاوت دارد. زنان نیمی از جمعیت کل بشر را تشکیل می‌دهند و برای برخورد به این مساله و تلاش برای حل آن یک شکل ویژه سازماندهی لازم است.

شد. این بیانیه که به همت یکی از فعالین جنبش زنان تهیه شد و امضای چندین حزب و گروه چپ را با خود به همراه داشت، امیدی در جنبش چپ و همچنین میان فعالین جنبش زنان دامن زد. برای نخستین بار جنبش چپ ایران سعی کرد معیارهای حداقل خود را نسبت به مسئله‌ی زنان بیان کند و استانداردهای حداقلی که شاخص جنبش چپ در ایران است را پیش رو داشته باشد، هر چند این امید چندان پا نگرفت و تقویت نشد. اما این امر یکی از مسایل بسیار عاجل جامعه‌ی ایران، جنبش کمونیستی و جنبش زنان است و هنوز پاسخ می‌طلبد.



بررسی ریشه‌های ستم کشیدگی زنان

"انجمن زنان ایرانی و "کمیته دفاع از حقوق زن در ایران" در تاریخ ۷ و ۸ فوریه ۱۹۸۷ سمیناری را تحت عنوان "بررسی ریشه‌های ستمکشی‌دگی زنان" در لندن برگزار کردند. از آن تاریخ بیست سالی است که می‌گذرد. در این سمینار چهار سخنرانی ارائه شد که تنها سه سخنرانی در دسترس قرار دارد. به خاطر اهمیت نظری دلایل "ریشه‌های ستمکشی‌دگی زنان" در جنبش سوسیالیستی این سخنرانی‌ها دوباره به ترتیب منتشر خواهند شد. در این شماره نخستین سخنرانی این سمینار که توسط یکی از اعضای "کمیته دفاع از حقوق زن" ارائه شد، در اختیار خوانندگان "سامان نو" قرار می‌گیرد. در ضمن، باید اشاره کرد که یکی از کسانی که در برگزاری این سمینار نقش فعالی داشت "نازی مزکا" بود که در بمب‌گذاری-های تروریست‌های اسلامی ۷ جولای ۲۰۰۵ در شهر لندن جان





نیز در همه‌ی اعصار به‌همین صورت بوده است و می‌دانیم که این حتی در یک قرن اخیر نیز صدق نمی‌کند. این گونه بحث‌ها اغلب این نتیجه‌گیری را نیز به دنبال خواهد داشت که جای زنان در خانه و مسئولیت آنان نگهداری از فرزندان است، و این سرنوشت طبیعی زنان است.

بالا بردن سطح آگاهی سوسیالیستی عاملی است که درک ریشه‌های ستمکشیدگی و فرودستی زنان را آسان‌تر می‌کند و این امر فقط در پروسه‌ای که طی آن ترس‌های فردی و پنهانی زنان به آگاهی دسته-جمعی آنان برای درک ریشه‌های این ترس‌ها تبدیل می‌شود، انجام-پذیر است. در نتیجه‌ی این آگاهی موقعیتی بدست می‌آید که در آن زنان این ترس‌ها را بصورت مشکلات اجتماعی دیده و با اظهار خشم و نگرانی خود در این زمینه و مبارزه برای رفع این مشکلات به آن‌ها شکلی سیاسی می‌دهند.

بسیاری از سوسیالیست‌های کشورهای گوناگون تاکنون مساله‌ی

در اینجا به گفته‌ای از انگلس (نقل قول از مقدمه‌ی منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت) که به اعتقاد من مهم است، اشاره کنم: "عامل تعیین کننده در تاریخ، در تحلیل نهایی، تولید و تجدید تولید حیات بلافصل است... و این خود ماهیتی دوگانه دارد. از یکسو تولید وسایل معیشت... و از سوی دیگر تولید خود انسان‌ها. روابط اجتماعی که مردم یک جامعه مشخص تحت آن زندگی می‌کنند، توسط دو نوع تولید شکل می‌گیرند: توسط مرحله‌ی تکامل کار از یکسو و خانواده از سوی دیگر، بنا بر این، ما باید سعی کنیم به شناخت صحیحی از رابطه‌ی میان تولید نیروی انسانی و تولید وسائل معیشت در کل نظام تولید و باز تولید دست یابیم."

تولید انسان جدید که از واقعیت طبیعی زایا بودن زنان ناشی می‌شود نباید به ستمکشیدگی آنان منجر شود. مثلاً، در دوران اولیه جامعه بشری وظیفه‌ی تولید نسل جدید حتی باعث برتری زنان شد. در واقع، این ادعا که موقعیت فرودست زنان همیشه وجود داشته و به‌همین صورت نیز باقی خواهد ماند، شبیه این برداشت است که شکل خانواده



مقوله توضیح می‌دهند.

اما، مارکسیست‌ها، نه تنها پدیده پدرسالاری، که ارتباط بین آن و جوه تولیدی مشخص (منجمله سرمایه‌داری) را تجزیه و تحلیل می‌کنند. این به این دلیل است که آن‌ها معتقد نیستند که می‌توان تحت انقیاد بودن زنان را از سایر اشکال و انواع استثمار و ستم که در جوامع طبقاتی اعمال می‌شوند، جدا کرد.

معهدا آنها راه‌هایی که مارکسیست‌های سنتی برگزیده‌اند تا مساله ستمکشیدگی زن را چه از نظر تئوری و چه از نظر عملی حاشیه‌ای وانمود کنند، و این مساله را صرفاً نوعی اثر فرعی استثمار طبقاتی معرفی کنند، رد می‌کنند. ولی این اعتقاد را نیز دارند که در جامعه امروزی و در دنیائی که ما در آن زندگی می‌کنیم و در تلاش برای تغییر هستیم، ستمکشیدگی زن بطور جداناپذیری با سازمان سرمایه‌داری در ارتباط است، و بنا براین، برای درک مساله ستم بر زن ما باید سرمایه‌داری را نیز درک کنیم و در مبارزه برای تغییرش درگیر شویم.

در بررسی پدرسالاری، این سوال باید مطرح شود که چه مشخصه‌هایی از اشکال مختلف جامعه مرد را در مقایسه با زن در موقعیت سلطه قرار می‌دهد؟ سوالی که فمینیست‌های رادیکال و فمینیست‌های انقلابی مطرح نمی‌کنند و در نتیجه مبارزه مورد نظرشان به مبارزه علیه قدرت مرد وموسسات اجتماعی که از طریق آنها این قدرت تجدید تولید می‌شود، مثل ازدواج و خانواده، خلاصه می‌شود.

آنها عقیده دارند که مردان برای تحت انقیاد کشیدن زنان یک خواسته بیولوژیکی دارند. در این صورت باید این سوال را از آنان کرد که چگونه زنان می‌توانند از یوغ قدرت مردان رها شده و برای اجتماعی غیر پدرسالار مبارزه کنند. بعنوان مثال از این فمینیست‌ها می‌توان به فایرستون، کریستین دلفی و کیت میلث اشاره کرد.

ستمکشیدگی زنان را صرفاً در ارتباط مستقیم و همزمان با ایجاد مالکیت خصوصی دیده و توضیح داده‌اند. این دسته از سوسیالیست‌ها مبتنی بر این روش ساده‌نگرانه است که چنین نتیجه‌گیری را می‌کنند که با از بین رفتن مالکیت خصوصی، یعنی با انقلاب سوسیالیستی، مساله‌ی ستمکشیدگی زنان نیز خود به خود حل خواهد شد.

چنانچه نظری به موقعیت زنان در شوروی بیندازیم مشاهده می‌کنیم که موقعیت فرودست زنان با حفظ واحد خانواده بشکل یک نهاد خصوصی، حتی علیرغم شرکت وسیع‌شان در تولید همچنان باقی مانده است. از این بیان چنین نتیجه‌گیری می‌شود که صرفاً با انقلاب سوسیالیستی نمی‌توان به موقعیت فرودست زنان خاتمه داد. مشکل پیچیده‌تر از آنست که تا کنون اغلب سوسیالیست‌های سنتی پنداشته‌اند.

در ارتباط با مطلب بالا و در برخورد به مالکیت خصوصی و ارتباطش با ستمکشیدگی زنان باید گفت که موقعیت فرودست زنان در دوران قبل از پیدایش مالکیت خصوصی هم وجود داشته و مالکیت خصوصی آنرا تشدید کرده و تغییر داده است. بعبارت دیگر، مارکسیسم نمی‌تواند موقعیت فرودست زنان و مساله ستمکشیدگی آنان را تنها بر اساس مقولات کار و سرمایه توضیح دهد.

البته باید در ضمن متذکر شوم که بر خلاف فمینیست‌های رادیکال و فمینیست‌های انقلابی، مساله‌ی ستمکشیدگی زنان را جدا از مقولات کار و سرمایه نیز نمی‌توان توضیح داد. فمینیست‌ها تأکیدشان را بر تفاوت جنسی گذاشته‌اند. بنابراین، فمینیست‌ها ریشه‌های ستم بر زن را بر اساس حاکمیت مرد و نه بر اساس ستم طبقاتی بررسی می‌کنند. آنها، در واقع، ستم بر زن را عمیق‌تر از ستم طبقاتی می‌دانند.

در اینجا برای اینکه بتوانیم روشن کنیم که کجا عملکرد ستم جنسی از ستم طبقاتی متمایز است و کجا می‌تواند بر آن منطبق باشد، باید چند مقوله مورد بحث را در نظر گیریم :

۱- پدرسالاری

پدرسالاری قبل از مالکیت خصوصی و دوره مالکیت قبیله‌ای شکل گرفت و اولین شکل نابرابری اجتماعی بین زن و مرد را نمودار ساخت. برخی از فمینیست‌ها کل مساله‌ی ستمکشیدگی زنان را بواسطه این



انگلس با اتکاء به این دلیل که در خانواده‌ی کارگر عامل عشق وجود دارد و این مهم است، و دیگر اینکه مساله ارث وجود ندارد، ستم در خانواده را در طبقات مختلف به این صورت دیده است که در خانواده‌ی بورژوا ستم بر زن بیشتر از خانواده‌ی کارگر روا می‌شود، در صورتی که واقعیت عکس این است.

در صنعت را چگونه می‌توان توضیح داد؟ اگر جنس و طبقه را یکسان بگیریم چطور می‌توانیم نابرابری زن و مرد را توضیح دهیم؟

انگلس در این زمینه می‌گوید، تقسیم جنسی فراگیرتر از تقسیم طبقاتی است ولی در طبقات مختلف متفاوت است. (در اینجا فراگیرتر به معنی این است که قبل از ستم طبقاتی، ستم جنسی اعمال می‌شده است). اگر چه این گفته درست است ولی بنظر می‌رسد که انگلس با اتکاء به این دلیل که در خانواده‌ی کارگر عامل عشق وجود دارد و این مهم است، و دیگر اینکه مساله ارث وجود ندارد، ستم در خانواده را در طبقات مختلف به این صورت دیده است که در خانواده‌ی بورژوا ستم بر زن بیشتر از خانواده‌ی کارگر روا می‌شود، در صورتی که واقعیت عکس این است.

انگلس در این ارتباط می‌گوید: "عشق جنسی زن و شوهر، فقط در میان طبقات ستمکش، یعنی امروزه در میان پرولتاریا، یک قاعده می‌تواند باشد و هست ... در اینجا تمام پایه‌های یکتاهمبسی کلاسیک از میان رفته‌اند. در اینجا فقدان کامل همه نوع مالکیت که یکتاهمبسی و تسلط مرد برای تضمین و توارث آن بوجود آمده بود، مشاهده می‌شود. بنابر این، در اینجا ابدانگیزه‌ای برای اعمال تسلط مرد وجود ندارد.... در اینجا عوامل تعیین‌کننده، مناسبات شخصی و اجتماعی کاملاً متفاوتی هستند. بعلاوه، از آنجا که صنایع بزرگ زن را از خانه به بازار کار و کارخانه منتقل کرده و او را در بسیاری اوقات نان آور خانواده نموده است، آخرین بقایای تسلط مرد در خانه‌ی پرولتری پایه‌های خود را از دست داده است."

فایرستون بر این عقیده است که بازتولید نسل بشر بر اساس دو جنس همواره شالوده‌ی اساسی جامعه را تشکیل می‌دهد و اقتصاد اجتماعی در واقع فقط روبنای این تولید نسل بشر است. او تفاوت بین دو جنس (sex) بعنوان یک مقوله بیولوژیک را با مقوله‌ی تفاوت جنسی بشکل اجتماعی (gender) آن یکی می‌بیند. حال آنکه دومی، یعنی مقوله تفاوت جنسی بشکل اجتماعی، بر اساس نابرابری ایجاد شده است. در بین خود فمینیست‌ها این نظریه رد شده و امروزه بسیاری از آن‌ها سعی می‌کنند پدرسالاری را از زاویه اجتماعی بررسی کرده و آنرا تاریخی، یعنی بر اساس ماتریالیسم بررسی کنند.

مثلاً کریستین دلفی عقیده دارد که تفاوت جنسی یک مقوله اجتماعی است و باید تاریخی بررسی شود. اما در ضمن اعتقاد دارد که ستم ناشی از این تفاوت در جوامع بشری فراگیرتر از ستم طبقاتی است. مثالش هم زن بورژواست که طلاق می‌گیرد و باید برای زنده ماندن کار کند. در اینجا هم بحث واقعی بر سر این است که مساله اصلی سلطه‌ی مردان بر زنان است و نه ستم طبقاتی.

کیث میلث نیز (در کتاب سیاست جنسی) عقیده دارد که گروه مردان از بدو تولد حقوق ویژه‌ای بر زنان دارند که در جامعه‌ی مدرن عمیق‌تر و شدیدتر از تقسیم طبقاتی است و تقسیم طبقاتی درون زنان موقتی و بی‌اهمیت است.

در اینجا بهتر است متذکر شویم که پدرسالاری وجه مستقلى از ستمکشیدگی زنان نیست، و می‌تواند بعنوان پیش درآمدی بر آن وجوه، آنرا در نظر گرفت و بررسی کرد.

۲- تقسیم جنسی و تقسیم طبقاتی

از طرف دیگر، در بین مارکسیست‌ها نیز این گرایش وجود دارد که تقسیم جنسی را منطبق بر تقسیم طبقات ببینند و در نتیجه طبقات را بر اساس مجموعه‌ای از خانواده‌ها توضیح بدهند و نه بر اساس فرد. در چنین نظریه‌ای ستم طبقاتی بر خانواده‌ها اعمال می‌شود و بنا بر این ستمی که بوضوح بر زن درون خانواده اعمال می‌گردد، توضیح داده نمی‌شود. حتی اگر اینرا هم فرعی بگیریم، نابرابری بین زن و مرد



باز تولید نسل و نگهداری فرزندان و پرورش آنها به نحوی که مطیع و فرمانبردار والدین باشند را عهده‌دار باشد.

سرمایه‌داری ایده مالکیت خصوصی فردی را در محتوای جدیدی بیان کرد. به این صورت که حق مالکیت فردی را بر اساس "آزادی و برابری" که در فنودالیسم وجود نداشت، وعده داد. و برای اینکه بتواند این مساله را بر پایه‌ای محکم بنا کند، حفظ خانواده را بشکل یک نهاد قدیمی ضروری دید. دیگر اینکه برای بورژوازی تبدیل خانواده به یک قلمروی خصوصی سودمند بود. و این امر بخصوص برای افرادی صادق است که در جامعه دائماً سرکوب شده و چیزی بدست نمی‌آورند و در نتیجه خانواده را قلمروئی می‌بینند که در آن بر زن و فرزندان حاکمیت کنند. تبدیل خانواده به یک قلمروی

خصوصی باعث سرکوب زنان شده است، و همین قلمروی خصوصی باعث شده که حتی بخشی از چپ هم به آن بعنوان پناهگاه طبقه کارگر نگاه کند. در اینجا است که چپ، محافظه کاری خانواده را در مبارزات و اعتصابات نادیده گرفته و به نقش تفرقه‌افکنانه خانواده‌های مختلف در تقابل منافع‌شان و ستم بر زنان درون این نهاد کم بها می‌دهد.

اهمیت دیگر خانواده برای سرمایه‌داری اینست که از طریق آن ارتش ذخیره‌ی کار را محفوظ نگه می‌دارد، از طریق خارج نگهداشتن زنان از عرصه تولید دستمزد کمتری به واحد خانواده می‌دهد، مصرف‌کنندگان بیشتری برای بازار خود به وجود می‌آورد و از طریق خانواده است که باز تولید نیروی کار برایش ارزان‌تر تمام می‌شود.

البته این نکته را باید در نظر داشت که امروزه تقسیم جنسی در خانواده آنقدر ریشه دوانده که از نظر تثوریک اصولاً مساله این نیست که این امر بنفع بورژوازی است یا نه. اصولاً تغییرش غیر عملی است، زیرا این شکل از خانواده برای بازتولید جامعه بورژوائی ضرورت دارد و در نتیجه امکان از بین رفتن آن در جامعه سرمایه‌داری وجود ندارد.

در اینجا قبل از اینکه به وجوه ستمکشیدگی زنان بپردازیم، بهتر است که به موقعیت خانواده در جامعه ماقبل سرمایه داری اشاره کنیم. البته این مقوله‌ای است که احتیاج به مطالعه و بحث فراوان دارد و خود می‌تواند موضوع مورد بحث یک سمینار باشد. مقایسه موقعیت خانواده در جامعه‌ی ماقبل سرمایه‌داری و سرمایه‌داری بدین دلیل اینجا آورده می‌شود که تفاوت وضع خانواده در جامعه‌ای که تولید برای مبادله نیست با وضع آن در جامعه

سرمایه‌داری که تولید فقط وقتی دارای ارزش (طبق تعریف اقتصاد سرمایه‌داری) است که برای مبادله باشد، نشان داده شود. و همینطور برای نشان دادن تفاوت مالکیت خصوصی فردی در خانواده ماقبل سرمایه داری و در خانواده سرمایه‌داری در چارچوب جدید "آزادی و برابری".

در جوامع ماقبل سرمایه‌داری مالکیت خصوصی فردی رونق داشت. افراد خانواده دهقان با هم و برای هم کار می‌کردند و واحدهای خانواده و تولید هم‌خوان بودند. کار بر اساس دستمزد صورت نمی‌گرفت. در آن دوره تولید خارج از واحد خانواده بطور کلی اهمیت زیادی نداشت

و در سطح نازلی در کل جامعه قرار داشت. مهارت از اهمیت زیادی برخوردار نبود، تقسیم کار طبیعی بود و نه بر اساس مهارت. تولید و مصرف در این دوره از طریق خانواده بعنوان یک واحد اجتماعی انجام می‌گرفت. سازمان سرمایه‌داری کار، اما، مالکیت خصوصی را از افراد گرفت و آنرا بصورت ثروت انباشت شده و تحت مالکیت خصوصی سرمایه‌داران در می‌آورد. معه‌ذا در خانواده، نوعی از مالکیت خصوصی فردی پا به پای مالکیت سرمایه‌داری برای عده کثیری ادامه داشته است. انگلس می‌گوید: "زنان، تحت مالکیت خصوصی مردان موظف به وفاداری به ازدواج و تولید وارث برای این مالکیت خصوصی هستند". مالکیت خصوصی فردی در خانواده خود را از این طریق نشان می‌دهد که زن وظیفه دارد نسبت به شوهر وفادار بماند و انجام کارهای خانه و

سرمایه‌داری ایده مالکیت خصوصی فردی را در محتوای جدیدی بیان کرد. به این صورت که حق مالکیت فردی را بر اساس "آزادی و برابری" که در فنودالیسم وجود نداشت، وعده داد. و برای اینکه بتواند این مساله را بر پایه‌ای محکم بنا کند، حفظ خانواده را بشکل یک نهاد قدیمی ضروری دید





۴- ایدئولوژی

در اینجا لازم است به نقش ایدئولوژی در خانواده مختصراً بپردازیم: بازتولید ستم بر زن جنبه ایدئولوژیک هم دارد. نقش ایدئولوژی در بازسازی نقش‌های مردانه و زنانه اهمیت زیادی دارد. این ایدئولوژی حاکم از طریق نهادهای اجتماعی تولیدکننده‌ی آن مرتباً بازسازی و تبلیغ می‌شود و خانواده یکی از این نهادهاست. ایدئولوژی توجیه کننده‌ی خانواده، جنسیت و نقش‌های مردانه و زنانه را به سادگی نمی‌توان مثلاً از طریق انقلاب فرهنگی از بین برد. برای این منظور انقلاب اجتماعی لازم است.

ساختمان جنسی خانواده و ایدئولوژی که آنرا توجیه می‌کند و ارزش‌هایی که از این طریق ایجاد می‌شود، نه تنها به دلیل ارتباطشان با ستمکشیدگی زنان اهمیت دارند، بلکه در پروسه آگاهی طبقه کارگر نیز نقش اساسی ایفا می‌کنند. با بازکردن مساله و بحث در باره‌ی آن در طبقه کارگر، کل طبقه می‌تواند به ستم جنسی که به زنان اعمال می‌شود پی ببرد.

جنبش مارکسیستی باید رفتار جنسی را مطالعه کند و درباره‌اش نظر دهد، زیرا سرمایه‌داری در پروسه اجتماعی کردن نسل جدید رفتار جنسی را نیز آنطور که می‌خواهد شکل می‌دهد. باین ترتیب که نقش والدین را در خانواده تعیین کرده و به زنان نقش منفعل و به مردان نقش فعال می‌دهد، و به این طریق نوع خاصی از کارگر را بازتولید می‌کند.

باید علیه این رفتار جنسی که توسط جامعه سرمایه‌داری تحمیل می‌شود، مبارزه کرد. در این حوزه است که ایدئولوژی خانواده تقویت می‌شود. در بررسی اینکه چرا زنان همیشه تحت ظلم و ستم بوده‌اند و

امروزه چطور مورد ستم قرار می‌گیرند، باید تئوری ستم بر زنان را بمثابه ستم جنسی بر کل زنان در نظر بگیریم و در عین حال شرایط تاریخی خاص این ستم را از نظر دور نداریم.

تا کنون شرایط فرودست زنان و وجوه مختلفی که تحت آنها ستم بر زن روا شده است و هم چنین وحدت پیچیده بین این وجوه شناخته نشده و در نتیجه به ریشه‌های ستم بر زن سطحی و ساده‌نگرانه برخورد شده است. بدین معنی که تا کنون تاکید بر روی شرکت فعال زنان در تولید بعنوان عامل اصلی رهایی زن بوده است و در نتیجه محو اشکال گوناگون ستم جنسی مطرح نشده است و بهمین دلیل است که مساله ستم بر زن علیرغم دست‌آوردهای مبارزه علیه آن همچنان بصورت یک مساله لاینحل باقی مانده است.

البته، با وجود اینکه ترکیب مادی چهار وجه ستم بر زن در یک وحدت پیچیده سبب موقعیت زنان است، ولی ممکن است هر یک از این وجوه در مقطع تاریخی مشخص به درجه متفاوتی از رشد رسیده باشند. بنابر این، برای درک وحدت این وجوه و اینکه چگونه می‌شود در شرایط مختلف این وحدت تغییر کند، باید هر یک از این وجوه را جداگانه مورد بررسی قرار دهیم.

وجوه کلیدی موقعیت فرودست زنان را می‌توان به چهار دسته زیر تقسیم کرد:

۱- تولید، ۲- بازتولید و اجتماعی کردن اطفال، ۳- کار خانگی، ۴- روابط جنسی و ستم جنسی.

۱- تولید:

تقسیم کار مبتنی بر اختلاف بیولوژیکی بین زن و مرد بصورت امری لازم در طول تاریخ جلوه‌گر شده است و اینطور وانمود شده که زن بدلیل قدرت فیزیکی کمتر از مرد، سودمندی کمتری در تولید دارد. اختلاف بیولوژیکی بدلیل دیگری نیز در تقسیم جنسی کار در ادوار مختلف اثر داشته است. بدین معنی که زن در مدتی از دوران بارداری- اش و شیردادن به بچه نمی‌تواند در تولید شرکت کند. سرمایه‌داری از این عوامل سوءاستفاده کرده و او را از حیطة تولید، البته، صرفاً در آنجائیکه بنفع‌اش بوده، کنار گذاشته است. بعبارت دیگر، سرمایه‌داری، علیرغم این باصطلاح ضعف فیزیکی، زنان را هر جا که بنفع‌اش بوده

نویید می‌دهد، ولی روابط تولید سرمایه داری امکان اجتماعی این کار را تهدید می‌کند و به سادگی می‌تواند اثر آنرا معکوس کند.

با وجود اینکه امروزه در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری زنان بسیاری در تولید شرکت دارند، در مجموع آنها اکثراً به کارهای حاشیه‌ای در تولید و بخشهایی از آن که نیاز به تخصص ندارد رانده شده‌اند و از بخشهایی حذف شده‌اند. عامل تحصیل در این زمینه خیلی اهمیت دارد. امروزه تعداد زنان تحصیلکرده بمراتب از تعداد مردان پائین‌تر است. تقاضا برای کار مساوی باید با تقاضا برای سیستم تحصیلی برابر همراه باشد. بعنوان مثال بنا به گفته‌ی ژولیت میشل: در انگلیس تعداد دختران دانشجوی دانشگاه به همان نسبت دهه ۱۹۲۰ باقی مانده است. در ارتباط با شرکت زنان در اشتغال و نقش آنان در خانواده باید گفت که اشتغال زن در اجتماع نقش شناخته شده مرد و زن در خانواده را تغییر نمی‌دهد.

اگر بخواهم جمع‌بندی کنم، سرمایه‌داری بدلائل زیر سعی بر آن دارد که جلوی شرکت وسیع زنان در تولید را بگیرد: ۱- چون بازتولید نیروی کار زن بدلیل اینکه باردار می‌شود و نمی‌تواند مدتی در تولید شرکت کند، از بازتولید نیروی کار مرد گرانتر تمام می‌شود، سرمایه‌داری ترجیح می‌دهد زن را در خانه نگهدارد و از نیروی کار مرد استفاده کند و گر نه برای سرمایه‌داری فرقی نمی‌کند چه جنسی ارزش اضافی تولید کند. ۲- بدلیل بحرانی که سرمایه‌داری با آن روبروست و بدلیل روزافزون شدن تعداد بیکاران، سرمایه‌داری تلاش می‌کند که با استفاده از القاب پر افتخار "مادر" و "زن خانه‌دار" بخش عمده بیکاری در سطح جهان را پنهان سازد. بهمین دلیل سعی می‌کند مبارزات زنان و خواسته‌های آنان را مخدوش کند - از جمله اجتماعی کردن کار خانگی، پرورش کودکان و ایجاد امکانات عمومی رایگان که زنان را از کار خانگی می‌رهاند و به دسته تقاضاکنندگان برای کار می‌افزاید. ۳- کار بدون مزد زنان در خانه ارزانترین راه بازتولید نیروی کار است. پرداخت مزد بیشتر به کارگران برای خرید خدماتی که در خانه توسط زنان انجام می‌شود، سهم کارگران از محصول اجتماعی را افزایش می‌دهد که در مجموع بنفع سرمایه نیست.

در تولید شرکت داده، ولی به اتکای همین بهانه آنها را از بخش دیگری از تولید کنار گذاشته است. ضعف فیزیکی زن در طول تاریخ به هیچوجه مانع شرکت زنان در انجام کارهای سخت خارج از خانه نشده است. از این بگذریم که نگهداری از شوهر و پرورش فرزندان، خود از کارهای سخت است.

موانع اجتماعی بر سر کار زنان که به اتکای ظرفیت بیولوژیکی زنان اعمال می‌شود، نقش مهمی در تحت سلطه قرار گرفتن زنان بازی کرده است. چنانکه بنا به نظر ژولیت میشل: در جوامع بدوی سودمندی کمتر زنان در امور شکار عنوان شد. در تمدن‌های پیشرفته نیز دوباره قدرت فیزیکی کمتر زنان در ارتباط با تولید نشان داده شد و زنان برای ساختن شهرها و شرکت در جنگ نامناسب تشخیص داده شدند. ولی با مراحل اولیه صنعتی‌شدن تولید، لزوم شرکت زنان در تولید یکبار دیگر مهم جلوه داده شد.

مارکس در این باره می‌گوید: "این دوره، دوره‌ی بکار گرفتن کارگرانی با قدرت فیزیکی کمتر و آنهایی است که رشد بدنی‌شان کامل نشده و اندامی قابل انعطاف‌تر دارند". بنا بر این استفاده از کار زنان و کودکان اولین امری بود که سرمایه‌دارانی که ماشین را در تولید بکار گرفتند، مفید یافتند.

ضعف اجتماعی بمراتب بیش از ضعف فیزیکی باعث رانده شدن زنان از بازار کار اجتماعی شده است. اگر فقط ضعف فیزیکی مانع انجام کارهای سخت بدنی بود، پیشرفت تکنولوژی و عدم لزوم انجام کارهای سخت فیزیکی می‌باید باعث آزادی زنان می‌شد. انگلس در این مورد می‌گوید: "اولین کار برای آزادی زنان بازگشت آنان به صنعت عمومی است و این تنها از طریق صنعت پیشرفته مدرن ممکن شده است. امری که نه تنها به زنان اجازه شرکت در تولید را به مقیاس وسیع می‌دهد، بلکه عملاً کار خانگی را به صنعت عمومی تبدیل می‌کند."

در سرمایه داری، اما، ممکن است ماشینی‌شدن صنعت به بیکاری روزافزون که زنان را همراه با مهاجرین از بازار کار می‌راند، منجر شود. آنچه در این زمینه مهم است رابطه‌ی بین نیروهای اجتماعی و تکنولوژی است و نه فقط پیشرفت تکنولوژی، امروز پیشرفت تکنولوژی امکان تکنیکی از بین بردن مشخصه فیزیکی بین زن و مرد در تولید را



۲- بازتولید و اجتماعی کردن فرزندان

در بیان ارتباط بین تولید و بازتولید باید گفت که نه تنها بهانه‌ی ضعف فیزیکی بلکه واقعیت نقش تولید فرزندان باعث عدم شرکت وسیع زنان در تولید شده است - که البته نباید بشود. بنا به ایدئولوژی سرمایه‌داری، پرورش فرزندان و خانه‌داری کار طبیعی زنان است و این نظریه بدلیل جهانگیربودن خانواده بعنوان یک اصل زندگی بشر تقویت شده است. خانواده هم بازتولید نیروی کار خود و هم بازتولید روابط تولیدی جامعه را بعهده دارد و نقش زن در این زمینه اساسی است. کاربرد

بیولوژیکی زن برای مادر شدن یک واقعیت است ولی از این واقعیت نقش فرودست زن در خانواده تعیین و بر آن صحنه گذاشته می‌شود. بچه‌داری تا زمانی که حیطة تولید از محیط خانه کاملاً جدا نشده بود، مانع شرکت مستقیم زنان در تولید نشد و این وظائف توسط زن و مرد مشترکاً انجام می‌گرفت. ولی با جدائی مراکز تولید از خانه‌ها نیاز به خارج شدن از خانه‌ها برای شرکت در تولید اجتماعی بوجود آمد و این با پرورش فرزندان به شکل سنتی‌اش در تضاد افتاد.

در اوائل دوران سرمایه‌داری کار مزدوری زنان، خانواده را در معرض فروپاشی قرار داد. در آن زمان رشد تکنولوژی آموزش حرفه‌ای نیروی کار جدید (فرزندان) را در محیط خانه غیر ممکن کرد و سرمایه‌داری قسمتی از پرورش کودکان یعنی سوادآموزی و حرفه‌آموزی را بدلیل اینکه بازدهی بیشتر نیروی کار را در آینده تضمین کند، بعهده گرفت. اما سرمایه‌داری برای نگهداری جسمانی از فرزندان از فرهنگ ماقبل سرمایه‌داری که بر طبق آن نیروی کار زن صرف انجام این کار می‌شد، استفاده کرد و از این طریق، کار نگهداری از فرزندان را بطور رایگان برای خود تمام کرد. به این ترتیب است که می‌بینیم با وجود اینکه امکانات بشر برای پاسخگوئی به نیازهایش رشد زیادی کرده‌اند، پرورش خود انسان هنوز به ابتدائی‌ترین شکل صورت می‌گیرد و سرمایه‌داری با ممانعت از تحول این بخش از تولید مانع تکامل جامعه شده است.

مناسب بودن زن برای اجتماعی کردن پرورش فرزندان از خصوصیات فیزیولوژیکی‌اش مثل شیردادن و عدم قدرت گاه به گاه او در انجام کارهای بدنی سخت منتج می‌شود. در این رابطه باید گفت که این خصوصیات فیزیولوژیکی نباید باعث این نتیجه‌گیری شود که اجتماعی کردن پرورش فرزندان نمی‌تواند توسط شخص یا اشخاص دیگری انجام شود.

نکته دیگری که در بازتولید باید متذکر شد این است که از طریق پیشرفت علمی در جلوگیری از حاملگی شیوه بازتولید سرانجام می‌تواند تغییر شکل پیدا کند، به نحوی که زنان در بازتولید فرزندان امکان انتخاب داشته باشند. با استفاده از راه‌های جلوگیری از بارداری، که البته هنوز حتی در جوامع پیشرفته هم به مقیاس نابرابری وجود دارد، مفهوم نزدیکی جنسی از تولید بچه جدا می‌شود و این امری بسیار مهم است. البته اینرا هم باید گفت که مقیاس بازتولید حتی در کشورهای سرمایه‌داری که امکان استفاده از وسائل جلوگیری از بارداری را دارند، لزوماً پائین نیامده است.

بنا به نظر ژولیت میشل در کتاب "Women's Estate" در آمریکا در صد تولید؟؟؟؟ در سالهای اخیر بطور ناگهانی بالا رفته، چنانچه در صد حاملگی در آمریکا حتی از بعضی از کشورهای جهان سوم مثل هندوستان و پاکستان و برمه بیشتر بوده است. این امر نشان دهنده استحکام ایدئولوژی خانواده در این اجتماع است.

اجتماعی کردن

در ارتباط با اجتماعی کردن پرورش فرزندان باید گفت که سرنوشت بیولوژیکی زن بعنوان مادر بصورت امری درمی‌آید که مشخص‌کننده‌ی نقش او در این مورد است. و از طریق بزرگ کردن فرزندان است که زن تعریف اصلی اجتماعی‌اش را بدست می‌آورد. مناسب بودن زن برای اجتماعی کردن پرورش فرزندان از خصوصیات فیزیولوژیکی‌اش مثل شیردادن و عدم قدرت گاه به گاه او در انجام کارهای بدنی سخت منتج می‌شود. در این رابطه باید گفت که این خصوصیات فیزیولوژیکی نباید باعث این نتیجه‌گیری شود که اجتماعی کردن پرورش فرزندان نمی‌تواند توسط شخص یا اشخاص دیگری انجام شود.

تکیه بر این نکته که چند سال اول زندگی، شکل اصلی شخصیت انسان را می‌سازد، به درجه دانائی زن و قدرت نگهداری او مرتبط می‌شود و چنین وانمود می‌گردد که فرزند به محبت و گرمی و رابطه مداوم با مادر احتیاج دارد. اینکه اجتماعی کردن پرورش فرزندان



بعنوان یک عامل برای آزادی زن در نظر گرفته شود، از اهمیت بسیار برخوردار است. بالا رفتن آگاهی در مورد اهمیت اجتماعی کردن بجای اینکه به ترسیم نقشهای کلاسیک مادری بیانجامد باید آنها را مورد بررسی مجدد قرار دهد. دراین بررسی باید توجه خود را به سعی در تغییر روابط اجتماعی قبول شده‌ای که بر خانواده و در چارچوب آن به زن تحمیل شده معطوف کنیم. ایدئولوژی حاکم بر خانواده امروزه این است که شکل خانواده باید مرکب از

هر گونه رابطه‌ی جنسی خارج از این کانون خانواده، فساد اخلاقی محسوب می‌شود. از این طریق است که جوانان هنوز تحت نوعی سرکوب جنسی هستند که اثرات روانی ترس و عدم اعتماد بنفس و غیره را در این زمینه بر ایشان به همراه دارد. چنانچه تجربه‌ی جنسی از روابط تولید و بازتولید و مالکیت جدا شود، می‌تواند به یک آزادی حقیقی جنسی منجر شود.

جنبه اساسی دیگر کار خانگی این است که به سرمایه‌داری امکان استفاده سودمند از نیروی کار زنان در صنعت را می‌دهد. زنان، بدلیل شرایط شان در خانواده و برای رهائی از این شرایط، تن به کار ارزان در صنعت می‌دهند. نکته مهم دیگر در اینجا این است که این موقعیت در عین حالیکه امکان

استقلال اقتصادی برای زنان ایجاد می‌کند، بدلیل اینکه دائمی و همگانی نیست، شرایط انفجارپذیری را برای زنان به همراه دارد.

زن و مرد و فرزندان باشد و اینطور وانمود شده که این تنها فرم موجود است. در صورتیکه همین امروز هم اشکال دیگری از خانواده وجود دارد.

۳- کار خانگی

بحث‌های زیادی در باره کار خانگی و در جهت درک رابطه آن با سرمایه شده است. مسئولیت کار در خانه همیشه با زنان است. حتی در صورت داشتن کار خارج از خانه زنان باید به نحوی ترتیب انجام هردو کار را بعهده بگیرند. معمولاً شرکت زنان در بازار کار وقتی امکان می‌یابد که انجام مسئولیت خود را درخانه تضمین کنند. این مساله بخصوص در کشورهایی مثل شوروی و کشورهای اروپای شرقی، یعنی در جاهائیکه امکانات زنان برای شرکت در بازار کار گسترش یافته ولی این گسترش بهمان اندازه آزادی آنها را به همراه نداشته است، وجود دارد.

هنوز خانواده بعنوان یک واحد اجتماعی متکی بر انقیاد و سلطه نقش موثری در تثبیت ایدئولوژی طبقه حاکم، تداوم ستم جنسی بر زنان و جداکردن تولیدکنندگان از یکدیگر بازی می‌کند. کار خانگی بیکاری بخش عظیمی از نیروی فعال اجتماع را مخفی نگه می‌دارد و بطور غیر مستقیم نقش موثری در افزایش درآمد ملی سرمایه‌داری و نرخ ارزش اضافی بنفع سرمایه‌داران ایفا می‌کند.

مبارره برای اجتماعی کردن کار خانگی (ایجاد رستوران‌های عمومی، مهد کودک‌ها، رختشوی‌خانه‌های رایگان) مبارزه‌ای است که زنان با شرکت فعال در آن و پیشبرد هر یک از خواسته‌هایشان ضربه‌ای بر نظام سرمایه‌داری وارد می‌کنند. تا زمانی که کار خانگی بعنوان تولید خصوصی و تحت مسوولیت زنان باقی بماند، آنها بار سنگین دو کار را بدوش خود خواهند کشید. پس باید برای تبدیل تولید خصوصی کار خانگی به تولید اجتماعی مبارزه کرد.

۴- روابط جنسی و ستم جنسی بر زنان

تبعیض جنسی علیه زنان یک امر تاریخی است. در طول تاریخ زنان به صورت سمبل سکس در نظر گرفته شده‌اند. این واقعیت را می‌توان حتی در جوامع اولیه، قبل از تثبیت خانواده‌ی پدرسالار نیز مشاهده

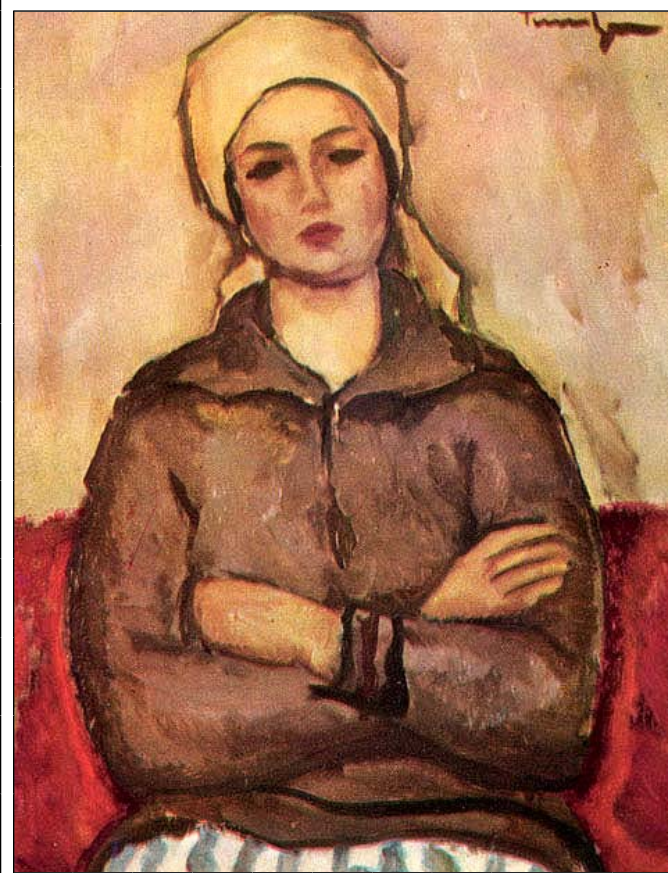
کار خانگی که در قبالتش مزد دریافت نمی‌شود، برای بازتولید نیروی کار انسان ارزش‌های مصرفی ایجاد می‌کند. این کار برای پروسه تولید سرمایه‌داری ضروری و جزئی از پروسه تولید اجتماعی است. ولی، از آنجا که بصورت خصوصی انجام می‌گیرد و در بازار مبادله نمی‌شود، بنابر این از نظر سرمایه‌داری بی‌ارزش است. یعنی خارج از قوانین ارزش سرمایه‌داری قرار می‌گیرد و در واقع نوعی از کار ماقبل سرمایه‌داری است.



دست داد و زنانی که وارد بازار کار شدند استقلال نسبی از خانواده خویش پیدا کردند و این خود قدم بزرگی در تصمیم گیری آنها برای نزدیکی با مرد دلخواهشان بود.

پیدایش روش‌های مدرن جلوگیری از بارداری نیز تحول بزرگی در روابط بین زن و مرد ایجاد کرد، زیرا همیشه ترس از حاملگی مانع اقدام آزادانه زن برای نزدیکی با مرد بود. برای اولین بار بعد از قرن‌ها برقراری روابط جنسی بین زن و مرد می‌تواند بر اساس علاقه صورت گیرد. ولی از آنجایی که تنها کانون رسمی عشق خانواده است، هر گونه رابطه‌ی جنسی خارج از این کانون، فساد اخلاقی محسوب می‌شود. از این طریق است که جوانان هنوز تحت نوعی سرکوب جنسی هستند که اثرات روانی ترس و عدم اعتماد بنفس و غیره را در این زمینه بر ایشان به همراه دارد. چنانچه تجربه‌ی جنسی از روابط تولید و بازتولید و مالکیت جدا شود، می‌تواند به یک آزادی حقیقی جنسی منجر شود.

در خاتمه بگویم همانطور که قبلاً هم گفته شد برخورد به چهار وجه ریشه‌های ستمکشیدگی زنان عملاً به معنی سیستم مرتبط خواسته‌ها است و نمی‌تواند جداگانه در نظر گرفته شود. خانواده امروزی به شکل ترکیبی از وجود سه گانه، جنسی، بازتولیدی و اجتماعی‌کننده (دنیای زن) که با تولید (دنیای مرد) گره خورده بچشم می‌خورد. این درست است که تغییر این شکل نهایتاً به عامل اقتصاد و تغییر روابط تولیدی جامعه (انقلاب سوسیالیستی) مرتبط است و در پرتو این ارتباط ما باید شرکت همگانی زنان در صنعت عمومی را خواستار باشیم. ولی نباید اهمیت عمده را منحصر به عامل اقتصاد بدهیم. خواسته‌های اقتصادی باید با خط مشی سیاسی مرتبط به سه عامل دیگر همراه باشد. از نظر اقتصادی ما باید خواستار امکان کار مساوی برای زن و مرد باشیم. در حال حاضر زنان شاغل اکثراً عهده‌دار مشاغل حاشیه‌ای و غیرحرفه‌ای مثل گارسون، آرایشگر، نظافتچی، ماشین‌نویس و غیره هستند. طبق آمار ژولیت میشل در کتاب "Women's Estate" فقط ۲ درصد زنان عهده‌دار مشاغل مدیریت و سازماندهی و کمتر از ۵ درصد هزارعده‌دار کارهای حرفه‌ای هستند. زنان از مزایای اتحادیه‌ای ضعیفی برخوردارند و حتی در موارد نادر انجام کار مساوی، حقوقی کمتر از مردان دریافت می‌کنند. بطور کلی باید گفت که ستمکشیدگی زنان با مفهوم خاص "ستم" تنها



کرد. بعنوان مثال می‌توان به مساله زن‌ربائی و معاملات بر سر زنان و مجازات سخت زنان "زناکار" در دوران کهن که انگلس در کتاب منشاء خانواده ذکر کرده اشاره کرد. در این کتاب، انگلس به مجازات زنان زناکار در دوران پارگیری اشاره می‌کند. یعنی حتی در دورانی که زن و مرد می‌توانند به آسانی از یکدیگر جدا شوند، ستم جنسی بر اغلب زنان اعمال می‌شد. چه به آنان که در قبال پول و بالاجبار با مرد همبستر می‌شوند و چه آنان که لذت جنسی در زندگی‌شان مطرح نبوده و تنها منظور از همبستر شدن، باردار شدن‌شان باشد.

واحد مهمی که در طول تاریخ، ستم جنسی در آن بر زن وارد شده، خانواده است. در این واحد است که مالکیت بر زن بصورت یک مالکیت خصوصی مطرح شده است. مارکس چنین گفته است که ازدواج یک شکل از مالکیت خصوصی است. اقتصاد سرمایه‌داری تحولاتی در نظام خانواده ایجاد کرده که باعث تغییرات اساسی در سرکوب جنسی زنان گشته است. با درهم شکستن اقتصاد بسته‌ی جامعه ماقبل سرمایه‌داری، بقاء خانواده و کنترل شدید بر چگونگی ازدواج اهمیت خود را از

در جامعه سرمایه‌داری مطرح می‌شود و در جوامع ماقبل سرمایه‌داری نابرابری امری طبیعی جلوه کرده و چون امکان رفعش هم وجود ندارد، طبیعی هم پذیرفته می‌شود. در جوامع ماقبل سرمایه‌داری، کمبودهای طبیعی و تکنیکی ناشی از رشد ناچیز نیروهای مولده زمینه‌ی مادی نابرابری است. در حالیکه در سرمایه‌داری با وجود اینکه امکان تکنیکی رفع نابرابری بوجود می‌آید، سرمایه‌داری نمی‌تواند به برابری و آزادی تحقق بخشد. سرمایه‌داری خانواده را در خدمت خود گرفته و باعث شده که در روابط تولیدی و مناسبات اجتماعی ریشه بدواند. سیستم سرمایه‌داری و تبعیضات ناشی از آن، ریشه اجتماعی دارد و نه تکنیکی و بهمین دلیل تنها می‌تواند از طریق یک انقلاب اجتماعی یعنی انقلاب سوسیالیستی از بین برود. انقلاب سوسیالیستی باید در دوره انتقالی ضمن تغییرات در مالکیت، در حوزه توزیع و مصرف هم تغییرات جدی ایجاد کند و چون استفاده از این حوزه از طریق خانواده صورت می‌گیرد، چنانچه تبعیضات در خانواده رفع نشود، کنترل دموکراتیک تولیدکنندگان بر توزیع و مصرف هم عملی نخواهد بود.

تا زمانیکه خانواده وجود دارد، توزیع از طریق آن انجام می‌گیرد. انقلاب سوسیالیستی مبارزه‌اش را حول محور اجتماعی کردن نگهداری و پرورش فرزندان و کار خانگی، ایجاد مهد کودک‌های رایگان، غذاخوری‌های عمومی، تساوی اقتصادی، حقوقی و آموزشی و مبارزه توده‌ای و مستقل زنان سازمان می‌دهد. در واقع اگر جنبش توده‌ای زنان نباشد، خود انقلاب سوسیالیستی نیز انجام نمی‌شود. همانطور که برای به ثمر رسیدن جنبش طبقه کارگر یک حزب انقلابی لازم است تا بتواند منافع کل طبقه را نشان دهد، در جنبش زنان هم وجود حزب انقلابی برای تحقیق استراتژی انقلابی و از بین بردن ریشه‌های ستم‌کشیدگی زنان ضروری است. ولی حتی بعد از به ثمر رسیدن انقلاب سوسیالیستی، تشکلهای مستقل زنان لازم‌اند تا در پیشبرد حل مساله ستم‌کشیدگی زنان که ریشه‌ای دیرینه دارد، عمل کنند و لزوم بالا بردن سطح فرهنگ و تحصیل زنان و توسعه‌ی شرایط مادی آنها را نشان دهند.



گذشته، حال و آینده رونق و بحران در اقتصاد جهانی:*

رابرت برنر

ترجمه: نرگس مُشار

هدف من در این سخنرانی این است که تصویری به دست بدهم که اقتصاد آمریکا و جهان در چه وضعیتی قرار دارد و دارد به کجا می‌رود. به این منظور دوران حاضر را با تأکید هر چه بیشتر بر وضعیت کنونی مورد بررسی قرار می‌دهم: نخست چشم‌انداز بلند مدت، سپس چشم‌انداز میان مدت و سرانجام چشم‌انداز کوتاه مدت را بررسی خواهیم کرد.

چشم‌انداز بلند مدت تمامی دوران پس از جنگ جهانی دوم - از پایان سالهای ۱۹۴۰ میلادی - تا زمان حال را در بر می‌گیرد. در این قسمت بردوره‌ی طولانی رکود اقتصادی که از سال ۱۹۷۳ در بیشتر کشورهای سرمایه‌داری آغاز شد، به دلیل تاثیر فراوانش بر وضعیت کنونی، تأکید شده است.

چشم‌انداز میان مدت از اوایل دهه هشتاد میلادی آغاز می‌شود؛ یعنی زمانی که اقتصاد جهانی به سمت نئولیبرالیسم سوق یافت و اقتصاد آمریکا نیز دستخوش بهبود اقتصادی عظیم ولی نهایتاً کوتاه مدتی شد که از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۵ به طول انجامید.

و بالاخره، چشم‌انداز کوتاه مدت که از سال ۱۹۹۵ تا زمان حال یعنی دوره‌ی اقتصاد بادکنکی موجود را شامل می‌شود. ابتدا نیمه دوم دهه‌ی



۹۰ قرن گذشته، بازار بورس رشد بادکنکی داشت، سپس قیمت مسکن نیز در پنج سال گذشته رشد بادکنکی کرده است.

۱- چشم‌انداز بلند مدت: از رونق طولانی تا کساد طولانی

الف: رکود رو به وخامت

برای شروع همانگونه که می‌دانیم اقتصاد پس از جنگ به طور طبیعی به دو دوره تقسیم می‌شود:

ابتدا دوره رونق طولانی که از اواخر دهه ۴۰ آغاز شده و تا سال ۱۹۷۳ ادامه داشت، سپس دوره رکود طولانی که از ۱۹۷۳ تا امروز ادامه یافته است.

دست‌کم در دهه گذشته نشریات اقتصادی و سیاستمداران، به ما اطمینان داده‌اند که ما در پایان دوران رکود و در شرف رونق بزرگ اقتصادی دیگری هستیم. اما واقعیت امر چیز دیگری است. نه تنها رکود طولانی مدت تا به امروز ادامه داشته است، بلکه اقتصادهای پیشرفته سرمایه‌داری از نظر همه شاخصه‌های اقتصادی پذیرفته شده از یک دور تجاری به دور تجاری دیگر تقریباً به طور مستمر عملکردی ضعیف‌تر داشته‌اند. در واقع در طول پنج سال گذشته، در دور تجاری تازه که از فوریه ۲۰۰۱ آغاز شد، اقتصاد آمریکا و اقتصاد اکثر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته در مقایسه با هر ۵ سال دیگری از ۱۹۵۰ به این سو، عملکرد ضعیف‌تری داشته‌اند.

این شکل عملکرد اقتصادی را چگونه می‌توان توضیح داد؟

به نظر من پاسخ این سوال، الگوی سوددهی است.

در دوره‌ای که از اواخر دهه چهل تا دهه شصت ادامه یافت، سوددهی به طور مستمر بالا بوده است.

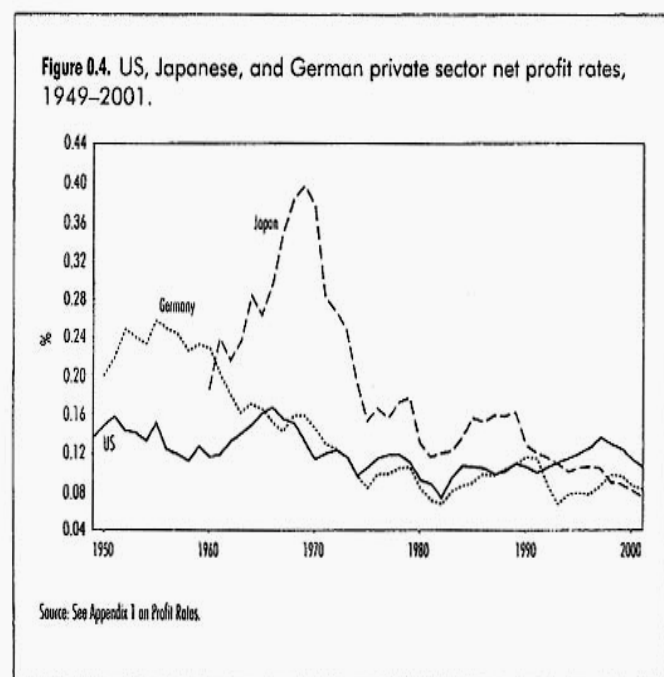
از اواسط دهه ۶۰ نرخ سود سقوط بزرگی کرده و مهم‌تر این که هیچ بهبودی در سوددهی تا پایان قرن گذشته انجام نگرفت. بنابراین گزاره کلی من این است که نرخ بالا و ادامه‌دار سوددهی موجب رونق اقتصادی طولانی پس از جنگ و تداوم نرخ پایین سوددهی موجب این رکود طولانی مدت شده که تا هم اکنون نیز ادامه داشته است.

دیدگاه نظری این گزاره ها، روشن است و ابهامی ندارد.

نخست آنکه نرخ سود، تعیین کننده اندوخته مازادی است که بنگاه‌های بازرگانی در اختیار دارند:

دیگر اینکه نرخ تحقق یافته سود بهترین معیار سنجش برای بنگاه‌های تجاری جهت پیش‌بینی سودهای آتی یعنی سودهایی که می‌توانند در آینده انتظار داشته باشند، است.

بنا بر این هنگامی که سوددهی بالا باشد، سرمایه‌گذاری نیز بالاست که این به معنی رشد بالای اندوخته سرمایه هم هست، رشد اشتغال نیز



بالا خواهد بود. از سوی دیگر زمانی که سوددهی پایین باشد، همه چیز بر عکس خواهد بود، یعنی رشد سرمایه‌گذاری و اشتغال به کندی صورت خواهد گرفت.

اگر این نتیجه‌گیری‌های کلی درباره‌ی سوددهی و انباشت سرمایه را بر دوره‌ی پس از جنگ وارد بدانیم، می‌توانیم شناختی مقدماتی از الگوی تحول اقتصادی بدست آوریم.

سوددهی در فاصله سالهای ۱۹۴۸ تا اواخر ۱۹۶۰ در سطح بالایی بود و موجب رونق اقتصادی طولانی مدت شد. اما در بین سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۷۳ نرخ سود کاهش یافت و این روند نزولی در بین سالهای ۱۹۷۳

کاهش در سوددهی و عواقب آن

جدول ۱۵.۱- نرخ خالص سودآوری در بخش خصوصی و صنایع تولیدی در آمریکا، ژاپن، آلمان، جی-۷، بین سالهای ۲۰۰۰-۱۹۴۹

	آمریکا	آمریکا	ژاپن	ژاپن	آلمان	آلمان	جی-۷	جی-۷
	صنایع تولیدی	بخش خصوصی	صنایع تولیدی	بخش غیر مالی شرکتهای	صنایع تولیدی	بخش خصوصی	صنایع تولیدی	بخش خصوصی
1949-59	25.0	13.5	31.6	17.3	30.3	23.4	26.8	16.9
1960-69	24.6	14.2	36.2	25.4	19.8	17.5	26.3	18.3
1970-79	15.0	11.5	24.5	20.5	13.4	12.8	17.8	14.0
1980-90	13.0	9.9	24.9	16.7	10.1	11.8	13.9	12.4
1991-2000	17.7	11.9	14.5	10.8	5.2	10.5		

آمار ژاپن برای سال ۱۹۵۵-۵۹، آلمان برای سال ۱۹۵۵-۵۹، آمار آلمان تا سال ۱۹۹۰ برای آلمان غربی است، و ۲۰۰۰-۱۹۹۱ برای آلمان متحد شده است

منبع: Table A1 and p.352-53, ۱۹۹۱, G-7 Armstrong et al Capitalism Since 1945. See Appendix 1 on Profit Rate

A2

جدول ۱۵.۶- رشد حقیقی هزینه های مصرفی در بخش خصوصی و دولتی، ۲۰۰۵-۱۹۶۰

(درآمد ناخالص ملی/شاغل)

	آمریکا		ژاپن		آلمان		یورو-۱۲	
	خصوصی	دولتی	خصوصی	دولتی	خصوصی	دولتی	خصوصی	دولتی
70-1961	4.4	3.5	9.0	4.8	5.1	4.4	5.5	4.3
80-1971	3.2	1.0	4.7	4.8	3.4	3.8	3.6	3.9
90-1981	3.5	3.0	3.7	3.5	2.2	1.4	2.3	2.4
2000-1991	3.5	0.9	1.5	3.3	2.1	1.9	2.0	1.8
2005-2001	3.1	3.1	1.0	2.3	0.4	0.0	1.4	1.8

منبع: Autumn 2005, Table 16 and 18 European Economy, 'Statistical Annex

(جدول ۳.۱ نزول پویایی اقتصادی)

کاهش در پویایی اقتصادی							
متوسط درصد تغییر سالانه							
2000-05	1990-00	1995-00	1990-95	1979-90	1969-79	1960-69	
درآمد ناخالص ملی							
2.5	3.3	4.1	2.5	3.2	3.2	4.2	آمریکا
1.2	1.4	1.3	1.5	3.9	4.4	10.1	ژاپن
0.7	2.1	2.0	2.1	2.3	2.8	4.4	آلمان
1.4	2.2	2.7	1.6	2.4	3.2	5.3	اتحادیه اروپا- با ۱۲ عضو
	3.1	1.9	2.5	3.0	3.8	5.1	کشورهای جی هفت



رابطه‌ی متقابل میان اقتصاد آمریکا از یک سو، اقتصاد ژاپن و اروپای غربی از سوی دیگر، بر پایه تعاون یعنی پشتیبانی و حمایت دو طرفه قرار داشت و همین امر موجب پویایی بی سابقه در جهش اقتصادی پس از جنگ شد.

این سوال به لحاظ نظری و تاریخی کلان‌تر از آن است که بتوان به آن به طور کامل در این سخنرانی پاسخ داد. از این رو من به شرح مختصری از رؤس مطالب آن بسنده می‌کنم.

عقیده اصلی بر این است که رونق بزرگ پس از جنگ در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته را باید یک روند توسعه نابرابر دانست که در پی رابطه متقابل بلوک سرمایه‌ای متقدم در توسعه، پیشرفته به لحاظ اجتماعی و فن‌آوری و سلطه‌جو به مرکزیت ایالات متحده آمریکا و بلوک‌های سرمایه‌ای متاخر در توسعه، عقب افتاده به لحاظ اجتماعی و فن‌آوری و تحت سلطه در کشورهای اروپای غربی و ژاپن به پیش می‌رفت.

بلوک‌های سرمایه‌ای متاخر پویایی اقتصادی خود را از نظام سرمایه‌داری بسیار سازماندهی شده خود، میزان بالای مداخله دولتهایش در اقتصاد، عوامل تولید ارزان به ویژه نیروی کار، و سرانجام نسخه‌برداری فن‌آوری پیشرفته از آمریکا، بدست آوردند. این عوامل موجب رشد از نظر تاریخی بی‌سابقه‌ای شد که عمدتاً به صدور محصولات کارخانه‌ای شان بستگی داشت.

از سوی دیگر بلوک متقدم در توسعه‌ی آمریکا پویایی خود را از رهبری در زمینه‌ی فن‌آوری و به طور اخص از سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی شرکت‌های چندملتی و گسترش بانک‌های بین‌المللی آن در خارج به علاوه‌ی قدرت اولیه‌ی تولیدکنندگان بزرگ خود به دست آورد. به عبارت دیگر توسعه‌ی آمریکا در دهه‌ی ۵۰ و ۶۰ نخستین مرحله از فرایند جهانی کردن بود که تا کنون ادامه داشته است.

در ابتدا این رابطه‌ی متقابل میان اقتصاد آمریکا از یک سو، اقتصاد ژاپن و اروپای غربی از سوی دیگر، بر پایه تعاون یعنی پشتیبانی و حمایت دو طرفه قرار داشت و همین امر موجب پویایی بی سابقه در جهش اقتصادی پس از جنگ شد.

و ۱۹۷۹ بیشتر شد و پس آن گاه بهبود نیافت. نتیجه این امر نزول رشد اندوخته سرمایه و میزان اشتغال بود. در نتیجه کاهش رشد اندوخته سرمایه، رشد ابزارها و تجهیزات به ازای هر کارگر نیز کاهش یافت و در پی آمد آن، رشد بازدهی نیز کاهش یافت.

از آنجا که علاوه بر کاهش میزان رشد بازدهی، رشد اشتغال یعنی تقاضای کار نیز کاهش یافته بود، در نتیجه، میزان واقعی مزد نیز کاهش یافت. (جدول ۱۵.۱)

برای تقاضا نیز همین روند مشاهده می‌شود. در نتیجه کاهش نرخ سود از اندوخته مازاد موسسات بازرگانی کاسته شده و در پی آن تراکم سرمایه کاهش یافته و در نتیجه رشد تقاضای سرمایه‌گذاری، یعنی تقاضا برای فضای کار و تجهیزات جدید نیز کاهش یافته است. در نتیجه کاهش نرخ سود، موسسات بازرگانی از رشد میزان اشتغال و دستمزد خود کاسته‌اند و در نتیجه تقاضای مصرف نیز کاهش یافته است. از آنجا که دولت‌ها می‌خواستند با حمایت از سرمایه، شرایط سوددهی را بهبود ببخشند، میزان هزینه‌های دولت را به ویژه در بخش خدمات اجتماعی کاهش دادند که در نتیجه تقاضای دولتی نیز کاهش یافت.

از آنجا که تقاضای سرمایه‌گذاری، مصرف و دولت به طور مستمر کاهش یافتند، رکود اقتصادی و آن هم رکودی رو به وخامت به وجود آمد. خلاصه اینکه کاهش نرخ سود و ناتوانی در بهبود آن موجب رکود و نزول تقاضای کل شده که همین امر موجب گسترش این کساد طولانی مدت شده است. دوباره این که عملکرد اقتصادی از سال ۱۹۷۳ در هر دوره‌ی کسب و کار به دوره‌ی کسب و کار بعدی بدتر و بدتر شده تا جایی که در آخرین دوره‌ی کسب و کاری که در فوریه ۲۰۰۱ آغاز شد و تاکنون ادامه داشته، بدترین عملکرد اقتصادی وجود داشته است. من این روند کاهش در نرخ سود تا رکود روز افزون را در جدول‌های ۱/۱۵ و ۶/۱۵ نشان داده‌ام و همانطور که دیده می‌شود از نرخ‌های سود شروع شده و به بهره‌وری عامل کار و اشتغال و اجرت خدمت برای هر فرد، دستمزد کل و رشد هزینه‌های دولتی می‌رسد.

به جدول ۱۳.۱ مراجعه کنید

ب- کاهش نرخ سود: افزایش اضافه ظرفیت در صنایع

خُب، اگر کاهش نرخ سود و به ویژه ناتوانی در بهبود آن عامل این دوره‌ی طولانی رشد کم اقتصادی باشد، سوال اساسی این است که چه چیز موجب این نوع تغییرات در نرخ سود بوده است؟





سرمایه‌داری پیشرفته بوده باشد، در این جا با مشکل جدی روبرو خواهیم شد. چرا نرخ سود برای این مدت طولانی در سطح پایین باقی مانده و هنوز نتوانسته بهبود یابد؟ چرا هیچ‌گونه تعدیلی در این امر صورت نگرفت؟

مشکل استمرار پایین ماندن نرخ سوددهی، فشار بسیار زیادی وارد کرد. چرا که می‌دانیم از زمان نزول نرخ سود در سالهای ۶۵ تا ۷۳، موسسات تجاری و دولت‌ها با قاطعیت و خودآگاهی بیشتری وقت‌شان را صرف به کار بستن اقدامات جدید جهت کاستن هزینه‌ها و تغییر شیوه‌های تجاری و مقررات دولتی برای بالا بردن مجدد نرخ سود کردند:

- آنها با کم کردن رشد دستمزدها، و حتی گاه میزان مطلق مزد و خدمات اجتماعی بیش از پیش بر طبقه کارگر فشار آوردند.

- با کنترل زدائی از بازار کار و بازار کالاها، خصوصی‌سازی موسسات دولتی و آزاد کردن بخشهای مالی سعی کردند تا به اقتصاد نتولیرالی دست یابند.

- سرمایه را از بخش تولیدات صنعتی که هزینه تولید در آن زیاد و نرخ سود کم بود، به بخش خدمات مالی منتقل کردند.

- در کشورهای در حال توسعه، بازار آزاد برای کالاها، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، خدمات مالی، و سرمایه‌گذاری کوتاه مدت را تحمیل کردند.

- برای ایجاد امکانات تولیدی صنعتی در مناطق انتخاب شده در جهان سوم، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی را افزایش دادند تا با بهره‌گیری از هزینه‌های تولید پائین، نیروی کار ماهر و تعلیم دیده، و با استفاده از بهترین تکنیک‌ها، شبکه‌های پیچیده‌ای از تولید و زنجیره‌های تولیدی ایجاد نمایند.

- آنها بیش از پیش و در اشکالی بسیار پیچیده‌تر از گذشته به معاملات قمار روی آوردند.

ژاپن، آلمان و اروپای غربی به خصوص با گرفتن بخش قابل توجهی از بازارهای صادراتی کالاهای صنعتی آمریکا و انگلستان به سرعت گسترش یافتند. شرکت‌های آمریکایی نیز موفقیت‌های خوبی داشتند. شرکت‌ها و بانک‌های چند ملیتی آمریکا به اروپا هجوم بردند و از سوی دیگر تولید کنندگان صنعتی داخلی آمریکا توانستند با سلطه بر بازار بزرگ در آمریکا به کارشان رونق بدهند. با این همه، از یک زمان به بعد، مبارزه روزافزون برای به دست آوردن سهم بیشتری از بازار جهانی این تعادل را مبدل به تقابل ساخت. بنا بر این از اواسط دهه ۶۰ تشدید رقابت بین المللی مشهود است که نهایتاً منجر به ظهور اضافه ظرفیت در بخش تولید صنعتی بین‌المللی شد.

در نتیجه‌ی این اضافه ظرفیت، موسسات تجاری سراسر نظام جهانی دریافتند که دیگر نمی‌توانند قیمت محصولات‌شان را تا حدی که سودشان حفظ شود بالا ببرند. بنابراین نرخ سود در بخش تولیدات صنعتی در فاصله میان سالهای ۶۵ و ۷۳ به سرعت سقوط کرد که در نتیجه‌ی آن نرخ سود در بخش خصوصی تمامی اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته کاهش یافت. نرخ سود تولیدات صنعتی در اقتصادهای سرمایه‌ای پیشرفته به طور کلی، در بین سالهای ۷۳ تا ۷۹ سقوط بیشتری داشت و از آن پس تا کنون بهبودی نیافته است.

شواهد متعددی برای این ادعا وجود دارد که اضافه ظرفیت تولید بخش صنعتی بود که موجب سقوط نرخ سود در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته شد. اساسی‌ترین شاهد این است که نزول نرخ سود صرفاً منحصر به بخش‌های تولید صنعتی می‌شد که در معرض رقابت بین المللی قرار داشتند و چنین نزولی در بخش‌های غیر صنعتی اتفاق نیفتاد.

اگرچه هزینه‌های تولیدی در بخش غیر صنعتی سریع‌تر از بخش صنعتی بالا می‌رفت اما کاهشی در نرخ سود در این بخش روی نداد.

علت این بود که بخش تولیدی غیر صنعتی به دلیل مصون ماندن از رقابت بین‌المللی می‌توانست در ازای افزایش هزینه‌ها، قیمت‌ها را بسیار بیشتر از آن حدی که بخش تولیدات صنعتی می‌توانست، بالا ببرد.

ج- عدم موفقیت در بهبود نرخ سود: استمرار اضافه ظرفیت تولیدی

اما اگر نزول اولیه در نرخ سود در نتیجه اضافه ظرفیت در اقتصادهای

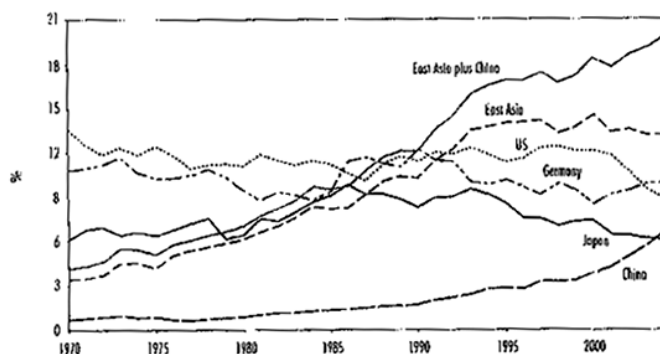
دوم آنکه به طور همزمان و یکی پس از دیگری، کشورهای منطقه آسیای شرقی از کشورهای تازه صنعتی شده آسیای شمال شرقی تا بره‌های کوچک آسیای جنوب شرقی و هیولای چین، فرایند توسعه نامتعادلی که در اصل کساد دراز مدت را بوجود آورده بود، را گسترش دادند.

همانند ژاپن و کشورهای اروپایی، کشورهای آسیای شرقی نیز این کار را با بهره‌گیری از مزایای بالقوه نوپا بودن - به خصوص با ترکیب نیروی کار ارزان و نسبتاً ماهر خود با فن‌آوری‌های پیشرفته که از غرب وام گرفته بودند- انجام دادند.

اقتصادهای کشورهای آسیای شرقی نردبان فن‌آوری را با سرعتی بی سابقه طی کردند این امر خصوصاً با ادغام روز افزون منطقه‌ای میسر شد که با افزایش سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و تجارت امکان پذیر شده بود.

بر این اساس، کشورهای آسیای شرقی سیل عظیم‌تری از محصولات تولیدی پیچیده‌تر را به بازار جهانی اشباع شده سرازیر کردند و بدین ترتیب فشار بر نرخ سود صنایع را افزایش دادند.

Figure 15.14. Shares of world market in manufactures, 1970-2004.



Source: WTO database.

در مجموع، آنچه در مقابل اضافه ظرفیت موجود مشاهده شد، خروج ناکافی وسایل تولید پر هزینه اما کم سود در مرکز و ورود بسیار زیاد وسایل تولید کم هزینه و پر سود در حاشیه بود. شکی نیست که خروج ناکافی و ورود بسیار زیاد می‌بایست اضافه ظرفیتی به مراتب بدتر به وجود می‌آورد که در واقع همین طور هم شد. نرخ سود صنایع در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته در دهه هفتاد پایین‌تر از حدی بود که در آغاز کار قرار داشت.

اما سوالی که پیش می‌آید این است که اگر اضافه ظرفیت ادامه یافته و

- در بخش عمده‌ای از بخش جنوبی جهان با استفاده از ورود و خروج سریع پول داغ از بازار دارائی‌های مالی که به تازگی آزاد شده بودند، به دنبال سود بودند.

در واقع کلیه اقدامات صورت گرفته که ما آنها را با عنوان جهانی‌سازی نئولیبرالی می‌شناسیم چیزی به جز تلاشی نظام‌مند و البته جنون‌آمیز برای کنار آمدن با مشکل همه جانبه و مستمر کاهش سوددهی نبود. واقعیت این بود که با وجود پی‌گیری مجدانه اقدامات ذکر شده در طول دهه‌های هشتاد و نود میلادی، این اقدامات نتوانستند از وخیم‌تر شدن عملکرد اقتصادی جلوگیری کنند و نکته اساسی این که، نتوانستند نرخ سود را به حالت قبلی بازگردانند. در نتیجه تا سال ۲۰۰۰ کساد درازمدت اقتصادی همچنان ادامه یافت.

چرا نرخ سود بهبود نیافت؟ به ویژه، چرا شاهد فرایندی که در یک رشته تولیدی دارای ظرفیت مازاد اتفاق می‌افتد، یعنی، خروج سرمایه و کار از تولیدات کم سود به صنایع پرسود، و حذف ابزارهای تولیدی با هزینه بالا و سوددهی کم، نبوده‌ایم؟

به نظر من سه جریان عمده بر این امر مؤثر بوده‌اند:

نخست آنکه، بر خلاف انتظارات علم اقتصاد رسمی، موسسات بزرگ سرمایه‌داری در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، هر چه در توان داشتند انجام دادند تا در خطوطی که در آن به تولید اشتغال داشتند باقی بمانند حتی به زمانی که اضافه ظرفیت تولیدی در آن خطوط تولیدی مشکل‌آفرین شده بود.

تنها با کندی و بی میلی بسیار حاضر می‌شدند تا درعکس‌العمل به مشکلات‌شان در عرصه سوددهی کارخانه، تجهیزات و نیروی کار را از آن دسته خطوط تولیدی که اشباع شده بودند بیرون بکشند. به جای این کار، شرکت‌های بزرگ سعی کردند با تکیه بر به اصطلاح سرمایه اختصاصی‌شان به ویژه روابط موجودشان با عرضه‌کنندگان و مشتری‌ها و مهمتر از همه ظرفیت فن‌آوری خود از موقعیت‌شان دفاع کنند. بر این اساس، آنها سعی کردند با کم کردن هزینه‌ها از طریق گسترش سرمایه‌گذاری تا حد امکان توان رقابتی خود را بیشتر بکنند و این در حالی بود که نرخ بازگشت سرمایه کاهش یافته بود. در نتیجه، در پی توسعه این سرمایه "لمس نشدنی" که تنها می‌شد آنرا در صنایع خود به کار گرفت و قابلیت انتقال به خطوط تولید تازه را نداشت، تصمیم گرفتند که به جای تغییر جهت، مبارزه کنند. ولی، این تصمیم، مشکل اضافه ظرفیت را وخیم‌تر ساخت.

بنابر این در فاصله‌ی میان سال ۷۳ تا زمان حال، بحرانی که چون بحران سالهای ۱۹۳۰ نظام اقتصادی را به لرزه در آورد، پدید نیامد و جای آنرا استمرار کسادى به مدت سه دهه گرفته است.

وقتی اقتصاد وارد هزاره جدید شد این کسادى طولانى هم ادامه یافت.

۲- چشم‌انداز میان مدت. آزادسازی اقتصادی و بهبود اقتصادی نیمه‌کاره اقتصاد امریکا (اواخر دهه هفتاد تا اواسط دهه نود)

تا بدین جا درباره‌ی دوره‌ی بلند مدت صحبت شد که تصویری کلی از رونق اقتصادی طولانی تا رکود اقتصادی طولانی بود.

درباره دوره میان مدت چه می‌توان گفت؟

از منظر میان مدت، در برابر زمینه درازمدت تداوم رکود طولانی، دو تحول تازه در اوایل دهه هشتاد به وقوع پیوست.

نخست گرایش به سوی نئولیبرالیسم که به طور کلی منجر به وخیم‌تر شدن مشکل تقاضای کل در نظام اقتصادی شد.

دوم این که با توجه به زمینه گسترش بازاری‌سالاری و کاهش رشد تقاضا، با رهبری بخش صنعتی، شاهد یک بهبود اساسی ولی در نهایت نیمه کاره در اقتصاد

قطع اقتصاد کینزی و روی آوردن به نئولیبرالیسم، در اوایل دهه ۹۰ روی داد. در این زمان ما در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته شاهد محدود کردن اعتبار و گرایش به تعدیل بودجه‌ها بودیم. این جریان در آمریکا با روی کار آمدن بیل کلینتون به سال ۱۹۹۳ و با راهنمایی‌های مشاور اقتصادی اش رابرت روبین، مدیر عامل پیشین بانک گلدمن ساکس، که یکی از بانک‌های سرمایه‌گذاری عظیم نیویورک است، صورت گرفت

آمریکا بودیم.

اجازه بدهید به ترتیب نگاهی به این دو رویداد بیاندازیم.

۱) پیدایش نئولیبرالیسم ۱۹۸۰-۱۹۹۵

همان طور که می‌دانیم، عکس‌العمل اولیه در برابر سقوط نرخ سود و مشکلات رشد اقتصادی در اقتصاد جهانی در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ برای دولت‌های کینزی، کسری بودجه و اعتبارات سهل‌الوصول بود که به صورت یارانه‌ای موجب افزایش تقاضای کل شده و رشد اقتصادی را تسریع کند. اما تا پایان دهه ۷۰ اقتصاد کینزی به

در پاره‌ای اوقات بدتر نیز شده است، پس چرا رکودهای جدی‌تر و وخیم‌تری برای اقتصاد جهانی پیش نیامد. که در نتیجه آن تولیدات پر هزینه و کم سود از دور خارج شده و پس از آن سوددهی بهبود یابد؟

به نظر من پاسخ این است که دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته، و بیشتر از همیشه به دنباله‌روی از آمریکا بودند، از طریق شبکه‌های دولتی و خصوصی‌ای که تنوع و زرق و برق‌شان بیش از هر زمان دیگری بود، حجم عظیمی از اعتبار در اختیار شرکت‌ها و خانواده‌ها قرار دادند تا بتوانند مازاد عرضه را مصرف نمایند. اساساً آنچه مشاهده شد رشد از نظر تاریخی بی‌سابقه وام ستانی بود که به اقتصاد جهانی امکان داد تا تقاضای لازم را برای مقابله با اضافه ظرفیت ایجاد کرده و از رکود اقتصادی جلوگیری نماید.

بنابراین نکته این است که دولت‌ها، بنا به دلایل سیاسی، اجازه ندادند بحران و رکود شدیدی که در حالت عادی اضافه ظرفیت را از بین می‌برد و باعث احیای سودآوری می‌شود، اتفاق بیفتد.

به هر روی، نتیجه امر برای اقتصاد جهانی معضلی است که در سال ۲۰۰۰ که پا به هزاره جدید گذاشت با آن روبرو شده است.

در یک سو افزایش میزان وام ستانی به میزانی که تمامی رکوردهای گذشته را شکست، تقاضا را بالا نگه داشت و بدین ترتیب مانع نزول بیشتر سوددهی شد. به طور اخص رشد عظیم میزان وام

ستانی عامل اصلی بهبود اقتصادی در پی رکودهای مهم ۷۴-۷۵، ۷۹-۸۰، ۸۲، اوایل ۹۰ و اوایل ۲۰۰۰ بود.

از سوی دیگر دقیقاً به خاطر این که میزان تقاضا فقط در پی افزایش وام ستانی احیاء شد، روند تجدید سامان در هزینه‌ی بالا و سود کم وسایل تولید به کندی صورت گرفت و محدود باقی ماند.

در نتیجه، اضافه ظرفیت تداوم یافت و نرخ سود بهبود نیافت. در پی عدم بهبود نرخ سود، میزان رشد سرمایه‌گذاری، اشتغال و دستمزد کاهش یافت و در نهایت، رشد تقاضای کل کاهش یافته و از هر زمان دیگر پویایی‌اش کمتر شد.



شکست انجامید و علت آن نیز از منظری که من دارم بحث می‌کنم، بسیار آشکار است.

کسری‌های دولتی یعنی استقراض دولت و در پی آن افزایش هزینه‌های دولت که با افزودن بر تقاضای کل، رشد اقتصادی را تشویق کرد.

اما یکی از پی‌آمدهای افزودن بر تقاضای کل این بود که موجب شد تا شرکت‌هایی که با هزینه‌های بالا اما سود کم کار می‌کردند، به جای ورشکسته شدن در تجارت باقی بمانند که همین امر موجب پا بر جا ماندن اضافه ظرفیت و مانع از بهبود نرخ سود شد.

در نتیجه در طول دهه هفتاد اگرچه سوددهی سقوط نکرد ولی بهبود هم نیافت.

با سپری شدن دهه هفتاد، در نتیجه سوددهی پایین شرکت‌ها و در عکس‌العمل به کسری‌های کینزی یعنی تقاضای افزایش یافته، تورم پولی بسیار شدید، افزایش کسری‌های دولت، افزایش کسری‌های تجاری و سقوط ارزش دلار، پدید آمدند.

در پایان این دهه، با کاهش ارزش دلار، نقش کلیدی آن به عنوان واحد پول آمریکا [بین‌المللی - مترجم] به خطر افتاد و فدرال رزرو به ریاست والکر مجبور به مداخله شد. شوک کلیدی اقتصادی ۷۹-۸۰ که به نام شوک والکر معروف است به منظور قرار دادن اقتصاد در مسیری جدید طراحی شده و قرار بود این کار را به وسیله‌ی بالا بردن بی‌سابقه نرخ بهره و متعادل کردن بودجه‌ها انجام دهد.

هدف اصلی افزایش نرخ بیکاری بود برای درهم شکستن تورم و از تضعیف تشکلهای کارگری برای کاهش رشد دستمزدها بود. همچنین هدف از میان برداشتن اضافه ظرفیت تولید گسترده‌ای بود که در بخش صنعتی در دهه هفتاد مستمرا ایجاد شده بود.

افزایش بیکاری، کاهش دستمزدها، کاهش تورم و حذف اضافه ظرفیت تولیدی صنعتی می‌بایستی راه را برای اهداف زیر هموار ساخت:

- بهبود سوددهی بخش صنعت

- گرایش اقتصاد به سوی بخش خدمات مالی

- گسترش فعالیت‌های مالی با افزایش نرخ بهره و تشویق خارجی‌ها به سرمایه‌گذاری در اوراق قرضه خزانهداری آمریکا

طرح اصلی کاهش نقش دولت در هدایت و حمایت از اقتصاد و واگذاری هدایت اقتصاد به بازار آزاد بود.

اما مشکل این جا بود که شوک والکر عمیق‌ترین رکود دوران پس از جنگ را در پی داشت.

تا در سال ۱۹۸۲ نرخ بیکاری تا ۱۲ درصد بالا رفته بود که این امر بحران بدهی بین‌المللی کشورهای جهان سوم را در پی داشت. واهمه رکود جهانی هم شدت گرفت. دولت رونالد ریگان نمی‌خواست به تعمیق بیشتر رکود و سقوط کامل احتمالی تن دهد.

بنابراین، به خاطر دلایل سیاسی، از نرخ بهره کاسته شد و بعلاوه، بزرگترین افزایش در کسری کینزی در تاریخ جهان صورت گرفت.

افزایش عظیمی که در تقاضای کل صورت گرفت، با جلوگیری از سقوط بیشتر نرخ سود، اقتصاد را نجات داده باعث شد تا رشد اقتصادی ادامه داشته باشد.

و اما همین افزایش تقاضای کل مانع تجدید سامان لازم برای کاستن از اضافه ظرفیت تولیدی شد که برای افزایش سریع سوددهی ضروری بود. در نتیجه آن اقتصاد همچنان لنگان لنگان به کار خود ادامه داد.

نتیجه این که اقتصاد کینزی ادامه یافت و و روی گردانی کامل به نئولیبرالیسم به واقع اتفاق نیفتاد.

قطع اقتصاد کینزی و روی آوردن به نئولیبرالیسم، در اوایل دهه ۹۰ روی داد. در این زمان ما در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته شاهد محدود کردن اعتبار و گرایش به تعدیل بودجه‌ها بودیم. بلکه سرانجام شاهد پایان یافتن سامان‌دهی و تشویق فعالیت‌های اقتصادی کینزی به وسیله کسری بودجه بودیم. این جریان در آمریکا با روی کار آمدن بیل کلینتون به سال ۱۹۹۳ و با راهنمایی‌های مشاور اقتصادی‌اش رابرت روبین، مدیر عامل پیشین بانک گلدمن ساکس، که یکی از بانک‌های سرمایه‌گذاری عظیم نیویورک است، صورت گرفت.

این امر در اروپا نیز با آماده شدن کشورها برای معاهده ماستریخت جهت ایجاد واحد پولی مشترک اروپایی صورت گرفت.

پیامد ترکیب اعتبارات محدود و تعادل بودجه این بود که کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری برای نخستین بار در طول دوران پس از جنگ فرصت یافتند تا وضعیت اقتصادی خود را به وسیله بازار آزاد سامان دهی کنند.

اما، نتیجه دقیقاً عکس آنی شد که طرفداران اقتصاد نئولیبرالی انتظارش را داشتند.

از آنجا که نرخ سود در سرا سر نظام اقتصادی به ویژه در بخش



صنعتی پایین مانده بود، در پاسخ به پایین آمدن تقاضای کل که ناشی از پایین آمدن کسری‌های دولت بود، شرکت‌ها بیش از پیش به ویژه با بیکار کردن کارگران و کاهش ظرفیت تولیدی برای کاهش هزینه-هایشان تلاش کردند.

بدین ترتیب در فاصله سال‌های ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۵ در پی سقوط میزان صادرات و انقباض شدید بخش‌های صنعتی اروپا و ژاپن وخیم‌ترین رکود اقتصادی دوره‌ی پس از جنگ را تجربه کردند.

در این فاصله آمریکا، ولی رونق اقتصادی بدون افزایش اشتغال را تجربه کرد.

هم‌زمان با این مسایل کشورهای آسیای شرقی (کشورهای تازه صنعتی شده) و ببرهای کوچک به بزرگترین جهش صادراتی خود دست یافتند که همین امر بر معضلات کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته افزود.

بدین ترتیب بازار آزاد نه تنها بهبود به همراه نداشت بلکه رکودی بسیار عمیق‌تر را در اواسط دهه ۹۰ به وجود آورد و روند رونق اقتصادی از هر زمان دیگری کندتر شد.

۲) بهبودی نافرجام آمریکا ۱۹۹۵-۱۹۸۰

همانطور که پیش از این تاکید کرده‌ام از سال ۱۹۷۳ رشد اقتصادی جهان از هر زمانی کندتر شده و در نیمه‌ی اول دهه نود بدترین وضعیت خود را داشته است.

در نتیجه ما با یک شبکه بهم پیوسته مجموع صفرمواجهیم که در آن منافع کسب شده یک یا چند کشور با ضرر و زیان مشابه در کشورهای دیگر بی اثر می‌شود.

خصوصاً این که کشور یا گروهی از کشورها که ارزش واحد پولشان پایین است، قیمت‌هایشان نیز پایین آمده و از این رو به قدرت رقابتی بیشتری دست می‌یابند و می‌توانند سهام بازارشان را افزایش دهند. اما این سهم بیشتر به ضرر کشورهایی که واحدهای پولی‌شان گرانتر است حاصل می‌شود و بر عکس .

بنابراین زمانی که آمریکا در سالهای ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۵ توانایی رقابتی خود و در نتیجه آن نرخ سود و سهام بازارش را افزایش می‌داد، در روی دیگر سکه، اروپا و ژاپن در این دوره رشد ارزش واحد پولشان را حفظ کرده و در نتیجه توانایی رقابتی، سهم بازار و نرخ سودشان رو به کاهش بود. منافع یکی به قیمت زبان دیگری تمام می‌شد.

به عبارت دیگر، در حالی که آمریکا نرخ سود و عملکرد اقتصادی‌اش را بهبود می‌بخشید، نرخ سود در ژاپن و اروپا هم‌زمان در حال کاهش بود.

در برابر رکود اقتصادی روز افزون در اقتصاد جهان، اقتصاد آمریکا ولی رونق متناقضی را از سر گذراند.

این رونق اقتصادی با شوک والکر در سال‌های ۱۹۷۹-۱۹۸۲ آغاز شد. در این مقطع زمانی نرخ بالای بهره و ارزش بالای دلار منجر به بروز بحران در بخش صنعتی آمریکا شد.

تجدید سامان ابزار تولیدی پرهزینه اما کم سود در بخش صنعتی و همراه با آن کاهش شدید اشتغال در این بخش که پیامدهای طرح والکر بودند منجر به افزایش سودآوری شده و بازدهی در بخش صنعت را افزایش دادند.

در مرحله اول آنچه به بهبود سوددهی کمک کرد، جلوگیری از رشد دستمزدها بود.

کارفرمایان در بخش صنعت به مدت ۱۰ سال از افزایش دستمزدهای این بخش جلوگیری کردند. مسئله مهمتر این بود که به موجب توافق پلازا در سال ۱۹۸۵، کشورهای عمده سرمایه‌داری تصمیم بر کم کردن ارزش دلار گرفتند که به موجب آن در طول یک دهه پس از آن، ارزش دلار به سرعت کاهش یافت.





حرف اصلی این است که وقتی به سال ۱۹۹۵ می‌رسیم، اقتصاد جهانی به بن بست رسیده است. گرایش به سوی بازار آزاد یعنی قطع اتکا بر کسری بودجه کینزی برای افزایش تقاضای کل، اقتصاد سرمایه‌داری پیشرفته را در فاصله سالهای ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۵ در بدترین رکود دوران پس از جنگ قرار داده بود.

بهبود اقتصادی آمریکا تا سال ۱۹۹۵ که بر پایه دلار ارزان قیمت انجام شد، مشکلات کشورهای اروپای غربی و ژاپن را وخیم‌تر کرد.

توافق معکوس پلازا که موجب کاهش ارزش ین و مارک شد، روند کساد را در ژاپن و آلمان معکوس ساخت اما به بهبود اقتصادی آمریکا نیز پایان داد، و بدین ترتیب باعث استمرار مساله ریشه‌ای و اصلی تقاضای کل شد.

در طول کساد طولانی مدت، ناتوانی در بهبود سوددهی، همانطور که قبلا هم تاکید کرده‌ام، موجب کاهش سرمایه‌گذاری، مصرف و تقاضای دولتی شد.

آنچه که رشد اقتصاد را همچنان حفظ کرد، یارانه‌هایی بود که توسط کسری‌های دولتی کینزی به تقاضا داده می‌شد به خصوص کسری‌های دولت آمریکا یعنی استقراض و خرج دولت فدرال در آمریکا.

در واقع کسری‌های کینزی از اواسط دهه ۱۹۶۰ تا اواخر دهه ۸۰ بیش از پیش گسترده شده بود.

اما همانطور که دیدیم دولت کلینتون تصمیم بر متعادل ساختن بودجه گرفت که همین امر به حمایت از تقاضا از طریق کسری‌های دولتی پایان داد.

خصوصاً، از سال ۱۹۹۵ که نرخ سود آمریکا شروع به نزول کرد، این سوال بزرگ مطرح شد که تقاضای لازم برای به پیش راندن اقتصاد از کجا باید بیاید؟

در این هنگام بود که آلن گرین اسپن رئیس فدرال رزرو با طرحی نو برای به حرکت واداشتن اقتصاد آمریکا وارد عرصه شد.

تا سال ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ در نتیجه توافق معکوس پلازا ارزش سهام شروع به رشد کرده بود.

پول‌های ژاپن برای بالا بردن ارزش دلار، صرف خرید اوراق قرضه خزانه آمریکا می‌شد. اما از سوی دیگر، میزان بهره‌های طولانی مدت را پایین می‌آورد، و پائین آمدن نرخ بهره، بازار سهام را گسترش داد. پس با بالا رفتن ارزش دلار، ارزش سهام نیز افزایش می‌یافت و به موجب آن بهای

در زمانی که بخش‌های صنعتی آمریکا سرانجام در حال بهبود بودند، بخش‌های تولیدی ژاپن و اروپا وخیم‌ترین بحران‌ها را سپری می‌کردند.

تا سال ۱۹۹۵ ارزش ین به بالاترین حد خود در دوران پس از جنگ رسید و اقتصاد ژاپن در آستانه بحران بسیار جدی قرار داشت.

بنابراین دولت‌های عمده سرمایه‌داری می‌بایستی گرد هم می‌آمدند تا همان گونه که یک دهه قبل به وسیله توافق پلازا آمریکا را نجات داده بودند، آلمان و ژاپن را نیز به لحاظ اقتصادی نجات دهند، توافق معروف به توافق معکوس پلازا ارزش دلار را بالا برد و ین ژاپن و مارک آلمان را پایین و این امر به رکود مربوط به مسئله واحد پول پایان بخشیده و موجب رشد اقتصادی دوباره این کشورها شد.

اما افزایش ارزش دلار، با کم کردن قدرت رقابتی آمریکا، رونق بخش صنعتی آمریکا را از پایه سست ساخت.

در واقع در فاصله‌ی سالهای ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ نرخ سود بخش صنعت آمریکا مسیر معکوس را طی کرده و با شتاب رو به کاهش گذاشت همین امر اقتصاد آمریکا را به سمت رکودی دیگر برد.

باز هم نکته این بود که در مقابله با یک رکود اقتصادی - و ترجمان این رکود- بهبود یک اقتصاد یا مجموعه‌ای از چند اقتصاد به بهای رکود دیگران تمام می‌شود.

۳- چشم‌انداز کوتاه مدت: اقتصاد بادکنکی ۱۹۹۵-۲۰۰۵

در این جا به آخرین بخش یعنی چشم‌انداز کوتاه مدت می‌رسم که عمدتاً سالهای ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۵ را شامل می‌شود.

سهام در بازار به شدت بالا رفت.

و همان طور که مردم به یاد دارند در پایان سال ۱۹۹۶ گرین اسپن هشدار ی به یاد ماندنی در مورد سوددهی غیر منطقی در بازار سهام داد.

البته این سوددهی غیر منطقی بود چون در حالی که نرخ سود در اقتصاد واقعی رو به کاهش بود، ارزش سهام دائما بالا می رفت.

اما در واقع بازار سهام همچنان رشد کرد و گرین اسپن هم هیچ اقدامی درباره ی آن نکرد و این مسئله از دید سرمایه گذاران هم پنهان نماند.

همچنان که رشد اقتصادی ادامه می یافت، او نه تنها نرخ بهره را به روال طبیعی افزایش نداد بلکه در هر زمان که کوچکترین نگرانی در بازار سهام وجود داشت، نرخ بهره را پایین نیز می آورد. مثلا در اواخر تابستان ۱۹۹۷ یا خصوصا اواخر سال ۱۹۹۸ هم زمان با بحران آسیای شرقی او چنین عمل کرد.

در نتیجه این سیاست ها، ما شاهد رشد بی سابقه بازار سهام بودیم.

گرین اسپن می دانست چه می کند.

از آن جا که ارزش سهام شرکت ها، افزایش یافته بود، خود آنها نیز ارزش شان بیشتر شد و راحت تر از هر زمانی می توانستند وام بگیرند.

هم زمان شرکت های فن آوری پیشرفته که بیشترین رشد سهام را داشتند، می توانستند با تکیه بر سهام از نظر ارزش متورم شده ی خویش، می توانستند مقادیر عظیمی منابع مالی جمع آوری کنند. این وضعیت، ظرفیت سرمایه گذاری همه ی شرکت ها را افزایش داد که البته خود امری متناقض بود چرا که در همین زمان نرخ سود آوری رو به کاهش بود.

اما علی رغم کاهش سوددهی، بنگاه های اقتصادی سرشار از نقدینگی شده بودند که همین امر موجب جهش بزرگ اقتصادی در فاصله سالها ی ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ شد.

سرمایه گذاری و اشتغال به سرعت رو به افزایش بود. در واقع جهش معروف به جهش اقتصاد نو به وجود آمده بود. اما واقعا چه خبر بود؟

گرین اسپن فهمیده بود که اقتصاد به خودی خود دارای کمبود تقاضا است. بنابر این کاری که کرد این بود که از اثر ثروت ناشی از افزایش بهای سهام استفاده کرد تا نوع تازه ای نیروی محرکه به اقتصاد تزریق کند که من آن را کینزگرایی براساس بازار سهام، یا کینزگرایی ناشی از

ارزش دارائی ها می نامم.

براساس اقتصاد کینزی سنتی، دولت برای تحریک تقاضا استقراض و مصرف می کرد.

براساس کینزگرایی براساس بازار سهام و به لطف نرخ پایین بهره ی فدرال رزرو، افراد و شرکت ها در بازار سهام ثروتمند شدند.

این پی آمد به آنها اجازه ی استقراض و خرج کردن می داد که به موجب آن تقاضا نیز تحریک می شد.

نتیجه امر این شد که هم بنگاه ها سرمایه گذاری را افزایش دادند و هم خانوارها بسی بر مصرف خویش افزودند و به پشتوانه همین قرض ها بود که آن جهش اقتصاد نو به وجود آمد.

اما مسئله اینجا بود که جهش جدید بدون پایه و اساس بود چون همانطور که قبلا تأکید کرده ام سوددهی بخش صنعت رو به کاهش بود.

رشد استقراض، ارزش سهام را در مقابل میزان سود بالا برد. و نسبت ارزش سهام شرکت ها به درآمدهایشان از همیشه بیشتر شد.

افزایش استقراض، تولید را علی رغم اضافه ظرفیت موجود افزایش داد که همین امر موجب کاهش بیشتر سوددهی شد.

تنها بستگی به زمان داشت که در چه زمانی رکود بزرگ دیگری روی خواهد داد.

در سال ۲۰۰۰ جهش اقتصاد نو ناگهان به پایان رسید. اضافه ظرفیت در سراسر بخش صنعتی موجب کاهش شدید سوددهی شد.

بازار سهام سقوط کرد. اقتصاد رو به رکود گذاشت.

از نظر علامت دهی، کساد ی عمدتا در بخش صنعتی یعنی مرکز اضافه ظرفیت تولید متمرکز شده بود.

سقوط نرخ سود در بخش صنعت منجر به سقوط شدید سوددهی در سراسر بخش های اقتصادی در سالهای ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۲ شد.

از دست رفتن ۳ میلیون فرصت شغلی در بخش صنعتی هم فرصت های شغلی از دست رفته در اقتصاد در طول ۲۰۰۰-۲۰۰۴ بود.

به مدت چهار سال هیچ گونه افزایشی در سرمایه بخش صنعت مشاهده نشد و این بیانگر همه کاهشی بود که در سرمایه در کل اقتصاد اتفاق افتاد.

به بیان ساده، اقتصاد معروف به اقتصاد نو، اضافه ظرفیت موجود



در بخش صنعت را اساساً وخیم‌تر کرد و رکود ناشی از آن شوک بزرگی به کل سیستم اقتصادی وارد آورد. در سالهای ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۱ تولید ناخالص داخلی و سرمایه‌گذاری بیش از هر زمان دیگری در دوران پس از جنگ کاهش یافت و به نظر می‌آمد که بحران عمیقی در پیش است. اما در این زمان، بار دیگر آلن گرین اسپن با کینزگرایی جدیدش - به اصطلاح کینزگرایی ناشی از

ارزش دارایی‌ها وارد صحنه شد تا اقتصاد را نجات دهد.

در این زمان، از آنجایی که ثروتمندان پولشان را از بازار سهام خارج کرده و در بازار مسکن سرمایه‌گذاری کرده بودند، قیمت مسکن بالا رفته بود.

گرین اسپن، نرخ بهره را به سرعت پایین آورد و نرخ بهره واقعی را به مدت سه سال در زیر صفر نگه داشت.

حال دیگر مردم می‌توانستند با بهای کمتری پول قرض کنند و تقاضا برای مسکن به سرعت افزایش یافت.

در نتیجه، قیمت مسکن از سال ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ به سرعت بالا رفت همان طور که ارزش سهام در همین دوره‌ی زمانی افزایش یافته بود.

از آن جا که منازل مردم قیمت بیشتری پیدا کرده بود، آنها نیز به تناسب قیمت بیشترخانه خود مبالغ بیشتری می‌توانستند قرض بگیرند.

در فاصله‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۵ استقراض خانوارها به نسبت درآمدشان، همه‌ی رکوردها را شکست و همین رشد چشمگیر در مصرف شخصی را امکان پذیر ساخت.

به واقع همین رشد مصرف شخصی بود که موجب رونق ادواری جدید شد که از سال ۲۰۰۱ آغاز گردید. بالاترین ارزش خانه، ۲۷ درصد تمامی رشدی که در این دوره صورت گرفت را تشکیل می‌دهد.

بنا بر این در فاصله میان سالهای ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ تا زمان حال بالارفتن قیمت دارایی‌ها بود که به نجات اقتصاد برآمد.

قیمت مسکن از سال ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ به سرعت بالا رفت همان طور که ارزش سهام در همین دوره‌ی زمانی افزایش یافته بود. از آن جا که منازل مردم قیمت بیشتری پیدا کرده بود، آنها نیز به تناسب قیمت بیشترخانه خود مبالغ بیشتری می‌توانستند قرض بگیرند.

اما سوال این است که پیا مد این امر چه خواهد بود؟

طرح آلن گرین اسپن این بود که با تکیه بر اثر ثروت ناشی از افزایش قیمت مسکن بگذارد خانواده‌ها و مردم استقراضشان را به شدت افزایش داده، به این طریق مصرفشان نیز به شدت افزایش دهند.

افزایش مصرف اقتصاد را به جلو می‌راند و در همین حال شرکت-های صنعتی نیز سعی می‌کنند تا

مشکل اضافه ظرفیت تولیدی خود را حل کنند.

گرین اسپن انتظار داشت که برخی از تولیدکنندگان صنعتی ورشکست شوند و برخی دیگر نیز تجهیزات و کارخانه اضافی خود را به کار بگیرند. دیر یا زود سوددهی بخش صنعتی افزایش می‌یابد و شرکت‌ها سرمایه‌گذاری و اشتغال را افزایش می‌دهند و یک بار دیگر اقتصاد را به جلو می‌رانند. در این فاصله نیز استقراض و مصرف خانوارها که بر اساس افزایش قیمت مسکن افزایش یافته بود، اقتصاد را به حرکت وامی‌دارد.

اما مسئله این است که امروز با وجود گذشت تقریباً ۵ سال از زمانی که گرین اسپن با نرخ پایین بهره دست به تحریک اقتصاد زد، هنوز اقتصاد عکس‌العملی نشان نداده است.

رشد اشتغال، تا کنون کندتر از هر زمان دیگری در دوره‌ی پس از جنگ بوده است.

رشد سرمایه‌گذاری بسیار کند بوده است.

مزد واقعی را کد مانده است.

به عبارت دیگر، تا کنون شرکت‌ها مسئولیت‌شان را برای به جلو راندن اقتصاد به گردن نگرفته‌اند.

رشد تولید ناخالص داخلی در مقایسه با هر دوره‌ی مشابهی پس از جنگ دوم جهانی کندتر بوده است.

چه چیز موجب چنین رویه‌ای شده و ما چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم؟



به نظر می‌رسد که سیاست گرین اسپن دارد ضد تولیدی و با نتیجه معکوس از آب در می‌آید.

بنابراین به نظر می‌آید آنچه که از رکود ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۱ تجربه می‌کنیم الگویی است که در طول کساد طولانی مدت چندین بار

تکرار شده است. یعنی گرایش به یکی از شیوه‌های کینزی برای جلو بردن اقتصاد ولی از طریق افزایش استقراض.

این استقراض گردش اقتصاد را حفظ می‌کند.

اما در عین حال از تجدید سامان لازم برای خلاص شدن از اضافه ظرفیت تولید بخش صنعتی، بهبود کامل سوددهی و بازگردانی پویایی اقتصاد جلوگیری می‌کند.

بنابر این طبیعی است که در واکنش به اضافه ظرفیت تولیدی و کم شدن نرخ سودی که از سال ۲۰۰۰ آغاز شد، تولیدکنندگان صنعتی از سرمایه‌گذاری، اشتغال و دستمزدها کاستند.

این امر بزرگترین ضربه را در طول ۴ یا ۵ سال گذشته به تقاضای کل وارد آورد.

اگر فدرال رزرو مداخله نکرده بود چه بسا که کساد بسیار جدی‌تری پیش می‌آمد.

همان طور که دیدیم، مداخله فدرال رزرو قیمت مسکن و بدین وسیله مصرف خانواده‌ها را افزایش داد و در نتیجه، باعث رشد اقتصادی شد.

اما، به هرروی تقاضایی که رشد بادکنکی مسکن به وجود آورده بود به شرکت‌های تولید صنعتی اجازه داد که با ظرفیتی بسیار زیاد به استفاده از کارخانجات و تجهیزات اضافی خود ادامه دهند بی آنکه ورشکست شوند یا مجبور به کنار گذاشتن وسایل تولید اضافی خود باشند.

در نتیجه اضافه ظرفیت تولیدی همچنان به صورت مانعی برسرراه سرمایه‌گذاری و اشتغال عمل کرده است.

در این مدت، نرخ پایین بهره‌ی گرین اسپن به جای آنکه سرمایه‌گذاری را در کارخانجات و تجهیزات تشویق کند، امکان سرمایه‌گذاری هنگفت در انواع دارایی‌های کاغذی را فراهم آورد.

در نتیجه امروز ما شاهد رشد بادکنکی ارزش دارایی‌ها، اوراق قرضه، کالا و خصوصا مسکن هستیم.

به جای سرمایه‌گذاری در کارخانجات و تجهیزات جدید و استخدام کارگران بیشتر، شرکت‌ها بدهی‌هایشان را می‌پردازند و سهام خود را خودشان می‌خرند تا ارزش‌شان را بالا ببرند.

مسئله اساسی این است که ما از یک سو

رشد بادکنکی داریم و از سوی دیگر بحران سرمایه‌گذاری و اشتغال.

در پایان، همان طور که رشد بادکنکی بازار سهام سالهای ۱۹۹۰ در نهایت از هم پاشید، از هم پاشیدن رشد بادکنکی بخش مسکن نیز آغاز شده است.

همراه با کند شدن رشد بادکنکی بخش مسکن، مردم بسیار کمتر از گذشته استقراض می‌کنند.

وقتی که خانوارها بسیار کمتر قرض می‌گیرند، به نسبت گذشته، مصرف‌شان هم کاهش یافته است.

در نتیجه در سال گذشته رکود اقتصاد بسیار سریع‌تر شده است. و در سه ماه آخر سال گذشته رشد اقتصادی کمتر از یک درصد بوده است.

براین مبنا، ممکن است افزایش ناگهانی در سرمایه‌گذاری و اشتغال اوضاع را بهبود ببخشد اما با در نظر داشتن کساد ناشی از آغاز کاهش رشد بادکنکی بخش مسکن، انگیزه‌ای برای شرکت‌ها جهت چنین افزایشی دیده نمی‌شود.

پیش‌بینی این که چه چیزی در اقتصاد روی خواهد داد هیچ گاه ساده نیست. اما در موقعیتی که امروز در آن قرار دادیم، به نظر می‌آید که پیش از هر گونه توقف رکود یا یک جهش طولانی جدید، رکودی دیگر در پیش است.

نوامبر ۲۰۰۶

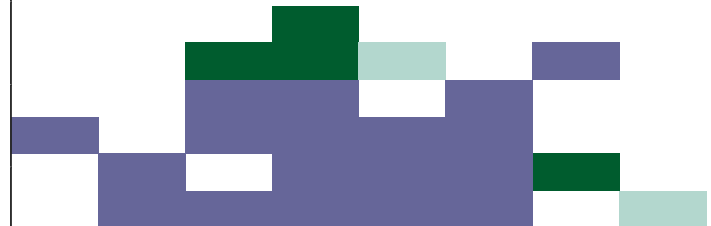
رابرت برنر این نوشتار را برای ارائه سخنرانی در اتاق اینترنتی "اتحاد ی سامان نو" ها تهیه کرده و سپس در اختیار نشریه سوسیالیست قرار داده است. با سپاس فراوان از احمد سیف و مهرزاد جاوید که در اند. از رابرت برنر ویراستاری و تهیه نمودارهای فارسی زحمت کشیده کتاب "بحران در اقتصاد جهانی" توسط حسن مرتضوی به فارسی ترجمه شده است.



ترس و پول در دوبي (۱)

ترجمه و تلخیص: ایوب رحمانی

مایک دیویس



ساختمان است، یا مراحل طراحی را می‌گذرانند. از جمله‌ی اینها می‌توان از پروژه مصنوعی “جزیره‌ی جهان” که گفته می‌شود راد استوارت برای خرید “بریتانیا” در آن ۳۳ میلیون دلار پرداخته است، بلندترین ساختمان دنیا (برج دوبي که توسط اسکید مور، اوینکز و مريل طراحی شده است)، هتل لوکس در زیر آب، پروژه دایناسورهای گوشت‌خوار، پیست‌های اسکی سرپوشیده و پاساژهای غول پیکر را نام برد. هم اینک هتل هفت ستاره و مثلی شکل “برج العرب” – که نمونه‌اش را در فیلمهای جیمزباندی می‌توان دید- به خاطر اتاق شبی ۵۰۰۰ دلار و داشتن چشماندازی با گستره‌ی ۱۶۰ کیلومتر و نیز به خاطر مشتریان خاص خود از خانواده‌های سلطنتی عرب، ستاره‌های موسیقی راک انگلیس و میلیاردهای روسی، شهرت جهانی دارد.

اما بزرگترین این پروژه‌ها به نام “دوبي لند”، نشان دهنده‌ی مرحله‌ای جدید در دنیای فانتزی است. “دوبي لند”، همچون سرآمد همه تفریحگاه‌ها، دو برابر “دیسنی وورلد” خواهد بود که در آنجا ۳۰۰ هزار نفر به کار گرفته خواهند شد تا سالیانه به ۱۵ میلیون مراجعه‌کننده که (هرکدام حداقل ۱۰۰ دلار درروز غیر از هزینه مسکن خرج خواهند کرد) خدمات ارائه دهند. “دوبي لند” همچون یک انسایکلوپیدای سوررالیستی شامل ۴۵ مجتمع خواهد بود. این مجتمع‌ها از جمله عبارت‌اند از: مدل باغهای معلق بابل، تاج محل، اهرام سه‌گانه، کوههای برفی با تله‌کابین‌های اسکی، خرس‌های قطب شمال، مرکز ورزشهای بی‌نهایت، دهکده‌ی بادیه‌نشین‌ها، مجتمع عظیم چشمه‌های آب معدنی شفا بخش اندلسی، “دنیای جهانگردی طبیعت‌گرا”، میدان اسب دوانی “دنیای گولها”، “فانتزیا” بزرگترین باغ وحش خاور میانه،

به بهشت شگفت انگیزخوش آمدید. اما اینجا کجاست؟ آیا اینجا دنیای رمان جدید مارگارت اتوود است یا جهان توصیفی در قسمتهای هنوز چاپ نشده‌ی اثر فلیپ. ک. دیک به نام “دونده کند”؟ هیچکدام! اینجا دولت- شهر دوبي در سال ۲۰۱۰ در خلیج فارس است. بعد از شانگهای (با جمعیت کنونی ۱۵ میلیونی)، دوبي (با جمعیت فعلی ۵/۱ میلیونی)، بزرگترین مرکزساختمان سازی در جهان است: مکان پیدایش یک دنیای رویایی مصرف فاحش و آنچه که ساکنان آنجا “شیوه زندگی فرد اعلی” می‌نامند. پیش بینی می‌شود که دوبي علیرغم شرایط اقلیمی بسیار گرمش در روزهای تابستان (حرارت معمولاً به ۱۲۰ درجه فارنهایت می‌رسد و هتلهای بسیار لوکس، آب استخرشان را با سرد کننده خنک می‌کنند) و قرار داشتن در حاشیه منطقه جنگی با داشتن انبوهی از آسمانخراشها و پاساژها، تا سال ۲۰۱۰ سالیانه ۱۵ میلیون توریست را به خود جلب کند، یعنی سه برابر نیویورک. شرکت هواپیمایی امارات هم‌اکنون خرید هواپیماهای بویینگ وارباس به رقم سرسام آور ۳۷ میلیارد دلار را برای پرواز این توریستها از طریق فرودگاه جدید و بسیار بزرگ “جبل علی” سفارش داده است. به دلیل اعتیاد گُشنده جهان به نفت اعراب، دوبي، این دهکده‌ی سابقا ماهیگیری و خور قاقاچیان، قرار است به یکی از پایتختهای جهان در قرن بیست و یکم بدل شود. دوبي که الماس واقعی را به الماس بدل ترجیح می‌دهد، هم اینک لاس وگاس، یکی دیگر از مناطق کویری مورد علاقه سرمایه داران را هم از لحاظ خیره‌کنندگی و هم از لحاظ اسراف در مصرف آب و برق، پشت سر گذاشته است.

چندین پروژه بسیار عظیم و عجیب و غریب، هم اکنون یا در دست

چندین هتل پنج ستاره، گالری هنر مدرن و پاساژ عربی.

خود گوشزد می‌کند که یکی از دست‌آوردهای افتخار برانگیز او ایجاد جامعه شهری در عربستان، سرزمین چادرها و بیابانگرد ها است. به دلیل علاقه مفرط و نامحدود امیر به آهن و بتون، این کویر ساحلی اینک به صورت صحنه ای در آمده که برجسته‌ترین شرکتهای مهندسی جهان به آنجا دعوت می‌شوند تا در آنجا مجتمع‌هایی با تکنولوژی پیشرفته، مناطق تفریحی، کوه‌های برفی در زیر طاق‌های

دوبی تحت حاکمیت استبدادی امیر آنجا یعنی شیخ محمد المختوم و اطرافیانش به سمبل شهرسازی از روی نقشه بدل شده است. شیخ مو - المختوم در بین دویی های ترک وطن کرده، به این نام معروف است - این میلیارد، هدف مشخص و البته نه چندان فروتنانه‌ای دارد. او

جزیره ای به شکل جهان در "دوبی"



شیشه‌ای و شهر در دل شهر بنا کنند.

دوبی در آرزوی ویژه خود برای کسب مقام اول در کتاب رکورد معماری، تنها یک رقیب دارد و آن چین است. چین در حال حاضر ۳۰۰ هزار میلیونر دارد و پیش‌بینی می‌شود که در ظرف چند سال آینده به بزرگترین بازار مصرف کالاهای لوکس (از گوچی گرفته تا مرسدس بنز) بدل شود. دوبی با شروع از فنودالیسم، و چین با آغاز از مائوئیسم دهقانی، هردو از طریق آنچه تروتسکی "رشد ناموزون و

می‌گوید: "من می‌خواهم در جهان اول باشم". شیخ اگر چه طرفدار پروپا قرص اسب‌های اصیل (او بزرگترین اصطبل دنیا را دارد) و سوپر قایق‌های تفریحی است (قایق او موسوم به "پروژه پلاتونیوم" ۱۷۵ متر طول دارد و به زیر دریایی و سکوی پرواز مجهز است)، اما شهوت مالی‌خولیایی او معطوف به ساختمانهای غول پیکر است. در واقع چنین به نظر می‌آید که او اثر فراواقعی اسکات و ونتوری، موسوم به "آموزش از لاس وگاس" را موبه مو به اجرا گذاشته، درست همان گونه که مسلمانان مومن، قرآن را از حفظ می‌کنند. او غالباً به ملاقات کنندگان

مرکب می‌خواند“ به مرحله سرمایه داری افراطی (هایپر کاپیتالیسم) وارد شده اند. “باروچ کنیپاز“ در تلخیص درخشان خود از نظریه تروتسکی چنین می‌نویسد: “جامعه عقب مانده، هنگام الحاق به صورت‌بندیهای جدید، نه از شروع این صورت‌بندیها و نه از مراحل تکامل آنها آغاز نمی‌کند، بلکه از محصول نهایی آغاز می‌کند. در واقع جامعه‌ی عقب مانده از این هم فرا تر می‌رود، این جامعه، نتایج حاصله را نه به صورتی که در کشورهای اصلی موجود هست، بلکه شکل

ایده‌ال آن را نسخه‌برداری می‌کند. جامعه عقب

مانده دقیقا به این دلیل قادر به چنین کاری است که در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند بجای از سر گذراندن تمام روند توسعه، خود را الحاق کند. همین امر، روشنگر این است که چرا اشکال جدید در جامعه عقب مانده درمقایسه با کشور پیشرفته، که این اشکال با طی مراحل و در چارچوب امکانات تاریخی به وجود آمده است، عالی تر است.“

در ارتباط با دویی و چین، تمام دشواری‌های مراحل میانی تکامل تجارت، درهم تنیده و یا میان‌بر زده شد، تا سنتزی “بی کم و کاست“ از خرید، تفریحات و نمایش برجسته از لحاظ معماری در ابعاد بسیارعظیم به وجود آید.

مسابقه بین چینی‌ها و عربها برای کسب افتخار ملی و خواست سوزان آنها برای افراط در همه چیز، البته در تاریخ بی سابقه نیست. این امر یادآور رقابت مشهور بین بریتانیا و امپراطوری آلمان برای ساختن کشتیهای جنگی در اوایل ۱۹۰۰ است. اما آیا چنین استراتژی توسعه اقتصادی، قابل دوام است؟ پاسخ در کتابهای مرجع احتمالا منفی است. افراط در ایجاد ساختمان‌های غول پیکر، همیشه نشان مشمزنکننده از اقتصادهای فرورفته در سفته‌بازی و معاملات سرسام آور سهام بوده است. هر رونق اقتصادی مدرن از خود آسمان‌خراشهایی را به ارث نهاده است. ساختمان‌های “امپایر استیت“ و مرکز تجارت جهانی، سنگ قبرهای چنین رونقی بوده اند. بدبین‌ها به درستی می‌گویند که بازار حجیم و پر رونق مستغلات در دویی و شهرهای چین، مخزن واریز سودهای مازاد جهان است- در مورد دویی سود مازاد به دست آمده از صدور نفت و در ارتباط با چین سود مازاد از صدور

مسابقه بین چینی‌ها و عربها برای کسب افتخار ملی و خواست سوزان آنها برای افراط در همه چیز، البته در تاریخ بی سابقه نیست. این امر یادآور رقابت مشهور بین بریتانیا و امپراطوری آلمان برای ساختن کشتیهای جنگی در اوایل ۱۹۰۰ است. اما آیا چنین استراتژی توسعه اقتصادی، قابل دوام است؟

تولیدات صنعتی- سود مازادی که به دلیل ناتوانی کشورهای ثروتمند در کاهش مصرف نفت و در ارتباط با آمریکا به دلیل ناتوانی آن کشور در ایجاد توازن در حساب جاری خود، ایجاد شده است. اگر سیکل‌های اقتصادی پیش از این را راهنما قرار دهیم، پایان کار احتمالا نزدیک است و مملو از آشفتگی خواهد بود. با این حال، المختوم مانند شاه جزیره شناور و اسرارآمیز لاپوتا در “سفرهای گالیور“ بر این باور است که راز پرواز جاودان را یافته است.

جذبه‌ی دویی البته ناشی از اوج گیری قیمت نفت است. هر گاه که شما ۵۰ دلار صرف پرکردن باک بنزین اتوموبیل‌تان می‌کنید، ازاین طریق به آبیاری واحه‌های المختوم یاری می‌رسانید. افزایش قیمت نفت در شرایط کنونی به دلیل تقاضای روز افزون چین صنعتی به این ماده و نیز ترس از جنگ و تروریسم در منطقه نفت خیز جهان است. به نوشته‌ی وال استریت جورنال، مصرف‌کنندگان در سال های ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ جمعا ۲/۱ تریلیون دلار بیش از سال ۲۰۰۳ برای محصولات نفتی پرداخت کرده‌اند. مانند سالهای ۱۹۷۰ حجم عظیم و مختل کننده ای از ثروت، در حال انتقال از کشورهای مصرف کننده نفت به سوی کشورهای تولید کننده است. بعلاوه، هم‌اکنون می‌توان نقطه عطف موسوم به “نقطه عطف هابرت“ را در افق مشاهده کرد: نقطه‌ای که در آنجا ذخایر نفتی، دیگر جوابگوی تقاضای جهانی نیست و بنابراین قیمت نفت واقعا نجومی خواهد شد. شاید در بعضی از مدل های اتوپیایی اقتصادی، این ثروت باد آورده بتواند منبعی برای سرمایه‌گذاری در جهت تغییر مسیر اقتصاد جهانی به سوی تولید انرژی قابل احیا و کاهش میزان برون‌داد گازهای گلخانه‌ای و افزایش بازدهی زیست-محیطی سیستم‌های شهری گردد. اما در دنیای واقعی سرمایه‌داری، این ثروت، یارانه‌ای شده است برای تجمل‌گرایی خداوندگارانه که دویی دارد مظهر واقعی آن می‌شود.

در دویی، همچون دیگر همسایگانش در امارات، بی‌حقوقی کامل کار حکم رواست. در کشوری که برده‌داری را تازه در سال ۱۹۶۳ لغو کرد، اتحادیه‌های کارگری، اکثر اعتصابات و هر گونه تبلیغ و ترویج، غیر



رونق ساختمان سازی، که یک چهارم نیروی کار را تماما به خدمت گرفته، بر دوش ارتشی از کارگران پاکستانی و هندی با دستمزدهای بسیار ناچیز استوار است. بزرگترین گروه کارگران اعزامی از "کرالا" هندوستان، شش روز در هفته و هر روز دوازده ساعت در هوای داغی که اسفالت را ذوب می کند کار می کنند.

دوبی همانند دیگر همسایه گان اش مقررات سازمان جهانی کار را نقض می کند و از پذیرش کنوانسیون جهانی کارگران مهاجر سر باز می زند. دیده بان حقوق بشر در سال ۲۰۰۳ امارات را متهم کرد که در حال ایجاد رفاه و تنعم از قبل کار اجباری است. روزنامه ایندپندنت اخیرا تاکید کرد که بازار کار دوبی شباهت زیادی به نظام بیگاری ای دارد که توسط سرور سابق و استعمارگرش یعنی بریتانیا در آنجا پیاده شد. این روزنامه ادامه می دهد: "کارگران امروز آسیایی همانند اجداد فقرزده خود، مجبور می شوند که در هنگام ورود به امارات متحده عربی، سند بردگی خود را برای چند سال امضا کنند. حقوق کارگران در فرودگاه ناپدید می شود. نمایندگان بنگاههای کاریابی، همانجا پاسپورت و ویزای آنان را مصادره می کنند، تا از این طریق آنان را تحت کنترل خود بگیرند.

از بردگان دوبی انتظار می رود که علاوه بر تن دادن به فوق استثمار، همانند پرولتاریا در "متروپلیس" اثر فریتز لانگ، عموما نامرئی باشند. مطبوعات آنجا (امارات در شاخص آزادی مطبوعات جهان در رده رقت انگیز ۱۳۷ قرار دارد) از چاپ گزارش در مورد کارگران مهاجر، شرایط استثمارگرانه کار و تن فروشی منع شده اند. همچنین ورود کارگران آسیایی به پاساژهای پُر زرق و برق، به مکان های بازی گلف و رستوران های شیک ممنوع است.

به همین گونه در تصویر رسمی ارائه شده از دوبی به عنوان شهر تجملی و بدون فقر و زاغه نشینی، سخنی از وجود کمپ های کارگری دور افتاده که کارگران در آنجا، شش، هشت و حتی دوازده نفره در یک اتاق و بدون دسترسی به توالت درست و حسابی و کولر زندگی می کنند، در میان نیست. بنا به یک گزارش، حتی وزیر کار امارات در دیدار اخیر خود از یک کمپ کارگری دور افتاده، متعلق به یک پیمان کار بزرگ ساختمانی، از مشاهده انبوه کثافات و شرایط تقریبا غیر قابل تحمل، دچار شوک شده است. با این وجود هنگامی که همان کارگران تلاش کردند که برای اخذ دستمزدهای معوقه خود و بهبود شرایط کار، اتحادیه تشکیل دهند، بلا درنگ دستگیر شدند.

پلیس دوبی شاید چشم خود را بر روی واردات غیرقانونی الماس و



قانونی است. ۹۹ درصد نیروی کار شاغل در بخش خصوصی، شهروند دوبی به حساب نمی آیند و هر زمان می توان آنها را از کشور اخراج کرد. حقیقتا که متفرکان ژرف اندیش در انستیتوهای "امیریکن انترپرایز" و "کاتو" وقتی که به تعمق در نظام طبقاتی و حقوقی دوبی می پردازند باید دهانشان آب بیفتد.

در راس هرم اجتماعی البته که المختوم ها و پسر عموهایشان قرار دارند که صاحب هر ذره سود آور از شن این شیخ نشین هستند. بعد از آنها ۱۵ درصد جمعیت (بسیاری از آنها در اصل از عرب زبان های جنوب ایران هستند) که طبقه مرفه را تشکیل می دهند و پوشش متمایز کننده شان "دیش داشه" سنتی سفید رنگ است. فرمانبرداری این طبقه از خاندان حکومتی، بوسیله انتقال درآمد، آموزش مجانی، خانه های یارانه ای و شغل دولتی پاداش داده می شود. در مرحله پایین تر، پول دوستان نُنربار آمده قرار دارند؛ اینها عبارت اند از: بیش از ده هزار نفر بریتانیایی مهاجر (ده هزار نفر دیگر از بریتانیایی ها در دوبی خانه دوم دارند) و اروپایی های دیگر، لبنانی ها، ایرانی ها، ورئیس ها و کارپردازان هندی که از دو ماه تعطیلات با حقوق خود در هر تابستان، استفاده کامل کرده و در مکان های کولردار زندگی می کنند. در میان بریتانیایی ها، دیوید بکهام که مالک یک ساحل است و راد استوارت که یک جزیره خریده است، در صدر قرار دارند.

این دولت- شهر همچنین مینیاتوری است از راج (حکومت انگلستان در هند)؛ منتها از یک لحاظ مهم شهرت بیشتر در بد نامی دارد. بخش بزرگ جمعیت را کارگران قراردادی از جنوب آسیا تشکیل می دهند که قانونا به یک کارفرما وابسته و متعهد هستند و تحت کنترل اجتماعی توتالیته قرار دارند. شیوهی زندگی مجلل در دوبی، متکی بر وجود شمار کثیر خدمتکاران فیلیپینی، سریلانکایی و هندی است؛ و

طلا و فعالیت باندهای روسپی‌گری و آدم‌های مشکوک که در یک معامله ۲۵ ویلا را با پول نقد می‌خرند، ببندد. اما همین پلیس با پشتکار تمام، کارگران پاکستانی را هنگامی که از دست پیمانکاری بی‌وجدان که دستمزدشان را بالا کشیده، شکایت دارند دیپورت می‌کند؛ و یا خدمتکاران فیلیپینی را وقتی که به پلیس گزارش می‌دهند که توسط کارفرما مورد تجاوز قرار گرفته‌اند، به جرم ارتکاب زنا به زندان می‌اندازد. دویی و همسایگانش در امارات، برای جلوگیری از آتش‌فشان در تب و تاب شورش شیعیان که بحرین و عربستان سعودی را سخت نگران کرده، ترجیح داده‌اند که کارگران غیرعرب را از کشورهای هند، پاکستان، سریلانکا، بنگلادش، نپال و فیلیپین به خود جذب کنند. اما

از آنجا که کارگران آسیایی اکنون اکثریت ناراضی جمعیت را تشکیل می‌دهند، امارات، مسیر را عوض کرده و "سیاست تنوع فرهنگی" را در پیش گرفته (یک پیمانکار می‌گوید که به ما گفته‌اند که دیگر کارگر آسیایی استخدام نکنیم)، تا از طریق افزایش کارگران عرب، بافت جمعیت را به منظور اعمال کنترل بیشتر بر نیروی کار عوض کند.

اما سیاست تبعیض علیه کارگران آسیایی، نتوانسته که موجب جذب تعداد کافی از کارگران عرب شود که حاضر

باشند با مزد ناچیز (۱۰۰ تا ۱۵۰ دلار در ماه) که به کارگران ساختمانی پرداخته می‌شود به کار بپردازند، تا تقاضای سیری‌ناپذیر پروژه‌های بسیار عظیم و ناتمام و آسمان خراش‌های نیمه‌ساخته، بر آورده شود. رونق بخش ساختمان، با سابقه‌ی اسف انگیز آن در ارتباط با خطرات محیط کار و نادیده گرفتن نیازهای ابتدایی کارگران، باعث نخستین شورش کارگری در دویی گردید. به گزارش دیده بان حقوق بشر تنها در سال ۲۰۰۴ تعداد ۸۸۰ نفر کارگر ساختمانی در هنگام کار جانشان را از دست دادند و بیشتر سانحه‌های مرگ‌بار توسط کارفرمایان گزارش نگردید و یا توسط دولت مخفی نگاه داشته شد. کمپانی‌های بزرگ ساختمانی و پیمانکاران آنها از ارائه حداقل امکانات بهداشتی و یا عرضه‌ی آب آشامیدنی مورد نیاز کارگران به کمپ‌های واقع در نقاط دور افتاده در کویر، خودداری می‌کنند. علاوه بر اینها، کارگران از مسافرت طولانی برای رسیدن به محل کار، زورگویی

سرکارگران (که غالباً با چاشنی توهین‌های مذهبی و نژادی همراه است)، حضور جاسوسان و گاردهای کمپانی در کمپ‌ها، مضمون اسارت بار قراردادهای کار و خودداری دولت از مجازات پیمانکارانی که بدون پرداخت دستمزد کارگران، شبانه دویی را ترک می‌کنند و یا خود را ورشکسته اعلام می‌دارند، در رنج و عذاب هستند. یکی از کارگران به تلخی به نیویورک تایمز می‌گوید: "کاش ثروتمندان می‌دانستند که چه کسانی این برج‌ها را می‌سازند. کاش آنها می‌آمدند و می‌دیدند که این زندگی چقدر غم‌انگیز است".

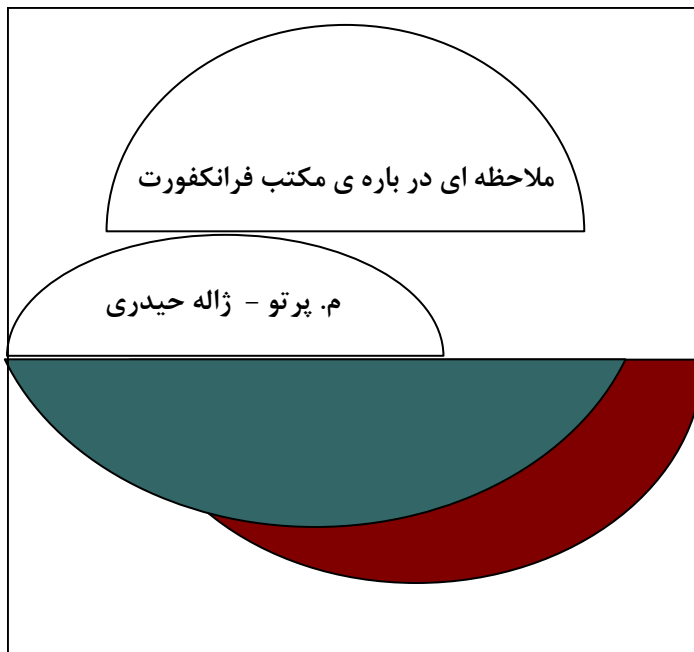
نخستین لرزه‌ی اعتراض کارگری در سال ۲۰۰۴ به وقوع پیوست. چندین هزار کارگر آسیایی، با شهادت تمام در مسیر اتوبان هشت باندی شیخ زائد به سوی وزارت کار

راهپیمایی کردند. اما در آنجا کارگران با پلیس ضد شورش مواجه شدند و مقامات دولتی آنها را به دیپورت دسته جمعی تهدید کردند. در طول سال ۲۰۰۵ تظاهرات‌ها و اعتصاب‌هایی در ابعاد کوچکتر در اعتراض به عدم پرداخت دستمزدها و شرایط ناامن کار، با الهام گیری از خیزش بزرگ بهار آن سال کارگران بنگلادشی در کویت، ادامه داشت. در ماه سپتامبر همان سال، حدود ۷۰۰۰ کارگر در یکی از

این دولت- شهر همچنین مینیاتوری است از راج (حکومت انگلستان در هند)؛ منتها از یک لحاظ مهم شهرت بیشتر در بد نامی دارد. بخش بزرگ جمعیت را کارگران قراردادی از جنوب آسیا تشکیل می‌دهند که قانوناً به یک کارفرما وابسته و متعهد هستند و تحت کنترل اجتماعی توتالیته قرار دارند.

بزرگترین تظاهرات در طول تاریخ دویی، به مدت سه ساعت به تظاهرات پرداختند. سپس در ۲۲ مارس ۲۰۰۶، زورگویی نگهبانان، جرقه‌ی یک شورش در محل ساختمان برج عظیم دویی را دامن زد. حدود ۲۵۰۰ کارگر خسته (بسیاری از آنان از مسلمانان هند بودند) که مدت‌ها در انتظار رسیدن اتوبوس‌ها مانده بودند تا آنان را به خوابگاه‌شان در دل کویر برسانند، نسبت به آزار و اذیت نگهبان‌ها، از خود عکس-العمل نشان داده و سپس بر آنها غلبه کرده و کتک‌شان زدند. سپس کارگران به اداره مرکزی شرکت حمله بردند و ماشین‌های شرکت را آتش زدند، اتاق‌ها را به هم ریختند، کامپیوترها را شکستند و پرونده‌ها از بین بردند. صبح روز بعد، لشکری از کارگران با سرپیچی از فرمان پلیس، با تجمع در محل کار از شروع کار، خودداری کردند، تا این که شرکت قبول کرد که دستمزدها را بالا ببرد و شرایط کار را بهبود ببخشد. همزمان، هزاران کارگر در ترمینال جدید فرودگاه به اعتصاب





هم اینک مکتب فرانکفورت، در فضای سیاسی جاری ایران، مطرح شده است. ادورنو و هابرماس و دیگر همکاران مکتب فرانکفورت خوانندگان زیادی دارند. گرایش‌های طبقاتی گوناگون، از وابستگان حکومتی تا دانشجویان چپ ضد حکومتی، به تولیدات فکری افراد مکتب فرانکفورت دست می‌یازند تا تلاش‌های سیاسی خود را پیش برند. ادورنو و نوشته‌های قدیمی افراد مکتب فرانکفورت محبوب دانشجویان چپ شده و هابرماس و نظریه‌های کنونی وی مورد علاقه-ی اندیشه‌سازان جناح به اصطلاح "اصلاح طلب" جمهوری اسلامی و طیف دوستداران و همکاران شوروی سابق است.

طیف هواخواهان مکتب فرانکفورت، امروزه می‌تواند چنین گسترده باشد، زیرا بسیاری از متفکرین این مکتب در فراز و نشیب‌های کشمکش میان انقلاب و ضد انقلاب، از منتقدین نظام سرمایه داری تبدیل به حامیان آن شدند. به طور مثال، هابرماس امروز همان هابرماس نسل دوم مکتب فرانکفورت که خود را مارکسیست و منتقد سرمایه‌داری می‌دانست نیست. هابرماس امروز از حامیان گلوبالیزاسیون سرمایه‌داری است. وی طرفدار جاه‌طلبی‌های شوونیستی قدرت‌های اروپایی بوده و معتقد است اروپای واحد باید ارتش واحدی برای "اداره جهان" سازمان دهد. هابرماس می‌گوید ارتش آمریکا قادر به اداره‌ی جهان نیست و این "مسئولیت" بر دوش قدرت‌های سرمایه-داری امپریالیستی اروپا قرار دارد زیرا اروپا میراث‌دار "روشنگری" است و به این دلیل بهتر از آمریکا می‌تواند از پس این جهان وحشی برآید!

پیوستند. اگر چه امتیازات ناچیز در کنار تهدیدهای شدید، باعث شد که کارگران برج دویی و فرودگاه به سر کار برگردند، اما نارضایتی تداوم یافت. در ژوئیه همان سال صدها نفر از کارگران پروژه "مزرعه عربی" در جاده امارات، در اعتراض به کمبود دائمی آب برای پخت غذا و شستشو شورش کردند. کارگران دیگر برای ایجاد اتحادیه به تجمع مخفی پرداختند و بنا بر گزارش‌ها، تهدید کردند که در برابر پاساژها و هتل‌ها تظاهرات به راه خواهند انداخت.

صدای نافرمانی کارگر در کویر، بلندتر از هر جای دیگر طنین می‌افکند. حقیقت این است که دویی همان قدر بر روی کار ارزان حساب باز کرده است که بر روی نفت گران؛ و مختوم‌ها، مانند پسرعموهایشان در بخشهای دیگر امارات، دقیقاً آگاه هستند که فرمانروایی آنان بر آن سرزمین، بر گرده کارگران جنوب آسیا بنا شده است. به سیمای دویی به عنوان بهشت آرام سرمایه، آنچنان بها داده شده که کوچکترین ناآرامی می‌تواند تاثیر بیش از اندازه بر اعتماد سرمایه‌گذاران بگذارد. بنابر این در حال حاضر دویی مشغول بررسی راه‌های گوناگون پاسخ به ناآرامی‌های کارگری است، از اخراج گرفته تا دستگیری‌های عمومی و تا اجازه برای انعقاد قراردادهای دستجمعی. اما تحمل اعتراضات، این ریسک را دارد که موجب طرح خواسته‌ای بعدی نه فقط برای ایجاد اتحادیه، بلکه حق شهروندی گردد و بنابراین، اساس حکومت مختوم را در خطر اندازد. هیچکدام از سهامداران در دویی - نه نیروی دریایی آمریکا، نه میلیاردرهای سعودی و نه مهاجرین خوش گذران- نمی-خواهند که شاهد پیدایش یک "جنبش همبستگی" در دل کویر باشند.

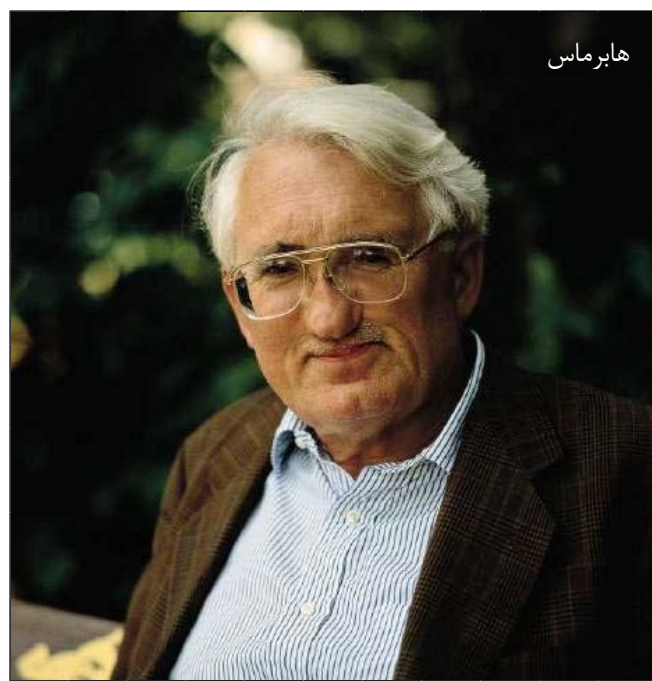
المختوم به خود به عنوان پیامبر مدرنیزاسیون می‌بالد و علاقمند است که ملاقات‌کنندگان خود را با ضرب‌المثل‌های هوشمندانه و کلمات قصار تحت تاثیر قرار دهد. یکی از عبارت‌های مورد علاقه او این است: "کسی که برای تغییر آینده تلاش نمی‌کند در زندان گذشته باقی خواهد ماند". اما آینده‌ای که او- با تشویق میلیاردرها و کمپانی‌های بین‌المللی در سراسر دنیا- در حال ساختن آن در دویی است، به هیچ چیز دیگر به اندازه‌ی یک کابوس گذشته، شبیه نیست.

دی ماه ۱۳۸۵

(۱) نیولفت رویو شماره ۴۱ سپتامبر-اکتبر ۲۰۰۶

<http://newleftreview.org.uk/?page=article&view=26>

35



دانشگاهی ادورنو به پلیس متوسل شد و برای دستگیری دانشجویان از پلیس تقاضای کمک کرد. این دیگر اوج بی اعتباری ادارنو در فضای انقلابی دهه‌ی شصت بود به طوری وی یک بار بر اثرهمین فشارها سکت‌های قلبی کرد. ادورنو در میان دانشجویان چپ هیچ اعتباری نداشت. بزرگترین منتقد او یکی از دانشجویانش بود که نشان داد ادورنو قادر به ارایه‌ی یک تئوری رهایی بخش نیست. در شرایط خفقان ایران امروز که انقلابی‌ترین تئوری انتقادی نظام سرمایه‌داری یعنی مارکسیسم در دسترس دانشجویان چپ نیست و تنها نسخه‌های ورشکسته‌ی کلیشه‌وار مسکو از طریق همکاران شوروی سابق در دسترس دانشجویان چپ قرار می‌گیرد؛ دیگران نیز مارکسیسم را تا حد تئوری ستایش کارگر و یا درخواست افزایش حقوق، نزول داده اند؛ دانشجویان چپ و فعالین جنبش زنان در تئوری‌های انتقادی مکتب فرانکفورت، در پی افکاری هستند که در مبارزه برای تغییر اجتماعی یاورشان باشد. اما تئوری‌های مکتب فرانکفورت نه در گذشته پرچمدار تغییر اجتماعی بوده‌اند و نه در آینده چنین نقشی بازی خواهند کرد. با این حال، متفکرین این مکتب به برخی روشنگری‌ها در زمینه‌های نقد اجتماعی پرداخته‌اند که می‌توان از آن یاد گرفت و عناصر درست تفکرشان را در بدنه‌ی اندیشه‌ی مارکسیستی در چارچوب مبارزه‌ی انقلابی برای تغییر اجتماعی ادغام کرد.

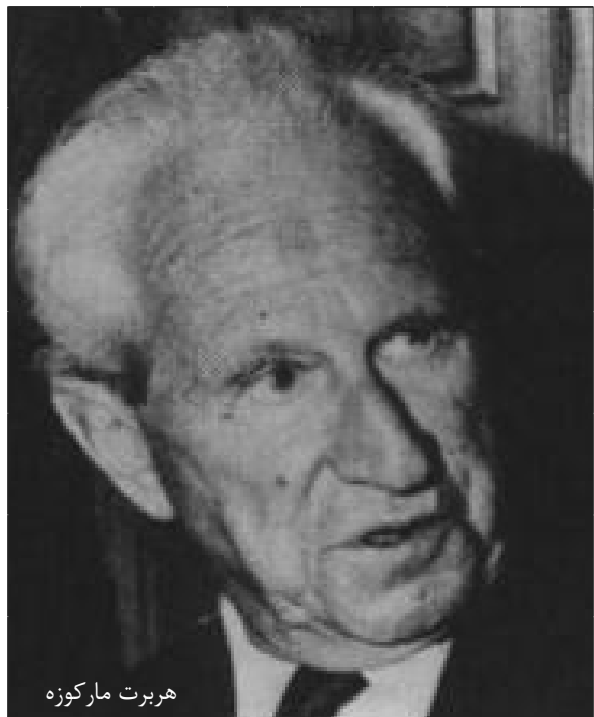
در این نوشتار، خلاصه‌ای از یک مطالعه و بررسی گسترده در باره‌ی مکتب فرانکفورت ارایه می‌شود. لازم است روشن کنیم که با اتکا به اندیشه‌های مارکس، لنین و مائوتسه دون این مطالعه و تحقیق را انجام داده‌ایم که برای نشریه‌ی سامان نو ارسال می‌داریم.

تلاش این نوشتار بر آن است که شکل‌گیری و تکوین آرای افراد مکتب فرانکفورت را در چارچوب اوضاع و شرایطی که این روند فکری شکل گرفت و تکامل یافت بررسی کند. زیرا برای درک بهتر هر مکتب فکری لازم است آن را بر بستر تاریخی شکل‌گیری و دگرگونی‌اش قرار دهیم. از این نظر لازم است آن را به دوره‌های مختلف تقسیم کنیم. البته این دوره‌ها را دیوار چین از یکدیگر جدا نمی‌کند و نطفه‌های دگردیسی آینده‌ی آنان را می‌توان در دوره‌های پیشین نیز شناسایی کرد.

توجه خاصی به بررسی رابطه‌ی این مکتب با مارکسیسم کرده‌ایم، زیرا افراد منتسب به این مکتب در ابتدا خود را مارکسیست دانسته و کوشش می‌کردند با استفاده از تئوری‌های مارکسیستی جوانب

او حتا هابرماس دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ زمانی که از تبعید در آمریکا بازگشت و به عنوان یک "مارکسیست" حامی پروژه‌ی آمریکائی بازسازی سرمایه‌داری آلمان شد، نیست. در واقع "مارکسیسم" دوره بعد از جنگ جهانی دوم اعضای مکتب فرانکفورت را می‌توان "مارکسیسم پست بازرسی چارلی" نامید (۱). حال آنکه، نظریه‌های امروزش دفاع از هژمونی جهانی امپریالیست‌های اروپائی در مقابل امپریالیسم آمریکاست.

اوج و فرود نفوذ متفکرین مختلف مکتب فرانکفورت در میان گرایش‌های چپ، به مختصات اوضاع سیاسی جاری نیز مربوط می‌شود. به طور مثال در دهه‌ی شصت ادورنو، مورد انتقاد و حمله شدید جنبش دانشجویی انقلابی اروپا بود. اما همان ادورنو، امروزه در زمره‌ی پخواننده‌ترین متفکرین مکتب فرانکفورت در میان قشر دانشجویان چپ و فعالین جنبش زنان است. کم‌رنگ شدن و حتا گاه خصمانه بودن رابطه‌ی میان ادورنو و جنبش دانشجویی در دهه‌ی شصت، به نظریه‌های مشخص سازشکارانه‌ی ادورنو مرتبط می‌شد. او خود را از جنبش دانشجویی کنار می‌کشید و از راه بی ارزش و مسخره کردن و تبلیغات علیه جنبش دانشجویی روزگار می‌گذراند. دانشجویان نیز وی را افشا می‌کردند، در سالن‌های سخنرانی او حضور یافته و آرای او را نقد کرده و تقابل او با جنبش دانشجویی را به چالش می‌کشیدند. او را "ماهی سرد" لقب داده و در دانشگاه جلوی او را گرفته و به او خرس عروسی (تدی) پیشکش می‌کردند. در یکی از این جدل‌های



هربرت مارکوزه

دوره‌ی تبعید در آمریکا شروع می‌شود و پایان جنگ جهانی دوم و بازگشت به آلمان و تمام دوره‌ی بازسازی آلمان در دهه‌ی ۱۹۵۰ را در بر می‌گیرد. دوره‌ی سوم، دهه‌ی پرآشوب و انقلابی دهه‌ی شصت تا اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ است و دوره‌ی چهارم، از بین رفتن آخرین نشانه‌های رادیکالیسم در تولید نظریه‌های بازماندگان این مکتب و بازنگری فکری آنها در چارچوب دفاع صریح از نظام سرمایه‌داری است.

دوره‌ی اول: جنگ جهانی اول و جمهوری وایمار - پیروزی اکتبر و شکست انقلاب آلمان

پیش از تشکیل "موسسه پژوهش‌های اجتماعی"، روشنفکران مارکسیست آلمان فعالیت‌های فکری خود را در داخل حزب سوسیال دموکرات و بعد از خیانت حزب سوسیال دموکرات به انقلاب پرولتری (۳)، در حزب کمونیست آلمان انجام می‌دادند. رزا لوگزامبورگ و هیلفردینگ در مدارس حزبی حزب سوسیال دموکرات آلمان در برلین به کارگران درس اقتصاد سیاسی مارکسیستی می‌دادند. لوکاچ در محفل گالیله در بوداپست تدریس می‌کرد و در دهه‌ی ۱۹۲۰ کارل کرش در مدرسه کارل مارکس در برلین، درس می‌داد. خلاصه اینکه روشنفکران مارکسیست به ندرت در نظام دانشگاهی ادغام می‌شدند. جدا از اینکه این شیوه‌ی مارکسیست‌ها از زمان بنیان‌گذاران مارکسیسم بود، بورژوازی نیز سیاست ادغام روشنفکران مارکسیست

گوناگون جامعه‌ی سرمایه‌داری را بررسی و نقد کنند. اما بعدها در صف منتقدین مارکسیسم و ایده‌ی انقلاب سوسیالیستی قرار گرفتند با اشاره به اینکه در ابتدا نیز درک و تفسیر خاص خود را از مارکسیسم داشتند.

به طور خلاصه، روند تکاملی مکتب فرانکفورتی‌ها چیست؟ اولین تماس‌های آنان با مارکسیسم چه بوده و زمانی که خود را مارکسیست می‌دانستند چه نوع مارکسیست‌هایی بودند؟ در چه دوره‌ای از تاریخ و تحولات جهانی به مارکسیسم روی آوردند و در چه دوه‌ای آن را کنار گذاشتند؟ چگونه از مارکسیسم عقب‌نشینی کردند و خود را به اوضاع نوین پس از جنگ جهانی دوم منطبق کردند و به طور کلی با هژمونی آمریکا در اروپا و رژیم جدید در آلمان (رژیم ادنایر و غیره) کنار آمدند؟ بعد از جنگ جهانی دوم دچار چه تحولاتی شدند و رابطه‌ی آنها با جنبش‌های اجتماعی آن زمان به ویژه با گرایش‌های سیاسی درون جنبش دانشجویی دهه‌ی ۱۹۶۰ چه بود؟

شکل‌گیری و بستر شکل‌گیری مکتب فرانکفورت

در دهه‌ی ۱۹۲۰ بیشتر روشنفکران اروپا نظام سرمایه‌داری را نقد می‌کردند و معترض دهشت‌آفرینی‌های آن بودند، در چنین شرایطی مکتب فرانکفورت شکل گرفت و به مارکسیسم روی آورد. آنچه که در سال‌های ۱۹۵۰ به مکتب فرانکفورت معروف شد، در ابتدا تحت نام "موسسه پژوهش‌های اجتماعی" به عنوان مرکزی برای مطالعه و بحث پیرامون مارکسیسم بود. این موسسه به طور رسمی در سال ۱۹۲۳ تأسیس شد. موسسه‌ای مستقل اما از توابع دانشگاه دولتی در شهر فرانکفورت بود. پیش درآمد این موسسه، یک محفل مارکسیستی به نام "هفته کار مارکسیستی" بود که روشنفکرانی مانند کارل کرش، پولاک و ویتفوگل در آن حضور می‌یافتند. از این جا بود که فکر ایجاد مرکزی دائمی برای مطالعات مارکسیستی مطرح شد. (۲) مکتب فرانکفورت محفل بزرگی بود و طیفی از افراد سوسیالیست تا سوسیال دموکرات را در بر می‌گرفتند.

دوره‌های ختلف مکتب فرانکفورت کمابیش منطبق است بر نقاط عطف تحولات سیاسی اروپا که تاثیرهای جهانی داشت. دوره‌ی اول از اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ که با به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان و پناهنده‌شدن افراد برجسته‌ی این موسسه (مانند ادورنو، هورکهایمر، مارکوزه، هابرماس) به آمریکا، پایان می‌یابد. دوره‌ی دوم با

خیانت آشکار و همه جانبه‌ی حزب سوسیال دموکرات به آرمان‌های انقلابی طبقه کارگر تا بدان حد که با بورژوازی آلمان در پیشبرد جنگ جهانی اول متحد شد، مانع از جذب این قشر به حزب سوسیال دموکرات می‌شد. از سوی دیگر حزب کمونیست آلمان که از حزب سوسیال دموکرات انشعب کرده و با سیاست انقلابی و انترناسیونالیسم پرولتری تاسیس شده بود، برای آنها بیش از اندازه انقلابی بود.

درست در نقطه مقابل کمونیست‌های آلمان، لنین قرار داشت. در واقع این لنین و انقلاب اکتبر بود که جنبش کمونیستی را از سقوط کامل، نجات داد. در پی پیروزی برق آسای قیام اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه، جنگ داخلی خونین و محاصره امپریالیستی تا سال ۱۹۲۱ ادامه یافت. توپ‌های انقلاب سوسیالیستی اکتبر سبب اشتها بی سابقه مارکسیسم شد؛ جرقه‌های آن به اقصای نقاط جهان پرتاب شد، ذهن‌ها را آگاه کرد و کارگران و زحمتکشان و روشنفکران انقلابی را به حرکت برای سرنگونی نظم کهن تشویق کرد. اروپا نیز جدای از این روند نبود.

پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، تغییر و تحولات بزرگی در آلمان، مجارستان و اتریش در جریان بود. در سال ۱۹۱۸ موج انقلاب‌های بزرگی نقاط مختلف اروپا را دربر گرفت و تا سال ۱۹۲۰ طول کشید. بزرگترین چالش علیه نظام سرمایه‌داری در خیزش‌های سال ۱۹۱۸-۱۹۱۹ آلمان رخ داد. در این زمان رزا لوکزامبورگ در زندان بود. بلافاصله پس از آزادی، دست به سازمان‌دادن چپ انقلابی آلمان زد و یک ماه بعد همراه با دوستان انقلابی خویش حزب کمونیست آلمان را تاسیس کرد. او در تبیین برنامه‌ی حزب و همچنین در تهیه‌ی گزارش سیاسی کنگره مؤسس نقش بسزایی داشت. دو هفته بعد توسط پلیس که آن زمان زیر نظر حزب سوسیال دموکرات اداره می‌شد، ترور شد. خیزش ژانویه در برلین سرکوب و سه ماه بعد جمهوری شورائی *باواریا* که توسط پایه‌های محلی حزب کمونیست و حزب سوسیال دموکرات درست شده بود درهم شکسته شد. انقلاب آلمان که در نوامبر ۱۹۱۸

در نظام دانشگاهی خود را نداشت. اما در دوره‌ی جمهوری وایمار قشری از روشنفکران منتقد نظام سرمایه‌داری که می‌خواستند در حاشیه‌ی مارکسیسم و انقلاب پرولتری بمانند و در عین حال نمی‌توانستند خود را از آن دور نگاه دارند، در این موسسه گرد آمدند. خیانت آشکار و همه جانبه‌ی حزب سوسیال دموکرات به آرمان‌های انقلابی طبقه کارگر تا بدان حد که با بورژوازی آلمان در پیشبرد جنگ جهانی اول متحد شد، مانع از جذب این قشر به حزب سوسیال دموکرات می‌شد. از سوی دیگر حزب کمونیست آلمان که از حزب سوسیال دموکرات انشعب کرده و با سیاست انقلابی و انترناسیونالیسم پرولتری تاسیس شده بود، برای آنها بیش از اندازه انقلابی بود. افزون بر این، بورژوازی نیز با همکاری حزب سوسیال دموکرات با تمام قوا تلاش می‌کرد تا جامعه‌ی آلمان را از بازتاب انقلاب اکتبر روسیه دور نگاه دارد زیرا انقلاب اکتبر بخودی خود فراخوانی برای دست یازیدن به عمل انقلابی در سراسر اروپا بود. به هر حال، سه واقعه‌ی بسیار مهم در شکل‌گیری افکار روشنفکران مکتب فرانکفورت عبارت بودند از جنگ جهانی و انشعب در طبقه کارگر؛ پیروزی انقلاب اکتبر؛ و شکست انقلاب آلمان. (۴)

جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ آغاز شد. بر اثر همین جنگ، انشعب تلخی در طبقه کارگر اروپا شد. هولناک‌ترین روند قهقهه‌رایی جنبش کمونیستی در شکل اتحاد بیشتر احزاب سوسیال دموکرات انترناسیونال دوم با بورژوازی کشورهای سرمایه‌داری اروپای غربی و در خدمت به یک جنگ امپریالیستی برای تقسیم جهان، بوقوع پیوست. سرکرده‌ی این جریان، حزب سوسیال دموکرات آلمان به رهبری کائوتسکی بود. رهبران نامدار حزب سوسیال دموکرات آلمان به خدمت بورژوازی بومی خود شتافتند؛ هیلفردینگ وارد ارتش اتریش شد، بائر برای خدمت در جبهه‌ی شرقی علیه روسیه، نام نویسی کرد. یک هفته از جنگ جهانی اول نگذشته بود که انترناسیونال دوم که به رهبری فردریش انگلس تاسیس شده بود، نابود شد. (۵)

هر چند تعداد قابل توجهی از کمونیست‌های آلمان مانند رزا لوکزامبورگ با این سقوط به منجلاب، همراهی نکردند و حزب کمونیست آلمان را تشکیل دادند اما نتوانستند پایه‌های عینی و مادی ظهور این گرایش در جنبش کمونیستی را درک کنند و مهم‌تر از آن نتوانستند از ورای فضای یاس آور و مه آلودی که خیانت حزب سوسیال دموکرات به وجود آورده بود، فرصت بزرگ و واقعی بیرون کشیدن پیروزی از دهان شکست را ببینند.





ماکس هورکینر - تئودور آدورنو (جلو) - یورگن هابرماس (عقب راست) ۱۹۶۵

توسط شورای کارگران و سربازان آغاز شده بود در سال ۱۹۲۰ به طور قطع شکست خورد. همزمان کشمکش انقلاب و ضد انقلاب در اتریش و مجارستان نیز به شکست انقلاب منجر شد. در مناطق روستائی مجارستان، قدرت بورژوازی کنار زده شده و با همکاری سوسیال دموکرات‌ها و کمونیست‌ها یک جمهوری شورایی تشکیل شد. اما این جمهوری ۶ ماه بیشتر عمر نکرد و توسط ارتش رومانی سرکوب شد. در اتریش شورای کارگران و سربازان توسط حزب سوسیال دموکرات اتریش بر چیده شد. در همه‌ی این کشورها حزب سوسیال دموکرات به تثبیت نظام سرمایه داری کمک کرد.

(ملاحظات در باب مارکسیسم غربی - اندرسن - انتشارات ورسو - ص ۱۶)

اینها وقایع بزرگ و تاریخی بودند که بهترین ذهن‌های زمانه را تحت تاثیر قرار داده و شکل می‌دادند. وقایعی که با وجود گذشت قریب به یک قرن هنوز بازتاب آن را می‌توان احساس کرد. جامعه‌ی آلمان، قرار ملاقات تکان دهنده‌ای با تاریخ را از کف داد و سقط انقلابی را که می‌توانست سیمای جهان سرمایه‌داری را عمیقاً دگرگون کند، تجربه کرد. شبخ این شکست تمام تاریخ پس از آن را رقم زد. رد پای این شبخ را در نوشته‌های گوناگون افراد مکتب فرانکفورت می‌توان دید؛ به طور مثال در اندیشه کردن‌های مذهب وار والتر بنیامین در آرزوی بازگشت پیروزمندانه یک فرصت از کف رفته.

نخستین محفل روشنفکران مکتب فرانکفورت در ارتباط با نیاز آشکار جامعه‌ی آن زمان آلمان به تغییر اجتماعی بنیادین که فضا را انباشته بود، به دنبال تبیین یک "تئوری انتقادی" در مورد جامعه، با هدف تغییر اجتماعی بودند. با همین درک دست به تقسیم کار برای انجام تحقیقات اجتماعی برای فهم جامعه و خصلت آن زدند و با این هدف به مارکسیسم و بحث پیرامون آن روی آوردند. اما نه پیشاهنگ مبارزه برای تغییر اجتماعی بودند و نه سدی در مقابل آن. خود را مارکسیست می‌دانستند اما مسیر تکاملی "تئوری انتقادی" آنان در جهت مخالف مارکسیسم بود. آنان شاهد حرکت انقلاب و شکست آن و به وجود آمدن جمهوری وایمار بودند و تلاش می‌کردند شکست را درک کرده و تجزیه و تحلیل کنند. اما ابزارشان در نگرش به این تجربه، مارکسیسم نبود بلکه آموزه‌های فکری پیشینی‌شان بود.

بیشتر افراد این مکتب، انقلاب آلمان را تجربه کرده بودند اما نه به

شکست این انقلاب‌ها، پیروزی بزرگی برای نظام سرمایه داری بود. محاصره‌ی انقلاب سوسیالیستی روسیه توسط قدرت‌های امپریالیستی در فاصله ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ منتهی به سقوط آن نشد اما ضربه‌های عمیقی بر این کشور سوسیالیستی نوپا زد و با موفقیت توانست آن را از بقیه‌ی اروپا جدا نگاه دارد تا مانع گسترش آن به نقاط دیگر شود. انقلاب پرولتری در خارج روسیه شکست خورد و تاثیر عمیقی بر چگونگی رشد و گسترش انقلاب سوسیالیستی روسیه نیز بر جای گذاشت.

پس از پایان جنگ جهانی اول و شکست انقلاب آلمان، جمهوری وایمار که در واقع محصول شکست انقلاب و خیانت کمونیست‌های سابق (حزب سوسیال دموکرات) به انقلاب پرولتری بود، استقرار یافت. بورژوازی آلمان، حزب سوسیال دموکرات را در دولت ادغام کرد و از آن پس این حزب یکی از ستون‌های دولت امپریالیستی آلمان شد. بورژوازی آلمان، مسئولیت درهم شکستن انقلاب و تحمیق مردم و اداره‌ی جامعه را به حزب سوسیال دموکرات واگذار کرد. هیلفردینگ دو بار وزیر اقتصاد جمهوری وایمار شد و رییس پلیس سوسیال دموکرات (ابر) روزا لوگزامبورگ را به قتل رساند. (برای تاریخ مستند این دوره دردناک به کتاب بسیار جالب به نام "انقلابی که به آن خیانت شد" نوشته هافتر خبرنگار مجله اشترن، رجوع کنید. این کتاب را هافتر در دهه‌ی شصت به نگارش در آورد تا تاریخ پر از خیانت حزب سوسیال دموکرات را به جنبش آن دوره یادآوری کند.)

عنوان انقلابیون درگیر در انقلاب. ادورنو تحصیلات دانشگاهی خود را در سال ۱۹۲۱ به پایان رساند. سالی که در آلمان یک قیام انقلابی به وقوع پیوست. او در هیچ پراتیک انقلابی شرکت نمی‌کرد؛ حتی در قیامی که در آن سال در آلمان به وقوع پیوست شرکت نکرد و به هیچ طریقی به حزب کمونیست آلمان (کاپ د) و حتی به حزب سوسیال دموکرات (اس پ د) نزدیک نشد. همواره بیرون از مبارزات سیاسی روزمره جاری، زندگی می‌کرد. (۶) اما انقلاب آلمان و تلخی شکستش آنچنان قوی بود که این درام تاریخی برای همیشه اثر خود را بر تفکر او و دیگر افراد مکتب بر جای گذاشت.

به هر حال دوره‌ای بود که امواج انقلاب همه را لمس می‌کرد. با وجود آنکه بیشتر افراد این مکتب از خانواده‌های بورژوا بودند، اما از تأثیرات انقلاب دور نماندند. چنان فضایی بر جامعه‌ی آلمان حاکم بود که حتی بخشی از روشنفکران طبقات بالا برانگیخته شده و زیر فشار واقعیت‌های اجتماعی راه خروجی برای بشریت جستجو می‌کردند. به طور مثال هورکهایمر، تاجر زاده بود و خود نیز به تجارت علاقه داشت. طبق نظر پدر به فرانسه رفت تا به قصد سوداگری، فرانسه و انگلیسی بیاموزد. در آنجا با پولاک مارکسیست دوست شد و به سرعت جذب مارکسیسم شد!

اتوریته‌ی مارکسیسم بسیار قوی بود. مارکسیسم به طور غیر قابل انکاری ثابت کرده بود که آفتاب بشریت است. نه تنها این محفل بلکه محافل دیگر مانند محفل وین، حتی ریاضی‌دانان و متفکران رشته‌های مختلف علوم در حوزه‌ی نفوذ آن قرار گرفتند. اتوریته‌ی انقلاب اکتبر و تئوری‌های لنین موج‌وار گسترش می‌یافت. جامعه و جهان در فاز پر تلاطمی بود و مارکسیسم و انقلاب پرولتری دارای نیروی جاذبه‌ی قدرتمندی شده بود که حتی چنین کسانی را جلب می‌کرد. بعد از انقلاب روسیه، هر کس که به شکلی از نظام سرمایه‌داری احساس نارضایتی می‌کرد به مارکسیسم گرایش می‌یافت. اما اوضاع بسیار متناقض بود و تأثیرهای متناقض بر این اقشار داشت. خیانت سوسیال دموکرات‌ها و شکست انقلاب آلمان یاس و سرخوردگی عمیقی در آنان ایجاد کرد.

هر چند کمونیست‌هایی مانند روزا لوگزامبورگ و شجاعت آنان در بریدن از حزب سوسیال دموکرات و تاسیس یک حزب کمونیست نوین و تلاش جسورانه آنان برای تحقق انقلاب، مانع از بی‌اعتباری کامل انقلاب و مارکسیسم در آلمان شد اما طرز تفکر بدبینانه و غلط وی که گویا انقلاب نکردن برتر از انقلابی است که ممکن است در نیمه

راه بماند، کمکی به ممانعت از گسترش موج یاس و بدبینی نسبت به انقلاب و امکان آن نکرد. چه بسا، به راه افتادن صنعت تولید نظرات “تغییر اجتماعی” بدون انقلاب، و نقد اجتماعی غیر انقلابی، کمک شایانی کرد. (در واقع علت محبوب شدن امروزی روزا لوگزامبورگ در میان بسیاری از انقلابیون مایوس از انقلاب اجتماعی رادیکال همین طرز تفکر روزا لوگزامبورگ می‌باشد؛ طرز تفکری که به جای درک علل در نیمه راه ماندن یا خیانت به انقلاب و چاره جویی، از واقعیت‌های تلخ مربوط به شکست انقلاب، استراتژی انقلاب نکردن را نتیجه‌گیری می‌کند).

می‌شود گفت همه‌ی افراد محفل “موسسه پژوهش‌های اجتماعی” سرانجام مارکسیسم را قبول کردند چرا که یارای مقاومت در برابر قدرت تئوریک و سرزندگی بی‌نظیر مارکسیسم را نداشتند. بهترین روشنفکران و آنان که دغدغه‌ی مسایل اجتماعی را در سر می‌پروراندند به سرعت مارکسیست می‌شدند. هر کس می‌خواست در مورد مسایل اجتماعی حرفی بزند باید در مورد مارکسیسم نیز سخن می‌گفت. دورانی بود که تفکر به سرعت بر واقعیت منطبق می‌شد. برخلاف امروز فضای لاهوتی بر حوزه‌ی اندیشه سایه نیافکنده بود. با این وصف، افراد این مکتب درک خاص خود را از مارکسیسم داشتند. آنان در دوره‌ی جمهوری وایمار هرگز نتوانستند نقد دقیق و مشخصی از خیانت حزب سوسیال دموکرات آلمان و ریشه‌ی آن ارایه دهند. برعکس، در مقابل تحلیل مارکسیستی لنین از این واقعه مقاومت کردند. در نتیجه، بریدن آنان از حزب سوسیال دموکرات خیلی واقعی نبود. به همین دلیل جذب حزب کمونیست آلمان که نماینده‌ی پرولتاریای انقلابی و انقلاب جهانی بود نشدند. هدف آنان در دوره‌ی جمهوری وایمار این بود که با ابداعات و تولید نظری، راه سومی میان حزب سوسیال دموکرات (اس پ د) که در جمهوری وایمار در نظام حکومتی ادغام شده بود و حزب کمونیست آلمان (کاپ د) باز کنند. آنان این مشخصه را در تمام مسیر فعالیت‌های خویش حفظ کردند. در دوره‌ی وایمار تأثیر چندانی بر صحنه‌ی سیاسی جامعه نداشتند و در دوران جنگ جهانی دوم نفوذشان ناچیز بود. با این همه، مکتب فرانکفورت یکی از عناصر مهم ظهور “مارکسیسم غربی” بود.

مکتب فرانکفورت - انقلاب اکتبر و لنین

سیر حماسی انقلاب روسیه در تئوری‌های لنینیستی تقطیر شد. لنین



طی سال‌ها به طور منظم تفکر سیاسی مارکسیستی مبارزه‌ی طبقاتی را در سطوح گوناگون استراتژی و تاکتیک و برنامه و تشکیلات تبیین کرد. پیروزی انقلاب روسیه در واقع درستی این تئوری‌ها را (در کلیت خود) به اثبات رساند و نشان داد که مارکسیسم به قله‌ی نوینی از تکامل رسیده است. اگر بخواهیم رابطه‌ی مکتب فرانکفورتی‌ها با مارکسیسم را نشان دهیم باید به فقدان هر گونه حلقه ارتباطی و رشته‌ی الفت و علاقه میان آنان با لنینیسم اشاره کنیم. بیشتر آنان خود را متفکرین مارکسیست می‌دانستند اما نتوانستند رشد این تفکر اجتماعی انقلابی به مرحله تکاملی بالاتر را تشخیص دهند. انتقادات لوکزامبورگ

مکتب فرانکفورتی‌ها از نظام سرمایه داری ناراضی بودند اما راهی برای سرنگونی آن نمی‌دیدند. جهت‌گیری تئوریک آنان استفاده از ابزار مارکسیسم برای تحلیل محرک‌های مبارزه‌ی طبقاتی با هدف و ایجاد امکان برای پیروزی انقلاب در این جامعه و جهان نبود.

نکردند. اینان مسئله را فقط در حد "توهم" توده‌های کارگر به حزب سوسیال دموکرات قلمداد می‌کردند. حال آنکه بخش کوچک اما مهمی از طبقه‌ی کارگر احساس اشتراک منافع با بورژوازی خودی می‌کرد. بینش "کارگر-گرا" و اکونومیستی کمونیست‌های حزب کمونیست آلمان به آنان اجازه نمی‌داد که بروز چنین شکاف ساختاری را تحلیل کرده و استراتژی و تاکتیک‌های انقلاب را بر آن منطبق کنند.

در دنیای مارکسیسم آن روز فقط چشمان تیزبین لنین این تغییر ساختاری را دید. لنین، اقتصاد سیاسی این تغییر ساختاری را تحلیل کرد و در انطباق با آن برای استراتژی و تاکتیک انقلاب نتیجه‌گیری‌هایی کرد که عامل تعیین‌کننده‌ای در پیروزی انقلاب اکتبر روسیه بود. علاوه بر این، سرنوشت اختلاف دیرینه میان لنین با حزب سوسیال دموکرات آلمان (زمانی که انقلابی بود و روزا لوکزامبورگ نیز از اندیشه‌ورزان آن بود) در مورد خصیصه‌های حزب پیشاهنگ پرولتری، به طور قطع در این گره‌گاه تاریخی-جهانی، سال‌های ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ روشن شد. حزبی که بر پایه‌ی سازش میان گرایش‌های رفرمیستی و انقلابی ساخته شده بود در این گره‌گاه از هم پاشید و انقلاب آلمان که پیشروترین انقلاب آن دوران بود قربانی این سیاست شد. اما حزبی که لنین طی سال‌ها بر پایه‌ی مبارزه مشخص و پیگیر علیه اکونومیسم و رویزیونیسم ساخته بود، با وجود آنکه یکی از کوچک‌ترین احزاب انترناسیونال دوم بود، انقلاب اکتبر را در روسیه عقب مانده به پیروزی رساند.

مکتب فرانکفورتی‌ها از نظام سرمایه داری ناراضی بودند اما راهی برای سرنگونی آن نمی‌دیدند. جهت‌گیری تئوریک آنان استفاده از ابزار مارکسیسم برای تحلیل محرک‌های مبارزه‌ی طبقاتی با هدف و ایجاد امکان برای پیروزی انقلاب در این جامعه و جهان نبود. در نتیجه نظرپردازی‌های آنها برای تبیین تئوری‌های "عدم امکان انقلاب" بود. آنان به مارکسیسم نوع هگلی روی آوردند و به ویژه بر نقد فетиشیسم کالایی و مسایل دیگر تمرکز کردند. مسایل مورد پژوهش و نقد آنان عبارت بودند از اینکه، در نظام سرمایه‌داری چه بر سر پسکولوژی و

نسبت به انقلاب روسیه مزید بر علت شد و کمکی به روشن شدن این حقیقت نکرد. او از زندان نظاره‌گر انقلاب اکتبر بود و دیدگاه وی بدبینی تاسف‌باری را در میان روشنفکران مارکسیست و کمونیست‌های آلمان نسبت به انقلاب روسیه دامن زد. علت این امر، در نهایت، ناروشنی خود روزا لوکزامبورگ در مورد پایه‌ی طبقاتی خیانت احزاب سوسیال دموکرات اروپا از جمله حزب سوسیال دموکرات آلمان بود.

لنین داهیانه و دقیق علل مادی این خیانت را روشن کرد. (۷) انشعاب در جنبش کمونیستی در واقع انعکاس تغییرات ساختاری در نظام سرمایه داری (تبدیل آن به سرمایه‌داری امپریالیستی) و در ساختار طبقاتی جوامع سرمایه داری بود. تبدیل سرمایه‌داری کشورهای غربی به یک سرمایه‌داری جهانی، مافوق سودهای عظیم بدست آمده از مستعمرات، برای طبقه‌ی بورژوازی این کشورها امکان خریدن بخشی از طبقه کارگر را به وجود آورد. به این ترتیب، در طبقه کارگر این کشورها یک قشر اشرافیت کارگری بوجود آمد. این قشر هر چند بسیار کوچک بود اما پایه مادی و تولیدکننده انشعاب در حزب سوسیال دموکرات و پیوستن نمایندگان اشرافیت کارگری به بورژوازی آلمان در جنگ جهانی اول شد.

جنگ جهانی، جنگی برای تقسیم جهان میان امپریالیست‌ها بود. ماهیت این جنگ برای کمونیست‌هایی مانند روزا لوکزامبورگ و کارل لیبخت که از احزاب سوسیال دموکرات انشعاب کردند روشن بود. اما هیچ یک از این کمونیست‌ها، پایه‌های طبقاتی انشعاب فوق را درک



ایدئولوژی مردم می‌آید؛ نظام سرمایه‌داری چگونه روند تفکر انسان‌ها را دستکاری می‌کند و افکار آنان را در اختیار گرفته و به هر طرف که می‌خواهد جهت می‌دهد؛ چگونه انسان‌ها خودمختاری (آتونومی) خود را از کف می‌دهند و نظام سرمایه‌داری بسیار ماهرانه از مقوله‌های فرهنگی برای کنترل فکر و مغز انسان‌ها استفاده می‌کند و هر روز در این کار مجرب‌تر شده و از روش‌های پیچیده‌تر و عمیق‌تری سود می‌جوید. سرانجام اینکه نظام سرمایه‌داری راه‌هایی یافته است که مخالفان نظم موجود (اپوزیسیون) و انقلابیون را به درون سیستم خود کشیده و فعالیت آنان را در عرصه‌ی مبارزه‌ی اجتماعی بی اثر کند. موضوع مورد کنکاش آنان این بود که چرا و چطور توده‌ی مردم با این سیستم و تبلیغات ایدئولوژیک آن همراهی می‌کنند. اینها نگرانی‌ها، مشغله‌ها و موضوع نقد و بررسی روشنفکران مکتب فرانکفورت بود. مارکسیسم آنان نیز تحت تاثیر این مشغله‌ها شکل گرفت و درک آنان از مارکسیسم در همین حد بود.

ناتوانی حزب کمونیست آلمان در تجزیه و تحلیل مارکسیستی شکست انقلاب و عدم توانش در استفاده از قدرت انقلابی انقلاب اکتبر روسیه و تئوری‌های لینین برای دمیدن جانی تازه به انقلاب در آلمان نیز تاثیر مثبتی بر تلاش‌های تئوریک روشنفکرانی که خود را مارکسیست می‌دانستند نگذاشت.

تا اینکه هیتلر به قدرت رسید.....

ادامه دارد

پانویس‌ها:

۱- پست بازرسی چارلی -

Check- point Charlie

پس از جنگ جهانی دوم برلین به ۴ منطقه تحت کنترل ارتش کشورهای آمریکا، فرانسه، بریتانیا و روسیه تقسیم شد. بخش شرقی تحت کنترل ارتش روسیه بود و بخش تحت کنترل آمریکایی‌ها پست بازرسی چارلی خوانده می‌شد. آمریکایی‌ها سکویی ساخته بودند که مردم برای تماشای "طرف کمونیستی" از آن بالا می‌رفتند و هربار رئیس‌جمهور وقت آمریکا به آلمان سفر می‌کرد از پست بازرسی

چارلی نیز دیدن می‌کرد.

۲- مکتب فرانکفورت - تام باتومور - ترجمه حسینعلی نودری - نشر نی

۳- حزب سوسیال دموکرات آلمان در سال ۱۹۱۴ با یک چرخش ناگهانی با بورژوازی آلمان متحد شد و برای "دفاع از میهن" به حمایت از بورژوازی امپریالیستی آلمان در جنگ جهانی اول که جنگی میان قدرت‌های امپریالیستی برای تجدید تقسیم جهان بود، پیوست. بیشتر احزاب سوسیال دموکرات آن روز در این منجلاب سقوط کردند. با ظهور این خط در احزاب سوسیال دموکرات و جنبش کمونیستی بین المللی انشعاب شد. کمونیست‌های انقلابی که برجسته‌ترین آنها لینین و حزب بلشویک روسیه و روزا لوکزامبورگ از حزب آلمان بودند، علیه این خیانت بلند شده و به کمونیست‌ها و کارگران فراخوان تشکیل احزاب کمونیست جدید را دادند. از آن پس هیچ سازمان و حزب کمونیستی نام خود را حزب سوسیال دموکرات نگذاشت.

۴- برخی ادعا می‌کنند استقلال نهادی و سیاسی و خودمختاری مکتب فرانکفورتی‌ها در "انستیتوی تحقیقات اجتماعی" Institut Fur Sozialforschung شرایط مساعدی را برای "دستاوردها" و "ابداعات" تئوریک آنان فراهم آورد! این یکی از استدلال‌های مهم کسانی است که به دلایل گوناگون با نقش نهادینه حزب پیشاهنگ در روند کلی دگرگونی انقلابی جامعه مخالفند. این یکی از عوامل مهم تبلیغ و ترویج "تئوری انتقادی" مکتب فرانکفورت از سوی آنان بوده و امروز نیز هست. مبلغین میراث اعضای اولیه مکتب فرانکفورت و نسل دوم آن، برای زیبا جلوه‌دادن این دیدگاه، آن را در پس منظر وضعیت اسفناک احزاب وابسته به مسکو و عقب ماندگی تئوریک و وابستگی سیاسی و فکری حزب کمونیست آلمان به مسکو قرار می‌دهند.

هواداران این مکتب می‌گویند "تئوری انتقادی" به دلیل این خودمختاری توانست بقا یابد و در مراسم تدفین دیگر جریان‌ات چپ و مارکسیست حضور یافته و بر خلاف آنان به زندگی ادامه دهد. این استدلال مضحکی است زیرا تمام علت وجودی تئوری‌های چپ، دفن نظام سرمایه‌داری است؛ کاری که "تئوری انتقادی" نه توان آن را داشت و نه خواهانش بود. پس بهتر است بگوئیم "تئوری انتقادی" فاصله خود را از چند انقلاب تکان‌دهنده قرن بیستم حفظ کرد و



ماندگاری خود را در چارچوب نظام سرمایه‌داری تضمین کرد.

منظور ما این نیست که تولیدات فکری چپ باید تنها در وابستگی و یا در چارچوب احزاب انجام شود. خیر! حزب باید در این زمینه خودمختاری متفکرین را به رسمیت شناخته و وارد یادگیری متقابل و جدل فکری رشد یابنده با آنان شود. اما "تئوری انتقادی" نمی‌تواند جانشین حزبی که روند کلی انقلاب سوسیالیستی و ساختمان سوسیالیسم را هدایت می‌کند شود و بهتر است که مدعی چنین چیزی نباشد زیرا نتیجه‌ی آن همانطور که در مورد همکاران این مکتب دیدیم نفی ضرورت و امکان انقلاب سوسیالیستی است.

۵- انترناسیونال کمونیستی دوم به رهبری انگلس تاسیس شد و با خیانت کائوتسکی و بیشتر احزاب سوسیال دموکرات اروپا در آستانه‌ی جنگ جهانی اول از بین رفت. هر چند احزاب سوسیال دموکرات این نهاد را حفظ کردند اما به عنوان یک نهاد انقلابی کمونیستی از میان رفت. انترناسیونال کمونیستی سوم به فاصله‌ی چند سال و بر پایه‌ی پیروزی تاریخی انقلاب سوسیالیستی اکتبر ۱۹۱۷ به رهبری لنین تشکیل شد و جنبش کمونیستی بین‌المللی را بازسازی کرد. انترناسیونال سوم در جنگ جهانی دوم توسط حزب کمونیست شوروی که تحت رهبری استالین بود منحل شد. کشور سوسیالیستی چین به رهبری مائوتسه دون اقدامی برای تشکیل یک انترناسیونال کمونیستی نوین نکرد.

۶- نطفه‌های مخالفت ادورنو با انقلاب اجتماعی که در دهه‌ی شصت آشکارا بروز کرد در این دوره نیز می‌توان مشاهده کرد. او فقط در حیطه‌ی موسیقی کار می‌کرد و در مورد موسیقی اظهار نظر می‌کرد و پیانو می‌نواخت. در زمینه‌ی موسیقی و در حمایت از صاحب-نظران موسیقی آلمان مانند واگنر، شونبرگ و ابرت فعالیت می‌کرد و معتقد بود که موسیقی دارای یک پیام درونی ضد سرمایه‌داری است. در واقع ادورنو ایده‌های خویش را از طریق موسیقی تکامل می‌داد.

۷- رجوع کنید به اثر لنین به نام "امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه‌داری" و آثار دیگر مانند "انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد".

انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان*

مایک هینس ترجمه: بهرام کشاورز

۱۹۵۶ سالی بود که در آن جهان ترک برداشت. دو رویداد در اکتبر و نوامبر ۱۹۵۶ رخ داد که مردم آن روزگار را تکان داد و سبب بوجود آمدن پژواکی گردید که اثرات آن هنوز محسوس است. انقلاب مجارستان سلطه اتحاد جماهیر شوروی در بلوک شرق را زیر سؤال برد (۱). در بلوک غرب، بریتانیا، فرانسه و اسرائیل، جهت مداخله در منطقه کانال سوئز و شکست دادن ناسیونالیسم عربی ناصر، با یکدیگر هم‌پیمان شدند. از دید برخی که درین دوران زندگی می‌کردند، هر دوی این مداخله‌ها برای "شرق" و "غرب" به یک میزان فضاحت‌بار بود. هر کدام از این دو اردوگاه ادعا داشت که تنها خود مظهر و مدافع خوبی‌هاست و اردوگاه دیگر بدی‌ها و شرارت را نمایندگی می‌کند. این دو حادثه حتی برخی را در درون این دو اردوگاه وادار به عکس‌العمل کرد. جان فاستر دالس به آیزنهاور گفت که چقدر تراژیک است در زمانیکه تمام سیاست اتحاد جماهیر شوروی در ورشکستگی و سقوط است، بریتانیا و فرانسه به روش شوروی در جهان عرب متوسل گردیدند. از طرف دیگر در مسکو سفیر بریتانیا گزارش داد، که بحران سوئز همچون هدیه‌ای الهی است که افکار عمومی را از مجارستان به سمتی دیگر معطوف کرد. بحران سوئز این فرصت را برای شوروی فراهم آورد که از نظر اخلاقی در مقامی برتر در سازمان ملل و جهان عرب قرار گیرد (۲). هر دو امپریالیست‌های از نو جان گرفته‌ای بودند، که با توسل به تبلیغات و مخدوش کردن افکار عمومی می‌کوشیدند تسلط خود را بر حوزه‌ی نفوذ خود مستحکم تر کنند.

بسیاری از مردم چنین احساس می‌کنند که بحران سوئز تأثیر مهم‌تری بر رویدادهای امروزی‌ن گذارده است. سردرگمی و لغزش‌های کنونی آمریکا در عراق تکرار خطاهای امپریالیسم بریتانیا و فرانسه در گذشته است. اما اتحاد جماهیر شوروی فروپاشید و هم‌اکنون روسیه رقیب



ضعیفی در برابر آمریکا هست، و این دو چنین وانمود می‌کند که سالگرد انقلاب مجارستان از اهمیت کمتری برخوردار باشد.

درهم کوبیده شدن کارگران مجارستان توسط تانک-های T54 روسی جنبش کمونیستی را در سراسر جهان منشعب کرد. احزاب کمونیستی رسمی بر اعتقاد خود باقی ماندند، اما بیرون از بلوک شوروی، شکاف-هایی پدیدار گردید، و احزاب کمونیست شروع به فاصله گرفتن از سیاست‌های شوروی کردند.

برای روشن‌تر شدن رویدادهای سال ۱۹۵۶ در مجارستان لازم است کمی به رابطه‌ی این کشور با اتحاد جماهیر شوروی بپردازیم. موضع رسمی حزب کمونیست مجارستان این بود که دخالت نظامی روسیه "مقابله با ضد انقلاب و فعالیت‌های فاشیستی" بود. این مداخله بخشی از مبارزه علیه امپریالیسم غرب به رهبری آمریکا بود. برخی نیز خروشچف را مورد سرزنش قرار می‌دادند. آنان می‌گفتند که فساد در مسکو پس از مرگ استالین شکل گرفت. اکنون آنان می‌گفتند که اگرچه استالین اشتباهاتی را مرتکب شد، آنچه که راجینی پلامه دات (Rajini Plame Dutt) که یک استالینیست بود به "لکه‌هایی بر خورشید" تشبیه می‌کند؛ اما سوسیالیسم روسی اساساً در سلامت بود. چنین نظری برای پیتر فرایر (Peter Fryer) هیچ معنایی نداشت. فرایر روزنامه‌نگار کمونیستی بود که جهت تهیه‌ی گزارش برای تأیید مواضع حزب کمونیست بریتانیا به مجارستان فرستاده شده بود. آنچه او در آنجا دید زندگیش را تغییر داد و نوشته‌های او را یکی از ناشناخته‌ترین، اما بهترین تحلیل‌های یک انقلاب کرد: "رویدادهای مجارستان یک نقشه فاشیستی نبود، بلکه در حقیقت انقلاب اکثریت وسیعی از مردم علیه حکومت استبدادی بوروکراسی استالینیستی بود." (۴)

دیدگاه دیگری که امروزه محبوب‌تر است، معتقد است که اتحاد جماهیر شوروی یک دولت سوسیالیستی بود و این اقدام آن کشور نشان می‌دهد که سوسیالیسم نمی‌تواند کارآمد باشد. این دیدگاه معتقد است که پوسیدگی در زمان لنین و حتی پیش از آن، ریشه دوانیده بود. سوسیالیسم رویائی است که محکوم است همیشه به دیکتاتوری و سرکوب ختم شود. اگر سوسیالیسم زمانی بخواهد تحقق

رویدادهای مجارستان در سال ۱۹۵۶ هنوز حائز اهمیت است. این رویدادها کمک کردند تا این دروغ که اتحاد جماهیر شوروی بدیل واقعی برای امپریالیسم غرب است آشکار شود. علاوه بر آن، این رویدادها ظرفیت بالقوه مردم عادی برای تلاش جهت به دست گرفتن کنترل زندگی‌شان را نشان دادند. تشکیل کمیته‌های کارخانه و شوراهای کارگری جهت دفاع از خود و توسط کارگران مجارستانی در سال ۱۹۵۶، توهمی که میلیون‌ها کارگر و دهقان در سراسر جهان به اشتباه به آن دچار بودند، یعنی وفاداری در برابر رژیمی که خود را سوسیالیست می‌نامید، زدود. در دوناپن تله (Dunapentele)، استالینواروس (Sztalinvaros) سابق، شورای کارگران که در برابر ارتش سرخ قرار گرفته بود اعلام کرد: "دوناپن تله سوسیالیست‌ترین شهر در مجارستان است. ساکنین آن کارگران‌اند و همه قدرت در دست آنهاست. تمام منازل توسط کارگران ساخته شده است. این کارگران از شهر در "برابر تهاجم فاشیستی و نیز در برابر سربازان شوروی دفاع خواهند کرد" (۳).

درهم کوبیده شدن کارگران مجارستان توسط تانک‌های T54 روسی جنبش کمونیستی را در سراسر جهان منشعب کرد. احزاب کمونیستی رسمی بر اعتقاد خود باقی ماندند، اما بیرون از بلوک شوروی، شکاف-هایی پدیدار گردید، و احزاب کمونیست شروع به فاصله گرفتن از سیاست‌های شوروی کردند. این تحولات منتهی به شکل‌گیری چپ نوینی شد که این ایده که، تنها دو گزینه‌ی مسکو و واشنگتن وجود دارد، را رد می‌کرد. اریک هابسبام (Eric Hobsbawm) نوشت مجارستان بحران روانی جمعی در احزاب کمونیست ایجاد کرد. هابسبام از این بحران بهبود یافت و وفادار باقی ماند. اما برای دیگران چنین نبود آنها در جستجوی بازسازی سوسیالیسمی اصیل‌تر و بدیلی از میان "دود و آتش بوداپست" برآمدند. اگر آنها نمی‌توانستند در مورد اینکه این سوسیالیسم اصیل چیست توافق داشته باشند، ولی بر روی این نکته که این سوسیالیسم را نمی‌توان در مسکو (و بعدها در پکن) یافت توافق داشتند. جائیکه در آن فقط کارگران به اسم در حاکمیت بودند، رژیمی که بیرحمانه به منافع آنان بی‌اعتناء بود.



یابد، تنها از طریق مصالحه با سرمایه‌داری و انجام اصلاحات در اینجا و آنجاست. این جاده از لنین به استالین انحرافی نداشته است.

اما این دیدگاه نمی‌تواند توضیح دهد چرا استالین بسیاری از بهترین رفقای نزدیک لنین را کشت و بسیاری از ایده‌هایی را که الهام‌بخش مردم در ۱۹۱۷ بود واژگونه کرد. همچنین این دیدگاه نمی‌تواند نحوه عمل رژیم‌های پیاپی

شوروی را توضیح دهد. برای توضیح این موارد ما بایست گسستگی را که در تاریخ روسیه رخ داد بشناسیم. آنچه به رویدادهای سال ۱۹۵۶ در مجارستان منتهی شد نتیجه منطقی ۱۹۱۷ و یا لنین نبود. بلکه نتیجه منطقی ضد انقلاب استالینی بود.

پیروزی استالین در پایان دهه ۱۹۲۰ تنها پیروزی یک شخص و یا حتی یک بوروکراسی نبود بلکه در واقع میراث انقلاب روسیه را از بین برد و ماهیت دولت شوروی را تغییر داد. ۱۹۱۷ تلاشی واقعی برای ساختن سوسیالیسم از پایین و آغاز فرآیند انقلاب جهانی بود. اما تحت تاثیر جنگ داخلی نقش طبقه کارگر به لحاظ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی متلاشی شد. بدین سان انقلاب رو به انحطاط گذاشت. کسب قدرت توسط استالین بازتابی از این واقعیت است. در حالی که رژیم هنوز از نام سوسیالیسم استفاده می‌کرد، هدف انقلاب جهانی کنار گذاشته شد. از نخستین برنامه پنج ساله، نیاز به پیشی گرفتن از غرب براساس شرایط رقابت در سیستم جهانی، نیرو و انگیزه محرکه شد. رقابت در واقع، به معنای رقابت نظامی و اقتصادی بود. روسیه در رقابت با غرب زنده باقی ماند. اما مردمی که هزینه‌ی این رقابت را پرداختند کارگران و دهقانان عادی روسی بودند که برای انباشت سرمایه تحت فشار بودند و اعتراضات آنها به طرز بیرحمانه‌ای سرکوب می‌شد. این سوسیالیسم نبود. بلکه شکلی از سرمایه‌داری دولتی بود



که در آن دولت روسیه تحت رهبری استالین، نقشی را ایفا می‌کرد که مارکس در کاپیتال برای سرمایه‌داران قائل شده بود. "انباشت کنید، انباشت کنید! یعنی موسی و پیامبران!... در نتیجه پس‌انداز، پس‌انداز، یعنی باز پس گرفتن بیشترین میزان ممکن از ارزش اضافی؛ یا تولید اضافی؛ برای سرمایه! انباشتن بخاطر انباشتن، تولید بخاطر تولید..." (۵).

پس از شکست نازی‌ها در سال ۱۹۴۵، کنترل اروپای شرقی بدست استالین افتاد. همزمان با

آغاز جنگ سرد فشار رقابت اقتصادی و نظامی بر هر یک از اقمار شوروی نیز وارد آمد. بار دیگر کارگران تمام کشورهای این بلوک تحت فشار بودند تا منابع و امکانات را برای بازسازی روسیه و توسعه زیربنای صنایع سنگین نیروهای مسلح و کشورهای خود فراهم کنند. در میان کشورهای بلوک شرق شرایط در مجارستان از همه بدتر بود. در آنجا ماتایاس راکوزی (Matayas Rakosi) که یک استالینیست وفادار بود، تلاش در جهت کسب رضایت ارباب خود را داشت. میزان انباشت افزایش یافت. "تمرکز سیاست اقتصادی کوشش برای دست یافتن به حداکثر انباشت سرمایه بود... در طول اولین برنامه پنج ساله بعوض ۵-۶ درصد انباشت سرمایه، سطح انباشت سرمایه ۳۵ درصد از در آمد ناخالص ملی بود. انباشت اجباری، در خدمت هدف صنعتی-سازی اجباری بود" (۶). دادگاه‌های نمایشی برای مخالفین در چارچوب حزب کمونیست استالینیستی مجارستان بر پا گردید، بسیاری به زندان افتادند. در کارخانه‌ها و در مزارع کارگران و کشاورزان زیادی به خاطر جرائم کوچک مجازات شدند. کارگران مجارستان به صورت قابل فهمی از این یورش به وحشت افتاده بودند و به زودی از این رژیم متنفر شدند و این نفرت و کینه را از طریق بارآوری پایین و میزان کم‌کاری نشان می‌دادند.

مرگ استالین در سال ۱۹۵۳، سبب تضعیف موقعیت راکوزی گردید.

شورش داد. در چهارم نوامبر واحدهای جدیدی به مجارستان و به ویژه به بوداپست فرستاده شدند. قبل از اینکه مسکو کنترل خیابان‌ها را به دست بگیرد چندین روز پیکار خونین در گرفت.

اما این پایان کار انقلاب مجارستان نبود. آنچه ناگی را به پیش می‌راند و مسکو را هراسان ساخته بود تنها مبارزات از پایین نبود بلکه تشکل‌های این مبارزات بود. در نخستین ساعات انقلاب در ۲۳ اکتبر، کارگران مجارستان کنترل کارخانه‌های خود را در اختیار گرفتند و به زودی کمیته‌ها و شوراهای کارخانه‌ها را انتخاب کردند. این اقدام پایه دموکراتیک انقلاب بود. آشکارا پژواک ۱۹۱۷ طنین انداز بود.

مسکو فرد دست‌نشانده‌ای به نام یانوس کادار (**Jans Kadar**) را به رهبری برگزید، اما اکنون او و سربازان روسی می‌بایستی با اعتصابی عمومی و جنبشی که از کمیته‌های کارخانه گسترش می‌یافت مواجه می‌شدند. این مبارزه سیاسی تا دسامبر به طول انجامید.

کارخانه‌ها به محل بحث و سازماندهی کارگران تبدیل شده بودند. در شهرهای بزرگ، مناطق صنعتی و معادن ذغال سنگ، کمیته‌های منطقه‌ای کارخانه‌های مختلف را به یکدیگر پیوند می‌دادند. شورای مرکزی کارگران بوداپست شکل گرفت. یک روزنامه نگار نقش کمیته‌ها را این چنین وصف کرده بود:

جنبه شگفت‌انگیز این وضعیت این است که، اگرچه اعتصاب عمومی در جریان است ولی صنعتی که از طریق مرکزیتی سازماندهی شده باشد یافت نمی‌شود، با این وجود کارگران خود را موظف می‌دانند که سرویس‌های ضروری را، بدلالی که خودشان تعیین کرده و حمایت می‌کنند، برای شهروندان فراهم کنند. شوراهای کارگری در مناطق صنعتی وظیفه‌ی توزیع کالاهای ضروری و مواد خورکی را خود تقبل کرده‌اند، بخاطر آنکه مردم زنده بمانند. کارگران ذغال سنگ بمیزان کافی ذغال سنگ فراهم می‌کنند که کارخانجات برق و بیمارستان‌ها در بوداپست و سایر شهرهای بزرگ بتوانند بکارشان ادامه بدهند. کارگران راه‌آهن، قطارها را برای

در مسکو رهبران جدید از اینکه او بسیار خشن بود و سیاست‌های او آنقدر غیر واقع‌گرایانه بود، که مخرب بنظر می‌رسید، نگران بودند. ایمره ناگی (Imre Nagy) که یک طرفدار وفادار مسکو بود و کمتر به استالین گرایش داشت جایگزین او شد. برای مدتی یخ‌ها ذوب شد اما سپس اعتماد مسکو به ناگی کاهش یافت و راکوزی به قدرت بازگردانده شد.

اختلافات و شکاف‌ها در بالا، سبب ظهور فضایی در سطوح پایین شد. این فضا در سال ۱۹۵۶ به سرعت گسترش یافت. در فوریه خروشچف (Khrushchev) نطق مشهور خود را در بیستمین کنگره حزب کمونیست انجام داد و جنایات استالین را برشمرد. آنگاه فشار برای تغییر در لهستان اوج گرفت. به ویژه پس از آنکه بسوی کارگران معترض در پوزنان (Poznan) تیراندازی شد. چنین به نظر می‌آمد که هر آن احتمال استفاده مسکو از خفقان و سرکوب نظامی علیه لهستان وجود دارد، اما درنهایت مسکو متقاعد شد که اعتمادش را نسبت به اصلاح‌گرایان لهستانی حفظ کند.

با وجود این در مجارستان، کنترل به سرعت از دست رفت. در طول تابستان ۱۹۵۶ دولت مجارستان ضعیف شد و قدرت راکوزی فروپاشید. به ویژه پس از آنکه پرده از جنایات سال‌های اخیر در مجارستان برداشته شد، وی برکنار گردید و استالینیست دیگری بنام گیرو (Gero) جایگزین گشت. اما تظاهراتی که در حمایت از معترضان لهستانی سازماندهی شده بود انقلاب مجارستان را آغاز کرد.

در ۲۳ اکتبر ۱۹۵۶ در بوداپست، دانشجویان در حمایت از اصلاحات به خیابان‌ها ریختند و ده‌ها هزار تن از کارگران نیز به آنها پیوستند. هنگامی که به تظاهرات‌کنندگان تیراندازی شد و برخی کشته شدند، خشم مردم افزایش یافت. حکومت لرزان و ضعیف دستپاچه شد و از نیروهای نظامی روسی کمک خواست. روزهای بعدی شاهد پیکارهای مغشوش و تغییراتی در رأس هرم حکومت بود که منجر به بازگشت ایمره ناگی به قدرت گردید. به تدریج او روس‌ها را متقاعد کرد که عقب‌نشینی کنند.

امید مسکو این بود که ناگی نیز همچون رفرمیست‌های لهستان فردی وفادار اما بیشتر ملاحظه‌گر باشد. او اکنون توسط مردم تحت فشار بود و تغییرات رادیکال‌تری را اعلام کرد. در مسکو انکار حقایق و طفره رفتن از آن جای خود را به ترس و سپس عزم به منهدم کردن این



فرستادن به مقاصد از پیش تعیین شده و برای اهداف تأیید شده آماده می‌کنند... (۷).

مشکل این بود که اشغال نظامی هرگونه شکل گیری یک سازمان سراسری متشکل از این کمیته‌ها را، علی‌رغم چندین تلاشی که صورت گرفت، امکان‌ناپذیر کرده بود.

وضعیت بن‌بستی که میان "کادار"، روس‌ها و کمیته‌های کارگری بوجود آمده بود نمی‌-

توانست تا ابد ادامه یابد. دولت در ماه دسامبر ضربه‌اش را وارد کرد. در مناطق کلیدی رهبران کارگری دستگیر شدند. هنگامی که کارگران به اعتراض پرداختند سربازان در بسیاری از مناطق به سمت آنان آتش گشودند. این رشته عملیاتی نشانگر پایان انقلاب مجارستان بود. عملیاتی که قریب ۲ ماه به طول انجامید.

اختناق اکنون همه‌جاگیر شده بود. در طی انقلاب ۲۵۰۰ مجارستانی کشته و ۲۰۰۰۰ مجروح شدند. ۲۰۰۰۰۰ نفر متواری گشتند. در آن هنگام تعداد بیشتری دستگیر شده بودند. سردمداران شناخته شده همچون ناگی زندانی شدند. او در سال ۱۹۵۸ محاکمه و اعدام گردید و در منطقه‌ای نامعلوم دفن شد. حدود ۴۰۰ نفر محکوم به مرگ شدند و ۲۳۳ نفر اعدام گردیدند. اکثر آنها کارگران جوان و مبارزان خیابانی بودند. رهبران شوراهای کارگری زندانی شدند. شدیدترین مجازات‌ها برای کسانی بکار رفت که نقشی در کمیته‌ها داشتند. این خود علامت مهم دیگری است از اینکه قلب انقلاب در کجا قرار داشت و چه چیز بیشترین هراس را در مسکو برانگیخت.

امروزه مبارزه برای اهمیت و یادآوری انقلاب واقعی مجارستان همچنان ادامه دارد. فرنس همر (Ferenc Hammer) جامعه شناس مجاری این پرسش را مطرح نموده است که "چه تعداد رویدادهایی از قبیل انقلاب ۱۹۵۶ وجود دارند و کدام یک از آنها شایسته‌اند؟" (۸).

هنگامی که جنگ سرد به پایان رسید، این فضایی که قبلاً وجود داشت نیز ناپدید شد. ایالات متحده به نظر پیروز می‌رسید. اما هم-اکنون ما می‌بینیم که قدرت واشنگتن بسیار کمتر از آن است که رهبرانش آرزو داشتند

این پرسش در مجارستان کنونی اهمیت دارد. در این کشور از سال ۱۹۸۹ به صورت رسمی همه چیز عوض شده است. در ۱۹۸۹ آنچه که به اصطلاح "رژیم‌های سوسیالیستی" نامیده می‌شد فروپاشید و با یک رژیم "سرمایه‌داری" جایگزین گشت. این مسأله حقیقت دارد که برخی تغییرات شدید بود. اموال دولتی خصوصی شد، شرکت‌های چندملیتی به مجارستان دعوت شدند و این کشور به اتحادیه اروپا پیوست. اما وضعیت کارگران تغییر چندانی نکرد. آنها قبل از ۱۹۸۹ قدرتی نداشتند و

اکنون نیز با وجود "دموکراسی بورژوائی" و رقابت چند حزبی فاقد قدرت هستند. رده‌های بالای حکومتی بسیار شبیه پیشینیان‌اند. نخست وزیر مجارستان در ۲۰۰۶ فرنس گیرشانی (Ferenc Gyurcsany) یکی از رهبران سابق جوانان کمونیست است که از ارتباطاتش در سال‌های خصوصی‌سازی بهره برده و هم‌اکنون به یک میلیونر تبدیل شده است. او اکنون حزب سوسیالیست را اداره می‌کند. در پاییز ۲۰۰۶ و در هنگام روی کار آمدن دولت او - که همچون دولت‌های پیشین بر روی دروغ و فریب بنا شده است - اعتراضات خشونت‌باری رخ داد.

از منظر جهانی نیز پرسشی که در سال ۱۹۵۶ مطرح شد اهمیت دارد. برخی در آن زمان مدعی بودند و حتی تاکنون باور دارند، که همگی آن حوادث توطئه‌ی آمریکا بود. این حرفی بی معنا است. نکته شایان توجه چگونگی موضع آمریکا بود. آن‌زمان نیز مثل امروز، رهبران آمریکا از دموکراسی سخن می‌گفتند، اما در عمل به نحوی متفاوت می‌کردند. این بدبینی و شکاکی خود را به خوبی در سال ۱۹۵۶ نشان داد. همانطور که چارلز گتی (Charles Gati)، یک آمریکایی لیبرال، اظهار کرده است: "واشنگتن تنها امید تعارف کرد، و نه کمک. خط مشی حکومت آیزنهاور به فریبی بدل شد که در آن دوپهلوی حرف-زدن با خودفریبی تعدیل و تسکین شده بود" (۱۰). مجارستان گوسفندی قربانی هم برای مسکو و هم برای واشنگتن بود.

این پرسش برای سوسیالیست‌ها نیز اهمیت دارد. ما در پرتوی آن می‌توانیم به یابو بودن این ادعا که مسکو مرکز بدیل نظام



سوسیالیستی است، پی ببریم. همچنین می‌توانیم مشاهده کنیم که بدیلی دیگر در مقابل نظام جهانی سرمایه داری می‌تواند ظهور کند، و این چیزی است که کارگران می‌بایست آن را در هر دوره‌ای دوباره کشف کنند. این گزینه‌ای است که می‌تواند از پایین ظهور کند آنچنانکه در مورد کمیته‌ها و شوراهای کارخانه در سال ۱۹۵۶ چنین اتفاق افتاد. مسأله مهم برای سوسیالیست‌ها آن است که در چنین لحظاتی اطمینان حاصل کنند که کارگرانی که دست به این اقدام می‌زنند تنها نمانند- این دلیلی است که چرا سوسیالیسم بایست یک جنبش بین‌المللی باشد. ممکن است این وظیفه دشوار به نظر آید اما با در نظر گرفتن فجایع قرن گذشته از زوایای این شرایط نسبت به دهه‌های قبل مهیتر است، تنها اگر ما نسبت به استفاده از آن بینش روشنی داشته باشیم.

دلیل این خوشبینی آن است که این روابط همچون گذشته منجمد نیستند. وقتی که "جنگ سرد" وجود داشت شرایط برای رهائی از هر یک از دو بلوک شرق و غرب، در چارچوب فضای مخاصمات ابرقدرت-ها شکل می‌گرفت. اما این فضا محدود بود. بازی دشمن دشمن من، دوست من است، یک ترفند خطرناک است. دشمن، دشمن من در قبال حمایتش بهائی مطالبه خواهد کرد. در مورد اتحاد جماهیر شوروی و احزاب کمونیست دنباله‌رواش، این هزینه بسیار بالا بود: وفاداری به منافع مسکو و تحریف ایده‌ی سوسیالیسم و امکان‌پذیری تغییرات واقعی رادیکال، از جمله هزینه‌هایی بودند که کارگران و زحمتکشان جهان متحمل گشتند. به جای یک جنبش بدیل برای تغییر وضع موجود، در اغلب موارد فشار برای ائتلاف با رهبران مظلون [سازشکار و فرصت‌طلب] محلی اعمال می‌شد.

هنگامی که جنگ سرد به پایان رسید، این فضایی که قبلاً وجود داشت نیز ناپدید شد. ایالات متحده به نظر پیروز می‌رسید. اما هم-اکنون ما می‌بینیم که قدرت واشنگتن بسیار کمتر از آن است که رهبرانش آرزو داشتند و بسیار کمتر از آن است که بسیاری از نیروهای چپ هراس داشتند. اتحاد جماهیر شوروی و احزاب اقمارش دیگر در سر راه تغییرات نیستند. این شرایط، وظیفه‌ی بس عظیم اما، فرصت-های جدیدی را نیز به همراه داشته است.

در این اینجا شاید درس نهایی رویدادهای ۱۹۵۶ را باید گفت.

فرصت‌هایی پدید می‌آید که برخی اوقات شدت آن نفس را در سینه حبس می‌کند. اغلب هنگامی که رادیکال‌ها در پی تغییرات بنیادین‌اند، چنین به نظرمان می‌رسد که سر خود را به دیوارهایی می‌کوبیم که بسیار نیرومندتر از ما هستند. اما دیوارها برای همیشه بر پا نخواهند ماند. آنها فرو خواهند ریخت. لنین به خوبی این نکته را بیان کرد. او گفته است که بعضی مواقع چنین به نظر می‌رسد که، برای دهه‌ها هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد. آنگاه در عرض تنها چند هفته، به اندازه چند دهه اتفاق رخ می‌دهد. مجارستان در اکتبر و نوامبر ۱۹۵۶ یک نمونه آن است. موارد دیگری نیز پس از آن روی دادند و باز هم رخ خواهند داد.

* این نوشتار را مایک هینس به مناسبت پنجاهمین سالگرد خیزش انقلابی سال ۱۹۵۶ کارگران و مردم مجارستان ویژه‌ی "سامان نو" نوشته است. با سپاس از همکاری مهرزاد جاوید.

توضیحات:

- ۱- من (مایک هینز) این موضوع را به تفصیل در کتاب "مجارستان: شوراهای کارگری علیه تانک‌های روسی" در نشریه‌ی اینترناسیونال سوسیالیسم، شماره ۱۱۲ و صفحات ۸۱ تا ۱۰۶ توضیح داده‌ام.
- ۲- نقل قول از پی جی بویل، انقلاب مجارستان و بحران سوئز، تاریخ - جلد ۹۰، اکتبر ۲۰۰۵ صفحات ۵۵۹ تا ۵۶۱.
- ۳- رجوع کنید به بی لامکس، شوراهای کارگری مجارستان در ۱۹۵۶، گلارادو، رساله‌ی علوم اجتماعی، ۱۹۹۰ صفحه ۸۵
- ۴- پیتر فرایر، تراژدی مجارستان، چاپ لندن و نیویورک ۱۹۸۶
- ۵- کارل مارکس، جلد اول سرمایه، چاپ پنگوئن، ۱۹۷۶ صفحه ۷۴۲
- ۶- آی تی برند □ جی رنکی، اقتصاد مجارستان در قرن بیستم، چاپ لندن، ۱۹۸۵ صفحه ۲۰۲
- ۷- نشریه آبرزور در تاریخ ۲۵ نوامبر ۱۹۵۶.
- ۸- روزنامه گاردین ۱۹ اکتبر ۲۰۰۶
- ۹- نگاه کنید به جی ام تومس، بحران در مجارستان، نشریه سوشیال وورکر ۳۰ سپتامبر ۲۰۰۶
- ۱۰- روزنامه گاردین ۱۹ اکتبر ۲۰۰۶





۱- رسم الخط

در کارهای تازه ای که برای رسم الخط فارسی کرده‌اند یکی کشف فاصله صفر و جدانویسی است. هرچه ملتهای دیگر و بویژه پیشروترین آنان در این زمینه، یعنی آلمانی‌ها، بیشتر سر هم مینویسند (تا آنجا که اطلاع دارم در هلندی و زبان‌های اسکاندیناوی هم چنین است)، ما به جدا نویسی روی آورده‌ایم، لابد برای آسان کردن کار خواندن. اما از آنجا که سرشت خط‌های فارسی و عربی طوری است که رعایت فاصله صفر در نوشتن تقریباً غیر ممکن است و در چاپ هم درمیان حرفهائی که از هم فاصله دارند، مشخص نمیشود، نوشتن و خواندن را دشوار میکند و مشکلی را هم حل نمیکند. گاهی کارهای شگفتی هم صورت میگیرد. مثلاً در روی جلد و صفحه عنوان همین کتاب، واژه روشنفکری سر هم و در درون جدا نوشته شده است. تنها دلیل می تواند زشتی جدانویسی این واژه باشد که طراح جلد به آن توجه داشته است.

در نوشتن خط فارسی بر خلاف خط لاتین تعداد کرسی‌ها بسیار زیاد است. خط لاتین دارای چهار کرسی است که حرف‌های Y و B آنها را نشان میدهد، اما شمار کرسی‌های خط فارسی بیشتر است که مثلاً در واژه مستحکم دیده میشود و این در خط نستعلیق آشکارتر است. در حروف چاپی از شمار این کرسی‌ها کاسته‌اند به طوری که همان واژه مستحکم که در نستعلیق دست کم هفت پایه دارد، پنج کرسی یافته است. نتیجه این که دستخط فارسی با فارسی چاپی تطبیق ندارد و اگر بکشیم نوشتن را با خط چاپی منطبق کنیم با دشواری نوشتن، مخصوصاً کند شدن آن مواجه خواهیم شد. نستعلیق، مهر خود را بر فارسی نوشتاری زده است.

در خط فارسی به طور سرشتی پایان برخی از حرفها با آغاز برخی دیگر فاصله دارد، در نتیجه نهادن فاصله صفر راه هم در میان آنها دردی را دوا نمیکند. مثلاً پایان نون، سین یا شین با آغاز فاء، قاف، کاف، گاف و... فاصله دارد و ایجاد فاصله صفر در این ترکیب و در واژه روشن فکر و ترکیبهای فراوان دیگری (روشن گر، آهن گر، مس گر، دانش نامه و...) مشکل را آسان نمیکند و مثلاً چشم من روشن فکری با فاصله صفر راهم دو واژه میبیند. طراحان این خط برای این پدیده فکری نکرده‌اند یا اساساً آن را در نظر نداشته‌اند. توجه کنید که من واژه سرانجام را بی فاصله مینویسم ولی با فاصله صفر جلوه میکند. گذشته از این من با این که از کرو لال و کودک دبستانی تا بالاترین

مدتی است که نوشته‌های فارسی را با دشواری میخوانم. من هم از کسانی هستم که به خیال خود کتاب را میجوم، کارمن خواندن تنها نیست. در نتیجه دشواری من بیشتر است. در سالهای اخیر چهار کار در فارسی شده است:

۱- کوشش برای ایجاد تغییرهائی در رسم الخط و ظاهراً برای آسان کردن خواندن و نوشتن،

۲- کوشش برای دادن (بیشتر) یا ساختن (کمتر) واژه‌های نو برای مفهوم‌های نو،

۳- کوشش برای ترجمه مفهوم‌ها و تعبیرهای نو به فارسی.

۴- کوشش برای ایجاد تغییرهائی در دستور فارسی که از مدتها پیشتر صورت گرفته است و ربطی به طراحان امروز ندارد.

این چهار کار اکنون به شکل بی سر و سامانی پیش میرود و بسیاری- حتی بی داشتن صلاحیت علمی برای این کارها - در آن دخالت و در نتیجه این کار را آشفته‌تر میکنند. در این یادداشت آهنگ من بررسی همه جانبه این کار نیست، گرچه به برخی از کلیات اشاره خواهم کرد. دلبستگی به نوشتن این مقاله از خواندن و جویدن یک کتاب آغاز شد، کار روشنفکری، نوشته آقای بابک احمدی، تهران: نشر مرکز ۱۳۸۵ (چاپ دوم).

در این که طرح این مبحث در زبان فارسی بسیار لازم بوده است تردیدی ندارم، اما چهار کار بالا و بویژه دو کار نخست و توضیحاتی که نویسنده لابد آن‌ها را لازم تشخیص داده است، در این کتاب اثرهائی گذاشته است که خواندن آن را برای من دشوار کرده است. پس از پرداختن به این نکات به متن کتاب هم میپردازم.



سطح دانشگاهی را درس داده‌ام، هنوز به کسی برنخورده‌ام که از سر هم بودن این واژه‌ها احساس درد سر کند. دشواری بی-سواد یا کم‌سواد و مهارت در خواندن با این چیزها نه تنها حل نمیشود، بلکه ما را مدتی سرگردان میکند، چنان که هم اکنون من این سرگردانی را در خواندن فارسی پیدا کرده‌ام و هرروزه فاصله‌ام با عده‌ای از کتابهای تازه چاپ فارسی بیشتر

میشود، ضمناً جدا نویسی به تنبلی ذهن کمک میکند. البته دشواریهای دیگر هم مزید بر علت است. همین دشواریها است که بسیاری از فارسی نویسان خارج از کشور را- که از آزادی بیشتری برخوردار و به دشواری حرفهای همصدا در تعلیم فرزندان‌شان گرفتارترند- به فکر عوض کردن خط فارسی انداخته است. در کتاب مذکور، ص ۶۶ به دو واژه بت‌وارگی و شی‌شدگی که هر دو با فاصله صفر در کنار هم قرار گرفته است توجه کنید تا نظر مرا بهتر دریابید.

جدا نویسی مشکل دیگری هم دارد و آن گرفتن فضای بیشتر است. با توجه به میزان تکرار اجزاء جدا (مثلاً می در آغاز فعل‌ها یا‌ها در پایان واژه‌ها و همهٔ پسوندها و حتی برخی از پیشوندها) بی‌جهت به صفحات کتاب میافزاید.

اشکال طراحان رسم‌الخط جدید از جمله این است که به حکمتی که طراحان قدیم این خط در نظر داشته‌اند، توجه نکرده‌اند. آیا آن طراحان بلد نبودند که واژهٔ صد (۱۰۰) را سد بنویسند؟ میدانیم که در خط فارسی برخی از واژه‌ها را با صاد نوشته‌اند که فارسی هستند، مانند صابون، صاروج، صد و غیره. در این کار حکمتی بوده است. یکی اینکه اینها اغلب در زبان پهلوی با چ آغاز میشده و در نتیجه و در مرحلهٔ تحول احتمالاً تلفظ آنها با چ و سین فرق داشته است. گذشته از این نوشتن سد آن را با سد به معنی بند یکسان میکرد. سوم این که سد دیگری (با سین) به معنی ظهور داشته‌ایم که نام جشن سده از آن است و سده نوشتن سده را (با سین) با دشواری روبرو میکرده است. نتیجهٔ تبدیل سده به سده از جمله این است که ما برای ساختن واژه-هائی به معنی ظهور، اظهار و مانند آنها

(مثلاً واژه‌ای برابر Manifestation) با دشواری مواجهیم (من خود سده را به همین معنی و ظهور در نوشته‌هایم به کار میبرم).

هرچه ملتهای دیگر و بویژه پیشروترین آنان در این زمینه، یعنی آلمانی‌ها، بیشتر سر هم مینویسند (تا آنجا که اطلاع دارم در هلندی و زبان‌های اسکاندیناوی هم چنین است)، ما به جدا نویسی روی آورده‌ایم.

نکتهٔ دیگری که در این کتاب چشم‌مرا گرفت، نوشتن معین است تا لابد با معین به معنی یار اشتباه نشود. در این مورد تنها تشدید حذف و واژه ظاهراً درست همانی که تلفظ میشود نوشته شده، اما اشکال در این است که اگر این کار لازم است باید در همهٔ موارد صورت گیرد (مثلاً در متعین، ص ۳۳ و شاید همهٔ واژه‌های تشدید دار...) و گرنه من تا به حال به کسی بر نخورده‌ام که این دو واژه را با هم اشتباه کند.

۲- برابری نو

برابری نو یا واژه‌هائی که در فارسی نیست و باید ساخت از دشواریهای خواندن کتاب است. در برخی از زبان‌ها، مانند آلمانی، بسیاری از دانشمندان با بنیاد زبان خود آشنائی دارند و در نتیجه آسان برابر یا اساساً واژهٔ نو میسازند یا حداکثر از یک زبانشناس کمک می‌گیرند. برای ساختن برابری نو آگاهی از بنیاد زبان ناگزیر است و گرنه واژه‌های نو فارسی چنان از آب در می‌آید که با آمدن واژهٔ بهتر یا درست تر واژهٔ پیشین فراموش میشود. بسیاری از برابری‌ها که در دورهٔ رضا شاه ساخته شد، فراموش شد، برخی به این دلیل که درست ساخته نشده بود. بسیاری هم باقی ماند که یکی از دلایل آن درست بودن ساخت است. در پنجاه سال گذشته هم واژه‌های بسیاری ساخته و فراموش شده است. در کتاب "یافتنی بودند" (ص ۲۹)، یا "یافتنی است" (ص ۳۲) دیده میشود که به معنی قابل یافتن به کار رفته است. میتوان بجای آن نوشت یافت میشد یا میشد یافت. یافتنی مرا به یاد یافتنی میاندازد که به معنی بافته و بویژه بافتهٔ نیمه‌کاره است. یافتنی هم ممکن است در معنی یافته یا موجود (در مقابل ناموجود و نه هست و دارای هستی) به کار رود.

واژهٔ دیگر رمزگان است (مثلاً در ص ۸۰) که ساخت درستی ندارد. رمز واژهٔ عربی است. گیرم که بخواهیم با آن مانند واژهٔ فارسی رفتار کنیم. چرا -گان به آن چسبیده؟ در زبان فارسی پسوندی همچون -گان نداریم. اگر آهنگ از آن نظام رمزها یا مجموعه‌ای از رمزها است که آن را نمیرساند. البته هر واژه‌ای پس از مدتی کاربرد جا میافتد ولی باید پایهٔ درستی گذاشت تا واژه‌های دیگری هم از آن بتوان ساخت.



سود شناختن بنیاد زبان همین است که دیوار کجی بنا نهاده نمیشود.

در ص ۱۹ برابر representation نمایندگی گذاشته شده. در فارسی نمایندگی به معنی agent به کار می‌رود. بهتر است از واژه "بازنما" استفاده کنیم که کم و بیش دارای همان ساخت و معنی است.

در ص ۲۱ و در جمله (فهم "از میان امور برگزیدن" بود)، ظاهراً فهم بجای مفهوم به کار رفته است.

در ص ۲۳ متصور میشود بجای متصور میکند به کار رفته است.

در ص ۳۰ و جاهای دیگری عینی‌گرایانه بجای عین‌گرایانه به کار رفته است.

در ص ۱۳۸ سطحی‌گرا داریم و ساده‌نگر. سطحی خود صفت است و نه چیزی که بتوان به آن گرایش داشت. آیا در برابر ساده‌نگر مثلاً پیچیده‌نگر داریم؟ نگرستن بادقت و بی‌دقت دارد، و نه (به نظر من) ساده و پیچیده.

۳- دستور زبان

در اینجا تنها به یک مورد از تغییر دستوری در زبان فارسی اشاره میکنم که اهمیت بسیار دارد. در فارسی کلاسیک برای فاعل جمع غیر ذیروح، فعل مفرد به کار میرفت. میگفتند و مینوشتند بارانها بارید، سیلها برخاست و...

اینک رسم شده که فعل جمع بیاورند، بارانها باریدند، سیلها برخاستند و...

اما این کار به حدی اثرگذار بوده که اکنون چه بسا برای فاعل مفرد هم فعل جمع به کار می‌رود. در کارهای نویسندگان کم‌مایه این کار فراوان صورت می‌گیرد، اما نمونه را از همین کتاب می‌آورم: "هر کدام عده زیادی را از قلمرو روشن فکری کنار می‌گذارند". ص ۴۰. هر کدام تاکید بر مفرد بودن دارد و فعل باید مفرد باشد. "مجموعه‌ای از نگرش‌ها و اندیشه‌هایی است که ... را پنهان یا تحریف می‌کنند." ص ۶۳ و ۶۴. توجه داشته باشیم که فاعل جمله مجموعه است (و نه نگرش‌ها



و اندیشه‌ها) با دو فعل که اولی مفرد و بعدی جمع آمده است. اگر بخواهیم نگرش‌ها و اندیشه‌ها را فاعل قرار دهیم باید دو جمله بنویسیم تا چنین اشتباهی رخ ندهد. در ص ۱۹۲ جمله‌ای داریم "انبوه درس‌نامه‌ها و... که مباحث پیچیده را در دسترس همگان قرار می‌دهند" فاعل جمله انبوه و مفرد است.

توجه کنیم که من در نوشته‌ام تا اینجا برای فاعل جمع غیر ذیروح فعل مفرد به کار برده‌ام و برای من دشواری پیش نمی‌آورد. نمیدانم نظر خوانندگان چیست.

به کاربردن که پس از اگر (مثلاً ص ۳۳) لازم و زیبا نیست.

اما محتوای کتاب

در محتوای این کتاب موارد زیر به چشم من آمد:

خویشکاری این کتاب دادن تعریفی برای کار روشنفکری است. نویسنده بر آن است که از روشنفکر تعریفی دقیقتر به دست دهد و به همین دلیل تعریف‌های ذات باورانه را نقد میکند، به کار روشنفکر می‌پردازد و سر انجام میکوشد تعریفی برپایه گفت‌وگو از روشنفکر بدهد. این نقد به نظر من که اهل این کارها نیستم کمی دراز آمد. نویسنده به مطالبی پرداخته است که بی‌آنها هم به کار او صدمه ای نمیکشود. از جمله در صفحه ۸۳ مطالب آغاز پاراگراف زائد به نظر می‌آید. مطالب آغاز ص ۱۲۲ ربطی به تعریف ندارد که در اینجا مطرح است. یکی دو مورد تکرار و چند مورد مطالب نه چندان لازم، اندکی برخی از بخش‌های کتاب را ملال آور کرده است. آغاز پاراگراف ص ۹۴ تکرار مطلبی است که قبلاً هم داشته‌ایم.

در بررسی دشواریهای تعریف ذات‌باورانه از جمله پرسشهایی که نویسنده میکند این است که "مگر کسی پیدا می‌شود که کار فکری نکند؟" ص ۴۰. او با طرح این پرسش، فکر کردن در مورد کارهای



این روشن است که یک روشنفکر حرفه‌ای هم ، چنان که نویسنده می‌پندارد همیشه اشتغال فکری ندارد. روشنفکری شغل یا تخصص نیست، عادت است.. بنابر این ممکن است در زمانی باشد و در زمانی دیگر نباشد. قیودی که نویسنده برای روشنفکر آورده افراطی است و از آنگونه سخنان مینماید که آهنگ آنها ممتاز کردن عده‌ای به نام روشنفکر است.

تو صیف ما از واقعیت متأثر از منافع و مقاصد ما هستند. شناخت انسانی بازتاب منفعل واقعیت نیست، بل همراه با و از رهگذر منافع انسانی ساخته میشود.“ (ص ۷۵)

عرض شود که تا واقعیت چه باشد. با افتادن سیب از درخت و به دنبال آن قانون جاذبه کشف میشود و به هیچ وجه گویای منافع و مقاصد کسی نیست. اگر بود با مقاصد گوناگون انسانها و مثلاً با دید طبقاتی، چند قانون جاذبه داشتیم. نویسنده چنان کلی‌گوئی میکند که به کلی از بیان علمی دور میافتد. (ضمناً من نمیفهمم که نویسنده چرا بجای بلکه فارسی، بل عربی را به کار میبرد).

این گونه مطالب و پیچیدن مفاهیم عمومی در قالب مطالب فلسفی و گاه غیر علمی (نظیر آنچه گفته شد) کتاب را بی جهت حجیم کرده و مقاله‌ای را به صورت کتابی در آورده است.

نیز از جمله اعتراضهای او به کار فکری نقدی است که از مفهوم مارکسیستی روشنفکر میکند به این عنوان که اگر بپذیریم “روشن فکر ... با حیات فکری سر و کار دارد.... چه کسی با زندگی فکری سرو کار ندارد؟“ (ص ۴۱). نخست این که کارداشتن تفاوت دارد با حرفه‌ای کار داشتن و جز کار فکری کار دیگری نکردن. این را خود بعداً (از جمله در ص ۱۵۶) یادآور شده‌اند و این تکرارها هم به حجم کتاب افزوده است. یک مجسمه‌ساز از آغاز که به فکری میافتد تا زمانی که فکر خود را میزند و به اجرا میگذارد و در همه لحظه‌های کار (مثلاً چکش زدن) فکر میکند، اما جنس فکر او با فکر روشنفکر یکی نیست. تفاوت در غیر فکر و فکر نیست، در جنس فکر است که نویسنده به آن نپرداخته است، در حالیکه در چنین بحثی ناگزیر بوده است. بنابر این اعتراض مولف به این مورد وارد نیست. دیگر این که من نمیدانم در کجا، اما تعبیر دیگری، شاید مارکسیستی دیده‌ام که اگر چه روشن

زندگی عادی را با فکر کردن حرفه‌ای یعنی با کاری که بیشترین وقت انسان را میگیرد و به هیچ روی مربوط به کارهای ساده نیست، یکی کرده و در واقع مرز میان فکر کردن به عنوان کار عادی و فکر کردن به عنوان کار حرفه‌ای انسان را از میان برده است تا بتواند اعتراض خود را ادامه دهد. او فکر کردن در موردی مانند فکر کردن برای خریدن یک مداد یا ساختن یک چاقو را با مثلاً فکر کردن در باره درستی گزاره‌های روشنفکری از یک جنس می‌شمارد، مانند این که حساب کردن پول خرد جیب فروشنده‌ای را با فکر کردن ریاضیدانی در مورد مسئله‌ای اصم یکی بگیریم. مگر کسی پیدا میشود که وزنه بر ندارد یا ترازو داران قدیم همه وزنه بر میداشتند، اما این کارها وزنه برداری نیست و هر کسی وزنه بردار نیست. البته باید دانست که در دنیای ما بر شمار روشنفکران، یعنی کسانی که کارشان اساساً فکری است به مراتب افزوده شده و روشنفکری آن بار پرامتیاز خود را از دست داده است.

نویسنده در جایی از کتاب که به نقد عین‌گرائی می‌پردازد، به نوعی “عینی‌گرائی افراطی” اشاره میکند و میگوید “شناخت همواره استوار به پیش‌دانسته‌ها است” و آن را در “علوم اجتماعی و نیز علوم طبیعی و فیزیکی” صادق میداند (ص ۷۴). در اینجا برای من دو سؤال مطرح میشود. یکی این که مگر ممکن است در فیزیک از پیش‌دانسته‌هایی استفاده کرد که خود، دانسته‌ها یا تجربه‌های فیزیکی نباشد؟ البته اگر ریاضیاتی را که در فیزیک استفاده میشود، هم پیش‌دانسته بدانیم، خود بیش از فیزیک متکی به پیش‌دانسته‌های ریاضی و بیش از هر دانش دیگری علمی است و غیر از آن نیست. دیگر این که باید پیش‌دانسته‌های “علمی” را از پیش‌دانسته‌های غیر علمی جدا کرد تا چنین حکمی گنگ نباشد. در علوم اجتماعی بخش مهمی از پیش‌دانسته‌ها عبارت است از داده‌های مردم‌شناختی، انسان‌شناختی، آمار و غیره. اینها هیچکدام غیر علمی نیست.

اما مثلاً این درست است که زمینه فکری مورخ باعث بیان یا تفسیر خاص او از تاریخ می‌شود و از همین جا است که دبستان فکری پدید می‌آید. این دبستان فکری اگر برپایه پیش‌دانسته‌های علمی باشد، اشکالی در آن نیست و نباید آن را ناتوان یا ناقص شمرد. به نظر من نویسنده در اینجا با کلی‌گوئی از جریان علمی بحثی که در پی آن بوده است، دور افتاده است. البته من با برخی از داده‌های ایشان موافق نیستم. نویسنده میگوید: “امور واقع در جهان کشف نمی‌شوند بل انواع



نگفته بود اما مرا به این نتیجه رساند که روشنفکر کسی است که کار و حرفه‌اش اندیشیدن، نقد کردن یا سامان دادن به افکار است. در این تعریف هم تأکید بر تفاوت جنس دو گونه فکر است.

با توجه به این گونه فکر است که کار موسیقیدان و آهنگساز روشنفکرانه نیست (مطالب ص ۴۲)، بلکه به معنی دقیق کلمه هنری و اغلب، فنی است. کار هنرمند، حتی کسی که چنان بزرگ است که سبکی را ایجاد میکند، قطعیت بخشیدن به شکلی ویژه است که معارض کار روشنفکری به معنی مذکور است (نیز در خود کتاب ص ۱۵۵ به بعد). همچنین با توجه به این مطلب است که کار مدافعان یک نظم هم روشنفکرانه نیست (مطالب ص ۴۲)، زیرا نقد درسرشت کار روشنفکری است و نه دفاع. اما "توانائی جمع‌بندی نظریات یا تجربه‌ها" که در ص ۴۲ لزوماً کار روشنفکری شمرده نشده، بر اساس آن طرز فکر دقیقاً کار روشنفکری است. نیز چنین است "بیان ارزش-های جامعه به طور منظم و قاعده‌مند" که روشنفکری شمرده نشده و میتوان پرسید که اگر نیست، پس چیست؟ این کار همان سامان دادن به اندیشه‌ها است.

به نظر من نویسنده در اینجا به طور اصولی به تعریف مارکسیستی از شناخت- که محصول کار روشنفکری است- پرداخته است. در آنجا شناخت محصول کنش انسانی است و نه فکر یا تفکر. تفکر هم خود محصول همان کنش است. تا شخص با جامعه درگیر نشود و به شکل ملموس با مسائل روبرو نشود، شناختی نمی‌یابد. نیز باید مرز میان روشنفکر و آگاه روشن میشد که نشده است. گذشته از این باید دید مخاطب کیست، مثلاً روشنفکر یا تحصیلکرده؟ گمان نمیکنم که اصولاً کسی که با نظریه شناخت مارکسیستی آشنا باشد به این بحثها پربها بدهد. من البته در این زمینه جاهلم، اما چندان تجانسی میان بیانات آقای احمدی و وظیفه روشنگری نیافتم، بلکه فکر کردم هدف جدا کردن روشنفکر از جامعه یا دست کم اشخاص غیر روشنفکر است. خواهیم دید که در تعریف نویسنده از روشنفکر این جداسازی- که ته رنگی از ارباب دارد- آشکار است.

سرانجام نویسنده تعریف خود را از روشنفکری برپایه گفتمان به دست میدهد، اما در چیدن مقدمات آن هم برخی از گرفتاریهای فکری خود را عیان میکند و در تعیین کار روشنفکرانه از جمله میگوید: "... کسی به اعتبار فعالیت خاص و مشخصی که انجام داده کاری روشنفکرانه کرده است، اما این فعالیت چون خاص و مشخص است همیشگی نیست، و ماهیت آن شخص را به عنوان "یک روشنفکر" تعیین

نمیکند. کاملاً امکان دارد کسی که در این موضوع خاص، و در این لحظه، کاری روشنفکرانه انجام داده در موردی دیگر و زمانی دیگر چنین نکند" (ص ۱۵۶) نویسنده میخواهد با این سخنان، چنین کسی را از جریان روشنفکری دور کند. اما این روشن است که یک روشنفکر حرفه‌ای هم، چنان که نویسنده میپندارد همیشه اشتغال فکری ندارد. روشنفکری شغل یا تخصص نیست، عادت است. بنابر این ممکن است در زمانی باشد و در زمانی دیگر نباشد. قیودی که نویسنده برای روشنفکر آورده افراطی است و از آنگونه سخنان مینماید که آهنگ آنها ممتاز کردن عده‌ای به نام روشنفکر است.

اما ببینیم نویسنده چگونه تعریفی از روشنفکری میدهد. او میگوید: "تعریفی که من ارائه میکنم چنین است:

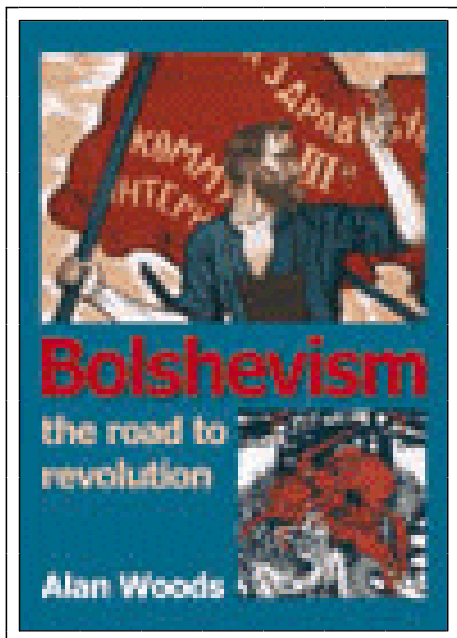
"هرکس که در جریان یک فعالیت کرداری-فکری بکوشد و موفق شود که: ۱) این فعالیت را در جهت گسترش افق گفتمانی خاص قرار دهد، و قلمرو کارکردی آن گفتمان را دقیقتر کند (با روشن کردن امکانات بیانی آن، و نشان دادن این که در گستره این گفتمان چه میتوان گفت و چه نمیتوان گفت، بر گستره امکانات بیان بیفزاید)، ۲) ارتباط گفتمان را با زندگی اجتماعی و با "صورت بندی دانائی" و سامان حقیقت، و نیز با ساز و کار قدرت، تا حدودی روشنتر کند و این نکته را به بحث بگذارد، ۳) حلقه‌های ارتباط گفتمان خاصی را با دیگر گفتمانهای رایج مستحکم کند، و در حالتی بهتر موجب پیدایش حلقه‌هایی تازه شود، آن فعالیت کرداری و فکری‌اش تبدیل به فعالیتی روشن فکرانه می‌شود." (ص ۱۵۷).

دشواریهای این تعریف را کسانی بیشتر در مییابند که به کار فرهنگ‌نویسی پرداخته باشند. ۱- بجای تعریف کار روشنفکری به تعریف روشنفکر پرداخته است (هرکس که....) ۲- برای روشنفکر شرطی غیرعلمی گذاشته است (هرکس که....موفق شود). گیریم که کسی موفق شد یا نشد، چه کسی این دو را تعیین میکند؟ لابد خود روشنفکر و گرنه دیگران که در این مورد کارهای نیستند. اما اگر "بکوشد" ولی موفق نشود، چه کسی به او نمره روشنفکری میدهد یا او را روزه میکند؟ آیا کسی که از وضع مخاطبان او آگاه بوده؟ ملاحظه میکنید به کجا رسیدیم؟ ممکن است سر از دادگستری در بیاوریم: داورهای ارزشی در این تعریف کم نیست.

من به عنوان کسی که مدتی از عمرش را صرف نوشتن فرهنگی تعریفدار کرده و گاه برای دادن تعریفی در زمینه دلبستگی‌هایش کوشیده است، این تعریف را نه ناقص (که نویسنده خود به نوعی به آن



معرفی چهار کتاب



Bolshevism The Road to Revolution Alan Woods

بیشتر تاریخ‌نگاران انقلاب روسیه اغلب از دو منظر به تاریخچه حزب بلشویک پرداخته‌اند: یا از منظر دشمنی با حزب بلشویک بوده که این تاریخچه را یک "حادثه" و "تراژدی" نامیده‌اند و یا از منظر استالینی که تاریخچه بلشویسم را نتیجه‌ی کار یک مرد بزرگ (لنین) که به تنهایی انقلاب اکتبر را رقم زد، نگاشته‌اند.

آلن وودز در کتاب "بلشویسم" با رد این "تزها"، تکامل بلشویسم را به عنوان یک سازماندهی موثر و مبارزه زنده که براساس روش مارکسیستی تنظیم شده بود، مورد نقد و بررسی قرار داده است. آلن وودز با استفاده از اسناد و مدارک جدیدی که به دست آورده، تاریخچه بلشویسم را از اواخر قرن نوزدهم، ایجاد حزب سوسیال‌دموکرات روسیه و سپس پیدایش جناح بلشویسم تا پیروزی انقلاب اکتبر مورد نقد و پژوهش قرار داده است.

ناشر: Wellred Publications

قیمت: ۲۴ دلار آمریکا

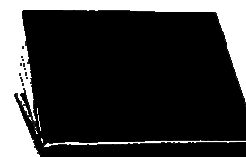
آدرس: www.marxist.com

اذعان دارد) بلکه بی‌حاصل می‌بینم. نویسنده بایستی میان‌دیشید که شاید کسی بخواهد این تعریف را در فرهنگی به زبان فارسی جای دهد، چه باید بکند؟ همچنین باید از شتابزدگی پرهیز میکرد، کار دادن تعریف هیچ مناسبتی با شتاب ندارد. من اگر چه با تعریفی که آقای احمدی داده‌اند، موافق نیستم، میکوشم در اینجا آن را خلاصه و به خیال خود سامانمند کنم (تا شاید به زعم نویسنده کار روشنفکرانه-ای کرده باشم):

روشنفکری عبارت است از کوشش برای دقیق یا دگرگون کردن یک گفتمان و بیان رابطه آن با زندگی اجتماعی، صورت‌بندی دانائی، سامان حقیقت و ساز و کار قدرت و تسری دادن آن به گفتمان‌های دیگر. این تعریف چیزی از گفته آقای احمدی را فروگذار نکرده، کمتر از یک سیوم آن واژه دارد و به نظر خودم قابل فهم‌تر از آن است، بنابر این تکلیف بخش‌های زائد کتاب یا طول و تفصیل‌های غیر لازم روشن است و به نظر من تنها در کمک به همان جنبه امتیاز دادن به روشنفکران است.

به نظر من اگر امثال آقای بابک احمدی همان منتقل کننده افکار فلسفی غرب و نقدهائی که بر آنها شده به درون ایران باشند، کاری بسیار سودمندتر کرده‌اند. باید بررسی کرد و دید اصلاً کسانی که خود را روشنفکر مینامند این کارهائی را که آقای احمدی مدعی هستند، میکنند یا نه و اگر میکنند، واقعا در جهت خدمت به فکر و بشر است یا برای جاداشدن و تبدیل شدن به تافته‌ای جدا بافته. تعریف آقای احمدی (با الفاظ خود ایشان) از روشنفکر تافته‌ای جدا بافته را معرفی میکند.

من به شخصه میکوشم بیاموزم که شخص و از جمله روشنفکر را در دایره کار و کوشش اجتماعی بشناسم و در اینجا است که اگر روشنفکری از اشخاصی حمایت کرد که مناسبتی با پیشرفت و تکامل جامعه ندارند و مهر عقب‌ماندگی تاریخی خود را بر پیشانی دارند، به سخنانش پر بها ندهم، اما اینهم روشن است که من تنها برای خودم ممکن است، آری ممکن است، حجت باشم.



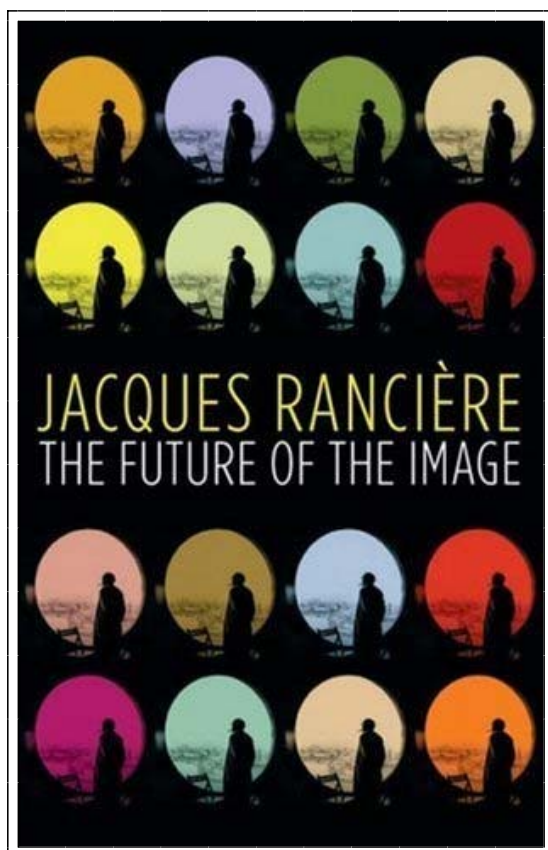
ناشر: Verso

قیمت: ۲۴/۹۵ دلار آمریکا

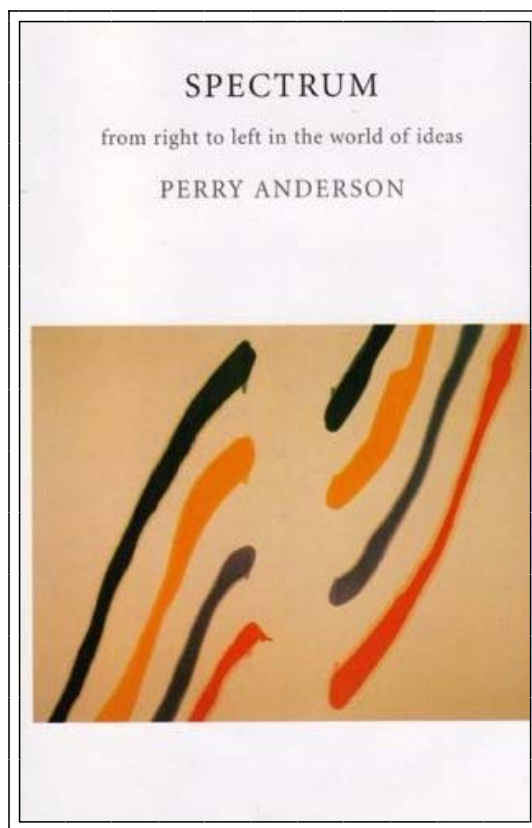
آدرس: www.versobooks.com

The Future of The Image
Jacques Ranciere
Translated by Gregory Elliott

در کتاب "آینده‌ی تصویر" ژاک رنسییر برداشتی نوین از تصویر را در هنر معاصر به چالش کشیده است. وی در این کتاب نشان داده است که سیاست و هنر همواره به طور فطری درهم تنیده‌اند. ژاک رنسییر با



پرداختن به جنبش‌های هنری و اندیشه‌ورزانی چون فوکو، Foucault، دیلوز، Deleuze، آدورنو، Adorno، بارت، Barthes، لیوتارد، Lyotard، و گرینبرگ، Greenberg بدین نتیجه می‌رسد که این دسته از نظریه‌پردازان هنر معاصر دستخوش تمایلات مذهبی‌اند. وی پیشنهاد می‌کند که این اندیشه‌ورزان می‌باید یک انتخاب واضح



SPECTRUM
From Right to Left in the World of Ideas
Perry Anderson

پری اندرسون در کتاب "طیف" با نگرشی انتقادی به بررسی راست-ترین تا چپ‌ترین ایده‌های روشنفکران لیبرال و مارکسیست پرداخته است. وی از نقد نظریه‌پردازان رادیکال طیف راست کسانی مانند مایکل اوکشتوت، Mickael Oakshot، فردریش هایک، Friedrich Hayek، لیو استراس، Leo Strauss و کارل اشمیت، Carl Schmit آغاز کرده و سپس به نظریه‌پردازان طیف لیبرال و سوسیال دموکرات افرادی همانند جان رالز، John Rawls، یورگن هابرماس، Jurgen Habermas و نوربرتو بابیو، Norberto Bobbio می‌پردازد. پری اندرسون سرانجام، آثار تاریخ-نگاران مارکسیستی همانند ادوارد تامسون، Edward Thompson، رابرت برنر، Robert Brenner و اریک هابسام، Eric Hobsbawm، و همچنین نظرات لغت‌شناس بزرگ سباستیانو تیمپانارو، Sebastiano Timpanaro را مورد کنکاش قرار داده است.

است. جان برگر با یادآوری و بازنگری خاطره‌ها، برخوردها، روشنگری-ها و فداکاری‌ها، به مشی ایستادگی در برابر استعمار، تجاوزگری و امپریالیسم پرداخته است. این کتاب بیانگر پراحساس بازتاب سیاست در مرکز مقاومت انسانی، از زندگی روزانه و کشته‌های مردم در کرانه غربی رود اردن تا نیروی نهفته‌ی عشق و خواستن در نگاه خیره و تزلزل‌ناپذیر فیلم‌های سیاسی پازولینی است. کتاب "همه‌چیز را گرامی دار" دربرگیرنده‌ی اندیشه‌های ژرفی است برای توضیح چگونگی مقاومت سیاسی در جهان معاصر. نظراتی که توسط یکی از گیراترین صداهای رادیکال دوران کنونی بیان شده است.

ناشر: Verso

قیمت: ۱۴/۹۹ پوند انگلستان

آدرس: www.versobooks.com

سیاسی بکنند: یا باید یک دموکراسی رادیکال را تقویت کنند، یا باید در یک رازورزی و عرفان ارتجاعی غوطه‌ور شوند. از منظر ژاک رنسییر هرگز هنر خالص وجود نداشته است: انقلاب هنرشناخت، همیشه ایده‌های برابری‌خواه را با کمال میل می‌پذیرد.

ناشر: Verso

قیمت: ۲۶/۹۵ دلار آمریکا

آدرس: www.versobooks.com

Hold Everything Dear Dispatches on Survival and Resistance John Berger

جان برگر در "همه‌چیز را گرامی دار": گزارش‌هایی درباره‌ی بقا و مقاومت، به ظلم نظامی‌گری و اقتصادی جهان امروز تاخته است. وی با اندوه به پیامدهای توفان کاترینا، ۱۱ سپتامبر نیویورک، ۷ ژوئیه‌ی لندن، مقاومت مردم فلسطین و آشوب دردناک خاورمیانه نگریسته

